

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی
از مولوی تامشیری

سیر و سفری در
گلستان ادب پارسی
از مولوی تامشیری

گردآوری و نگارش:
مهندس پرویز نظامی

تهران - ۱۳۹۲

سرشناسه	: نظامی، پرویز
عنوان و نام پدیدآور	: سیر و سفری در گلستان ادب پارسی از مولوی تا مشیری / گردآوری و نگارش پرویز نظامی.
مشخصات نشر	: تهران، گوتنبرگ، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۴۰۸ ص.
شابک	: 978 - 964 - 7619 - 85 - 1
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: شاعران ایرانی - - سرگذشتنامه.
موضوع	: شعر فارسی - - تاریخ و نقد.
موضوع	: شعر فارسی - - مجموعه‌ها.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ - ۹۴ س ۶ / ن ۳۵۴۲ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۵۱ / ۰۰۹
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۰۲۴۷۸۵

انتشارات گوتنبرگ

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی

از مولوی تا مشیری

گردآوری و نگارش:

مهندس پرویز نظامی

چاپ اول: ۱۳۹۲، تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه - چاپ: ژیان

کلیه حقوق محفوظ است.

پخش: انتشارات گوتنبرگ

تهران - خ انقلاب روبروی دانشگاه تهران

تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۹ - ۶۶۴۱۳۹۹۸ - ۶۶۴۶۵۶۴۰

مشهد - احمدآباد، انتشارات جاودان خرد تلفن: ۸۴۳۴۵۲۷

شابک ۱ - ۸۵ - ۷۶۱۹ - ۹۶۴ - ۹۷۸

۱۳۰۰۰ تومان

تقدیم به همسر عزیز و نازنینم

عفت نظامی

از همین نویسندگان منتشر شده است

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از رودکی تا فروغ
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از سنایی تا تولّی
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از انوری تا نیما
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از فردوسی تا بهار
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از مولوی تا مشیری

از همین نویسندگان منتشر خواهد شد

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از سعدی تا سپهری
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از حافظ تا حمیدی

فهرست

۹	مقدمه نگارنده بر جلد پنجم
۱۳	پیشگفتار
۳۱	رودکی
۶۳	ابوالحسن شهید بلخی
۶۹	محمد بن زکریای رازی
۷۹	ابونصر محمد بن فارابی
۹۳	امیر معزی نیشابوری
۱۱۳	فخرالدین اسعد گرگانی
۱۲۷	خاقانی شروانی
۱۶۱	اثیرالدین اخسیکتی
۱۸۱	مولوی
۲۶۱	کمال الدین اسمعیل اصفهانی (خلاق المعانی)
۲۷۷	سیف فرغانی
۳۰۱	طالب آملی
۳۲۳	حکیم شفائی اصفهانی

۳۴۱	دوره بازگشت ادبی
۳۵۹	احمد شاملو
۳۷۷	فریدون مشیری

مقدمه نگارنده

انتشار جلد پنجم از هفت جلد کتاب «سیر و سفری در گلستان ادب پارسی» که موجب نهایت مسرت و سپاس این نگارنده می‌باشد، مرا یک قدم بیشتر به تحقق رسیدن آرزوی دیرینه‌ای که حدود بیش از نیم قرن انجام آن بیشتر برایم به یک خیال و رؤیا شباهت داشت تا یک واقعیت عمل شدنی، نزدیک‌تر می‌سازد.

عشق و علاقه‌ای که از دوران نوجوانی و دقیق‌تر بگویم سن شانزده سالگی به آثار ارزشمند و زیبای موجود در گنجینه عظیم و بسیار استثنایی فرهنگ ادبی ایران در وجود من شکل گرفته است، مرا برآن داشت تا طرح کتابی را بریزم که از طریق آن بتوان بزرگان و میراث‌گذاران فرهنگ ایران را به جامعه ایرانی در داخل مرزهای این سرزمین باستانی و گهربار و نیز ایرانیان مهاجر که در بسیاری از کشورهای جهان پراکنده‌اند معرفی نمود.

زندگی انسان‌ها در قرن بیست و یکم با مشکلات و گرفتاری‌های روزمره حاصل از آن، امکان و فرصت لازم را برای مطالعه و پژوهش تفصیلی در آثار ادبی برای اکثر افراد علاقمند و دانش‌پژوه و فرهیخته

نمی‌دهد. با توجه به این واقعیت انکارناپذیر بود که من برآن شدم تا شرح احوال و آثار و نمونه‌هایی از زیباترین اشعار حدود یکصد و پنجاه شاعر و عارف صاحب دیوان و نیز تعدادی از دانشمندان بزرگ و افتخارآفرین مملکتمان را از متقدمین گرفته تا متأخرین به طور مختصر و مفید گردآوری و نگارش کنم و این کار را به گونه‌ای به انجام رسانم که از یک طرف، به اصطلاح، «مثنوی هفتاد من» نباشد که امکان خواندن و مرور مطالب را به دلیل کمبود وقت و یا حوصله از علاقمندان سلب کند، و یا از طرف دیگر آنقدر مختصر و غیرکافی نباشد که نتواند حق مطلب و یا به اصطلاح «جان کلام» را ادا نماید.

برداشت و نظریات تعدادی از خوانندگانی که چهار مجلد منتشر شده از این کتاب را مطالعه و بررسی کرده‌اند و با لطف خاص خود مرا از آن آگاهی داده‌اند خوشبختانه حاکی از این می‌باشد که به نظر می‌آید من در به ثمر رساندن این هدف تا حد زیادی توفیق یافته‌ام و توانسته‌ام کتابی را فراهم آورم که با توجه به واقعیت‌های زمان که از آن سخن گفتم، برای اکثر کسانی که علاقمند به مطالعه و آشنا شدن با شرح احوال و آثار و افکار و اندیشه‌های بزرگان فرهنگ که در یک هزار و سیصد سال گذشته از زمان آغاز نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران پس از هجوم تازیان گنجینه‌سازان فرهنگ شکوهمند ایران بوده‌اند، قابل خواندن و مفید باشد.

در طی تقریباً یک هزار سال گذشته تذکره‌نویسان و مورخین بزرگی چون عوفی - حمدان مستوفی - حاجی خلیفه - دولت‌شاه سمرقندی - نظامی عروضی - جامی - لطفعلی بیگ آذر - رضاقلی خان هدایت - شمس‌الدین احمد افلاکی - فریدون بن احمد سپهسالار و در روزگار ما

محققین و پژوهشگران بزرگی چون علامه قزوینی - ذکاءالملک فروغی - استاد سعید نفیسی - استاد فروزانفر - استاد بهمنیار - استاد همائی - استاد دکتر شفق - استاد دکتر ذبیح‌الله صفا - استاد دکتر احسان یارشاطر و مستشرقین و ایران‌شناسان اروپائی چون ادوارد براون - ژوکوفسکی - نلدکه - دارمستتر و بسیاری دیگر ظهور کرده‌اند که همه این بزرگان تاریخ فرهنگ افتخارآمیز سرزمین ما را توأم با شرح احوال بزرگان ایران، در تذکره‌ها و کتب تاریخ و تراجم احوال رقم زده‌اند. متأسفانه آثار این محققین و مورخین و اساتید سخن که با شرح و بسط بسیار جامع و کامل در صدها کتاب فراهم آمده و تنظیم گردیده، اکثراً قابل دسترسی همگان به ویژه ایرانیان مهاجر در آمریکا و سایر نقاط دنیا نمی‌باشد. لذا مجموعه کتاب‌های «سیر و سفری در گلستان ادب پارسی» که مطالب مندرج در آنها از آثار و نوشته‌های محققین و مورخین و تذکره‌نویس‌های فوق‌الذکر و سایرین تلخیص، اقتباس و گردآوری شده امید است بتواند تا حدودی پاسخگوی نیازمندی‌های ادبی و تاریخی آن گروه از ایرانیان، و به خصوص نسل جوان مملکت ما، که علاقمند به آن می‌باشند قرار گیرد.

پرویز نظامی

نیویورک

پیشگفتار

تجدید حیات اجتماعی و سیاسی ایران پس از حمله اعراب و انقراض امپراطوری ساسانی

بررسی و مطالعه در تاریخ فرهنگ ملل جهان به روشنی و وضوح نشان می‌دهد که رویدادها و پدیده‌های فرهنگی ارتباط مستقیم با رویدادها و حوادث اجتماعی و سیاسی در زندگی ملت‌ها دارد. از اینرو لازم دیدم که در آغاز جلد پنجم این کتاب نگرشی داشته باشیم به‌اوضاع سیاسی و اجتماعی مملکت‌مان و تحولات شگرفی که با فراهم شدن مقدمات فروریزی امپراطوری عظیم ساسانی، یورش اعراب به ایران و تصرف این مملکت به‌دست آنان پدید آمد. این تحولات و رویدادهای تاریخی در طول یک دوره سیصد سال با قتل خسرو پرویز پادشاه ساسانی آغاز می‌گردد و تا روی کار آمدن یعقوب بن لیث صفار و تجدید حیات فرهنگی ایران پس از سلطه عرب ادامه می‌یابد. شکوفایی فرهنگ ادبی ایران که نتیجه مستقیم دوران تجدید حیات فرهنگی بود، پیوند بنیادی مستقیمی با حوادث تاریخی این دوران دارد و لذا اشاره بدان می‌تواند سودمند واقع گردد. در این دوران بسیار سخت و بحرانی دو دولت نیرومند و بزرگ بر قسمت اعظم دنیای متمدن آن زمان حکمرانی

می‌کردند. امپراطوری روم شرقی (بیزانس) که مرکز آن شهر قسطنطنیه (استانبول فعلی) بود و دیگری امپراطوری ساسانی که مرکز آن شهر تیسفون واقع در عراق امروزی و در مجاورت رودخانه دجله. این دو امپراطوری بزرگ از صدها سال قبل برای تسلط بر جهان آن روز بایکدیگر در جنگ بودند. جنگ‌های ممتدی که از عهد سلطنت خسرو اول انوشیروان میان رومیان و ایرانیان آغاز شد و جز در فواصل کوتاهی از حدود سال ۵۳۹ میلادی تا آغاز سلطنت قباد دوم پسر خسرو پرویز یعنی سال ۶۲۸ میلادی ادامه داشت، هر دو دولت بزرگ دنیای آن روز را خسته و فرسوده کرد. قتل عام‌ها، ویرانی‌ها و غارت‌های شهرهای رومیان و ایرانیان و مخارج هنگفتی که از این طریق بر هر دو ملت تحمیل می‌شد و تلفات سپاهیان و نظایر آن نیروی رزم‌آوری هر دو طرف را به تحلیل برد و ممالکشان را به ضعفی عظیم دچار ساخت. در مورد ایران که بحث مورد نظر ماست باید بگوییم که هنگامی که خسرو پرویز بر تخت پادشاهی ساسانی جلوس کرد ایران دچار اغتشاش و طغیان بهرام چوبین سردار معروف هرمز پدر خسرو پرویز بود. خسرو از ایران فراری گشت و به دربار موریس امپراطور روم پناهنده شد و با کمک او توانست سلطنت از دست رفته را دوباره به‌چنگ آورد و پیمان صلح با رومیان منعقد سازد که تا سال ۶۰۳ میلادی به طول انجامید. از این سال به‌بهانه قتل موریس جنگ‌هایی میان ایران و روم درگرفت که بیست و چهار سال یعنی تا سال ۶۲۸ ادامه یافت. در این جنگ‌ها نخست پیروزی با سپاهیان ایران بود که از غرب تا نزدیکی قسطنطنیه و از جنوب تا شهر اسکندریه پیش رفتند و وسعت امپراطوری ایران را در مغرب به‌حدود دوران هخامنشی رساندند. لیکن از سال ۶۲۲ رومیان به حملات شدید متقابل دست زدند و پیروزمندانه جنگ را به‌داخل ایران کشاندند، تا شهر «نینوا» پیش آمدند و

تیسفون را نیز مورد تهدید قرار دادند. خسرو که بر اثر فرار از برابر سپاهیان روم و کشتن عده‌ای از سرداران خود منفور درباریان شده بود به سال ۶۲۷ میلادی دستگیر شد و در سال ۶۲۸ به قتل رسید و پسرش قباد دوم معروف به «شیرویه» بجای او به تخت سلطنت ایران نشست. ضعف ناشی از جنگ‌های بیست و چهار ساله و تجمعات بی حد و حصر درباری و مخارج هنگفت درباری و هزینه لشگرکشی‌های متمادی موجبات ضعف و انحطاط و در نهایت انقراض سلسله پادشاهی ساسانیان را فراهم آورد. از زمان قتل خسرو پرویز در سال ۶۲۸ تا سال جلوس یزدگرد سوم (۶۲۲ میلادی) یعنی در مدت پنج سال دوازده پادشاه منجمله دو زن برکشور ایران حکومت کردند. اغتشاش و ناامنی و ظلم و بیدادگری توأم با اعمال نفوذ موبدان زرتشتی همه جاگستر گردید. در چنین اوضاع و شرایطی یزدگرد سوم برکشوری آشفته حکومت یافت. در همین زمان بود که یورش اعراب به سرحدات ایران آغاز شد و وقوع جنگ‌های بزرگ هرگونه فرصتی را از یزدگرد و ایرانیان برای اعاده قدرت از دست رفته سلب کرد.

اوضاع اجتماعی ایران نیز در این ایام به همان ناهنجاری اوضاع سیاسی بود حکومت طبقاتی که از دیرباز در ایران وجود داشت و در دوره ساسانیان به شدیدترین شکل خود درآمده بود مایه جدایی و اختلاف اشراف و روحانیان از پیشه‌وران و زارعین شده بود. دخالت‌های مستقیم اشراف و روحانیان در اداره امور مملکت بخصوص از زمان حکومت خسرو پرویز به بعد از دلایل آشفتگی دیگر دولت ساسانی بود. اشکال بزرگتری که در اواخر عهد ساسانی پدید آمد تشّت و اختلاف آراء و عقاید دینی بود. در عهد ساسانی دین رسمی و عمومی ایران آیین زرتشتی بود. این آئین از طرف حکومت به شدت حمایت می‌شد و

به همین سبب نیز روحانیان زرتشتی خاصه موبدان موبد در دربار و حکومت نفوذ فراوان داشتند.

در همین زمان‌ها آئین مسیحی نیز در ایران راه پیدا کرد و قوت یافت و حتی گاه از طرف پادشاهان ساسانی علی‌رغم رومیان تقویت شد و کلیساهای نسطوریان در بسیاری از نقاط ایران دایر گردید و بازماندگان این عیسویان در عهد اسلامی نیز تا حدود قرن پنجم در بسیاری از شهرهای ایران به تعداد بسیار زیاد پراکنده بودند. آئین خارجی دیگری نیز که در ایران عهد ساسانی نفوذ داشت دین بودا بود که پیروان آن در نواحی شرقی امپراطوری ساسانی پراکنده بودند و مهم‌ترین بتکده آنان نوبهار بلخ بوده است که رؤسای آن لقب برمک داشتند و خاندان برمکی اصلاً ریاست همین بتکده را داشته‌اند. ظهور ادیان و مذاهب داخلی دیگری مانند دین مانی (در آغاز سلطنت شاپور) و دین مزدک (در عهد قباد) و مذاهب زروانی و کیومرثی نیز مایه تشست و اختلاف تازه‌ای در میان ایرانیان آن عصر گردیده بود.

با توجه به این مقدمات ملاحظه می‌شود که جامعه ایرانی مقارن حمله عرب وضع آشفته‌ای داشت و آثار بی‌نظمی در امور سیاسی و نظامی و دینی و اجتماعی آشکار شد و شاهنشاهی بزرگ ایران را به کنار پرتگاه انقراض کشانید.

یزدگرد سوم، آخرین پادشاه دودمان ساسانی (۶۳۲-۶۵۱ میلادی) در چنین روزگاری پرآشوب بر تخت سلطنت نشست.

قبیله‌های عرب در جنوب کشور در زیر پرچم اسلام متحد شده بودند و آماده لشگرکشی می‌شدند. نخستین برخورد بزرگ میان تازیان و ایرانیان در قادسیه (میان سال‌های ۶۳۵-۶۳۷ میلادی) هنگامی که قوای عرب به فرماندهی سعدبن هرمز بود، به شکست کامل ایرانیان انجامید. این نبرد

سه روز ادامه داشت. رستم فرخ‌زاد کشته شد، سپاه ایران پراکنده گردید و درفش پرآوازه کاویانی - درفش دوستی ساسانیان - به دست تازیان افتاد. سال دیگر تازیان به تیسفون گام نهادند و «سپیددژ» را به تاراج دادند. یزدگرد پای به فرار گذاشت. او هنوز امیدوار بود که بازگردد، اما پس از شکست جلولا به همدان عقب‌نشینی کرد. نبرد نهاوند (سال ۶۴۲) هنگامه دیگری از این پیکار و آخرین تلاش ایرانیان برای بازداشتن پیشرفت تازیان بود. ایرانیان سخت می‌جنگیدند و دو تن از سرداران عرب را هم کشتند، اما باز هم پیروزی نصیب تازیان شد. یزدگرد سوم به آسیای مرکزی گریخت، اما اخشید سغدی که هیچگاه احساساتی گرم نسبت به ساسانیان نداشت، به پادشاه در مانده خیانت کرد و آخرین بازمانده دودمان ساسانی در سال ۶۵۱ به دست ماهوی مرزبان مرو - کشته شد. تازیان بر مملکت ایران پیروز شدند. تنها دره‌های کوهستانی کرانه‌های دریای مازندران که دستیابی صحرانشینان بر آن دشوار بود و به راستی که هیچگاه حکومت عرب نتوانست در آنجا استوار شود، و نیز برخی از بخش‌های کوهستانی شرق کشور تسخیر نشده بود.

اکنون، باید ببینیم این پیروزمندان به کشوری که بر آن چیره شده بودند چه تأثیر ادبی و فرهنگی را به ارمغان آوردند. چون این مطلب است که مورد نظر و بحث ما در این کتاب می‌باشد.

توده اساسی قبیله‌های عرب، پیش از مسلمان شدن، شیوه زندگی دامداران بادیه‌نشین را داشتند. اندیشه‌های دینی آنان پیش از مسلمان شدن، پیش پا افتاده‌ترین تفکرات ساده‌لوحانه و ویژگی‌های این بود که همه چیز جهان را جاندار می‌پنداشتند. کیش آن‌ها سنگ‌پرستی و پرستش درخت مقدس بود. بت‌هایی هم داشتند که شاید تجسمی از خدایان آسمان بوده است. الهه‌های یکی از پر قدرت‌ترین قبیله‌ها - قریش در مکه

در حرم کعبه بود.

پیدا است که در شرایط بادیه‌نشینی و بیابان‌گردی علم و دانش نمی‌توانست رشدی داشته باشد، تنها آن دانستنی‌هایی رشد می‌کرد که بادیه‌نشینان به آن نیاز داشتند: دانستنی‌هایی دربارهٔ ستارگان، تا آنجا که از روی آن بتوان راه را در صحرا یافت، و نیز دربارهٔ باد و دگرگونی هوا و جز اینها. عرب‌های روزگاران کهن، مهارتی در ردزنی پیدا کرده بودند و برخی از ردزنها حتی از روی جای پا برریگ‌هایی که باد نیمی از آن را هم پوشانیده بود می‌توانستند دریابند که این جای پای زن است یا مرد و چند ساله است. هر قبيله برای خود کاهن و یا عارفی داشت. اینان گونه‌ای ساحر بودند. دانستنی‌هایی از درمان داشتند و در نقش خردمندان (حکیمان)، غیبگویان و آینده‌نگران بودند، به پرسش‌هایی که از آنان می‌شد، پاسخ‌هایی تاریک و مبهم می‌دادند. از آنجا که سخنان اینان به‌نثر آهنگین (مسجع) بود، چنین دیدگاهی ابراز گردید که شعر کهن عرب از همین‌ها زاده شده است. مشکل است بتوان صحت چنین دیدگاهی را اثبات کرد.

شعر عرب پیش از اسلام بوده و گسترش بزرگ داشته است. به‌نظر می‌رسد که این گسترش در آن روزگاران شفاهی بوده است. زیرا هرچند برخط آگاهی داشتند، اما آن را تنها برای مناسبات معاملاتی به‌کار می‌بردند. یادگارهای خطی شعر آغازین عرب که تا امروز مانده است، تماماً پس از ظهور اسلام و پای گرفتن حکومت خلفا نوشته شده است. از این رو، بدیهی است که باید تا اندازه‌ای از نظر دور نداریم که گردآورندگان این شعرها آنها را صیقل و پرداز داده، و شاید هم برای پسند و نیازهای خویش آنها را پرورانده باشند. با این همه، نوشته‌های یادگاری شعرهای آغازین عرب که از آنها آگاهی در دست هست، در اساس آثار

ادبی قبیله‌های بادیه‌نشین عرب را به‌خوبی و چنانکه باید، احتمالاً نشان می‌دهند. ترنم دلاوری پسر حمرا، نمایانیدن سیمای «مرد راستین»، قهرمان، بی‌باک، راسخ، وفادار به عهد و پیمان، مهمان‌نواز، دست‌گشاده و غیره و غیره موضوع این شعرهاست.

شکل اساسی که شاعران عرب پیش از اسلام آن را به کار می‌گرفتند، همان است که قصیده نام دارد که در شکل آغازین «رساننده»، برای چیزی کوشیدن «به‌سویی راه افتادن»، «اندیشیدن»، «به‌اندیشه چیزی افتادن» و «برای نیتی اقدام کردن» است. از این‌رو نام «قصیده» را می‌توان چون «کوشش در راه مقصد» و «رفتن به سوی مقصد» دریافت که یکسره روشن است، زیرا قصیده به‌راستی هدفی مشخص دارد. ستایش و تمجید از قبیله شاعر و شاید هم خود شاعر و همزمان، خوار و پست کردن قبیله دشمن و نمایندگان.

قصیده کامل می‌بایست از سه بخش اساسی باشد. نخستین بخش نسیب - درآمدی است بنا بر معمول با درونمایه‌ای عاشقانه - بخش دوم مطلبی که شاعر می‌خواهد از آن سخن بگوید و بخش سوم، بخش اساسی است و آن ستایش و یابه‌گویی از کسی یا قبیله‌ای که قصیده درباره اوست.

می‌توان گفت که همه شاعران عرب پیش از اسلام، قصیده خود را به‌همین‌گونه ساخته‌اند. مشاعره نیز در جوامع عرب و در بازارهای مکاره که در نقاط مختلف تشکیل می‌گردیده رایج بود و اشعار شاعران در این نوع گردهم‌آیی‌ها خوانده می‌شد. البته رسم بر این بوده که شاعر خودش شعر خود را نخواند، بلکه توسط شخص دیگری خوانده شود و به‌بهترین اشعار جوایزی نیز داده می‌شد.

زنان نیز در پدید آوردن اشعار شعری مشارکت داشتند. مرثیه‌هایی که

مادران، زنان و خواهران جنگجویان جان باخته، در سوگ و به یاد آنان سروده‌اند هنوز هم از تأثیری بزرگ برخوردار است. سخن‌پردازی هم در میان تازیان بادیه‌نشین رایج بوده است. مؤلفان عرب، حتی پس از اسلام هم اغلب از شخصی به نام سبجان رائل - سخنران حماسی روزگار کهن یاد می‌کنند.

از دیگر رشته‌های دانستنی‌ها که در میان تازیان پیش از آمدن اسلام معمول بوده ژنه‌نولوژی (علم‌الانساب) را می‌توان یاد کرد. هر عرب بدوی‌ای که برای خود ارزشی قائل بود می‌بایست شجره‌ خویش و همه مناسبات پیچیده خویشاوندی خاندانش را با قبیله‌اش بداند.

شعر، تماماً غنایی و ویژگی و زنش آن بود که کمیتش کمتر و کیفیتش بیشتر باشد و به‌شانزده وزن اساسی بخش می‌گردید که هر کدام، بسته به هرگونه کشیدگی و یا بریدگی و غیره، انواع بسیار داشتند.

بودن ردیف در شعر حتمی بود و بی آن شعر، شعر نمی‌شد. ویژه‌گی خاص شعر عرب آن است که تک قافیه بود. بدون توجه به کوتاهی و یا درازی قصیده، همواره همان یک قافیه بود و در این میان دو بیت نخست با یک قافیه می‌آمدند و سپس، تنها در بیت‌های جفت قافیه می‌آمد و بیت‌های طاق آزاد بودند. شیوه‌های دیگر قافیه سازی در شعر عرب در روزگاران بعد معمول گردید و بهره‌گیری از آن اندک بود.

از قرائن چنین برمی‌آید که به احتمال زیاد در ادوار قبل از حمله عرب این نوع صنایع و ساختار شعری عرب مورد استفاده شعرای ایرانی شاید قرار می‌گرفته. از بهرام‌گور اشعار مختصری باقی مانده که در آن‌ها وزن و قافیه اشعار عربی رعایت شده و در سالهایی نه چندان دور پس از حمله تازیان شاعران ایرانی تمام این قواعد و اوزان را در سرودن اشعار که در ابتدا و تا قبل از دوره یعقوب لیث صفار همه به زبان عربی بود رعایت

می‌کرده‌اند. پس از شکست ساسانیان، ایرانیان از لحاظ اجتماعی بردو دسته شدند: گروهی بزرگ از ایشان که بیشتر از روحانیان بودند با قبول جزیه و خراج دین آبا و اجداد و رسوم و آئین و فرهنگ آنان را محفوظ داشتند. در نزد این گروه که از مذاهب مختلف عیسوی و زرتشتی و مانوی و مزدکی و بودایی بودند روایات و احادیث کهن و کتب دینی و تاریخی که به زبان و خط اوستایی و پهلوی یا سایر خطوط و زبان متداول باقی مانده بود محفوظ گشت و افتخارات گذشته هیچگاه از یاد آنان نرفت. مؤبدان و دانشمندان این گروه در ادامه و حفظ تمدن ایرانیان قدیم تا دیرگاهی کوشیدند. بسیاری از علمای مذهبی زرتشتیان در این ایام و حتی قرن‌های دوم و سوم به تألیف و تدوین کتب دینی و تلخیص و تفسیر اوستا و امثال این کارها مشغول بودند و عده‌ای از مهم‌ترین رسالات و کتب پهلوی که اکنون در دست داریم از این روزگاران باقی مانده است. دومین دسته کسانی بودند که به دین اسلام درآمدند و احیاناً به سائقه‌ایمان و عقیده و یا برای رفع نیازمندی‌های اجتماعی و سیاسی آن را پذیرفتند، یا کسانی بودند که اعراب فاتح آنان را به اسارت میان قبایل خود بردند و در آن دیار به بندگی گماشتند. در میان این گروه احیاناً کسانی از خاندان‌های بزرگ و از اشراف و شاهزادگان ایران نیز بوده‌اند. این دسته پس از آشنایی به زبان و تمدن عرب در شئون مختلف مدنی و حکومتی مسلمانان نفوذ کردند و به کارهای بزرگ دست زدند. اسیران و بردگانی که تازیان از ایران و ممالک دیگری که فتح کرده بودند با خود بردند میان افراد و قبایل مختلف تقسیم و هر دسته‌ای از آنان به قبیله‌ای منسوب و به موالی معروف شدند.

فتوحات پیایی و فرمانروایی برملا مختلف چنان اعراب را دچار غرور و نخوت و خودبینی ساخت که هیچکس از عجمان را لایق فرمانروایی نمی‌دانستند و گفتمانی چنین می‌پنداشتند که خداوند عرب را از میان خلایق

برگزیده است تا برجها فرمانروایی کند و این روش بخصوص در زمان بنی امیه به بالاترین درجه رسید و چنان نفرت و انزجاری در دل‌های مردم پدید آورد که همه سر به شورش و طغیان زدند. اولین قیام در این زمان علیه رفتارهای ناشایست و غیر انسانی بنی امیه توسط ابومسلم خراسانی برپا شد.

این حال برای ایرانیان دشوارتر بود زیرا این مردم صاحب حس ملی بودند چنانکه توجه آنان به موضوع ملیت و علاقه به ایران از قدیم‌ترین آثار ادبی و مذهبی آن، یعنی اوستا گرفته تا آخرین آثار معروف عهد ساسانی، از همه جا به نحوی کامل واضح و آشکار است. روایات ملی ایرانیان نیز چنانکه می‌دانیم به صورتی بود که ایشان را به گذشته خود مغرور و از اوضاع حال ناراضی می‌ساخت و از این گذشته هنوز یاد عظمت و بزرگواری عهد ساسانی از خاطر ایشان نرفته بود و با این کیفیات تحقیرهای تازیان برآنان سخت‌گرا می‌آمد و همین امر موجب قیام سخت ایشان در برابر افکار عرب شد. نخستین کسی که بدین کار قیام کرد اسمعیل بن یسار از موالی ایرانی نژاد و شاعر عهد هشام بن عبدالملک بود که در تفاخر به اجداد ایرانی خود و ترجیح آنان بر عرب مردانه سخن می‌گفت.

ایرانیان به سرعت در صدد برانداختن بنی امیه برآمدند و با بنی هاشم و بنی عباس برای براندازی آنان متحد شدند. قیام ابومسلم سردار بزرگ و لایق و مدبر ایرانی به دعوت بنی عباس از خراسان آغاز گردید که منجر به کشتار سرداران بنی امیه و پراکنده شدن اقوام عرب و روی کار آمدن بنی عباس شد. لکن بیم دائمی تازیان از ایرانیان در نهایت موجب قتل ابومسلم به دست منصور و برمکیان به دست هارون و فضل بن سهل به دست مامون و افشین به دست معتصم گردید.

این تعصب و جنبش عرب در قبال ایرانیان دوباره باعث ایجاد نهضت شدیدی در میان ایرانیان شد. بزرگترین شاعر ایرانی که این نهضت را در اشعار خود مجسم ساخته است بشالربن برد بن یرجوخ طخارستانی متوفی به سال ۱۶۷ هجری است که اشعار فراوانی در مذمت و تحقیر اعراب و تفاخر به نژاد ایرانی خویش سروده که متأسفانه چنانکه رسم زمانه بود همه به زبان عربی سروده شده است. در نهایت عباسیان چون می دانستند نمی توانند به ایرانیان اعتماد کنند و جایگاه خود را نیز در میان اعراب از دست داده بودند برای حمایت و حفاظت از دستگاه خلافت به ترکان روی آوردند که این کار موجبات اضمحلال و انحطاط تمدن اسلامی را فراهم آورد.

در چنین زمانی یک قیام اجتماعی و ادبی جدیدی هم علیه اعراب به وسیله دسته‌ای به نام شعوبیه صورت گرفت که از زمان امویان آغاز گردید. آنها از اوایل قرن دوم هجری تا قرن چهارم سخت مشغول تبلیغ افکار و عقاید خود بودند و در این مدت شعرای بزرگی از میان ایرانیان با فکر شعوبی برخاستند و به اظهار عقاید خود پرداختند که از آنجمله‌اند: خُرتیمی شاعر مشهور سغدی و المتوکللی و بشاربن طخارستانی.

اگرچه قیام دینی ایرانیان به وسیله مانویان و طبقاتی دیگر که بتدریج ظهور کردند و همچنین قیام ادبی و اجتماعی آنان به همت شعوبیه ضربات شدیدی بر نفوذ و حکومت تازیان وارد کرد، ولی قیام واقعی ایرانیان از طریق سیاسی و نظامی صورت گرفت و به نتایج بزرگی انجامید، که از آن جمله بود بیداری ایرانیان و تحریک حس ملیت ایشان که در حقیقت مقدمه ظهور مردان استقلال طلب بزرگی مانند مازیار و یعقوب لیث و مردآویج و نظایر آنان گشت و دوم ایجاد ضعف و سستی در دستگاه اقتدار و نفوذ مطلق تازیان. با ادامه یکی پس از دیگری از این نهضت‌های

سیاسی و فرهنگی ضربت تازه‌ای برپیکر فرمانروای عرب وارد می‌آمد تا سرانجام به ایجاد حکومت‌ها و زبان مستقل ادبی (فارسی دری) در ایران منجر گشت.

نخستین کسی که پس از بسیاری از این رادمردان مبارز چون طاهر ذوالیمینین و بابک خرم‌دین و مازیارین قارن و افشین حیدر پسر کاوس سردار بزرگ ایرانی به‌پا خواست و قسمت عظیمی از ایران را از چنگال تازیان به‌در آورد و به آن استقلال بخشید یعقوب‌ابن لیث صفار از مردم سیستان است. سیستانیان همواره در طول صدها سال در مبارزه با تازیان بودند. در سیستان گروهی مردان مبارز بودند که آنان را عیاران و یا سرهنگان سیستان می‌نامیدند و یعقوب لیث، این مرد بزرگ تاریخ ایران از دسته عیاران سیستان که نسب خود را به «گرشاسپ» و از او به «جمشید» می‌رسانید و پسر رویگری از اهالی قرنین از قراء سیستان بود و مانند همه سیستانیان آن عصر مردی میهن‌پرست و وفادار به اخلاق و آئین ایرانی بود که بر اثر لیاقت و شجاعت و مهربانی و جوانمردی محبوب عیاران و هم‌مسلمانان خود شد و گروهی بروی گرد آمدند و او در شمار سرهنگان عیاران سیستان درآمد. یعقوب علیرغم اینکه فرمان حکومت خراسان و طبرستان و گرگان و فارس و کرمان و سند و هند و شرطه بغداد را از خلیفه دریافت کرده بود، برای ریشه‌کن کردن خلافت تازیان بدون مقدمه با سپاهی بزرگ به بغداد حمله برد. در جنگی که میان یعقوب و موفق برادر خلیفه معتمد درگرفت نخست شکست در سپاهیان خلیفه افتاد ولی تازیان آب دجله را به‌لشگرگاه یعقوب افکندند و باعث شکست سپاهیان او شدند. یعقوب به‌جندی شاپور عقب‌نشینی کرد ولی در آنجا با مرض قولنج قبل از آنکه بتواند برگردد و کار خلیفه را یکسره کند دار فانی را وداع کرد. یعقوب به‌آئین و رسوم ایرانی خاصه به‌زبان خود علاقه‌ای وافر

داشت و زبان تازی نمی دانست و یا تظاهر می کرد که آن زبان را نمی داند و نمی فهمد. وقتی محمدبن وصیف سگزی شعری در تمجید از او سرود، شدیداً اعتراض کرد و گفت: «شعری که نتوان فهمید چرا باید گفت» و این آغاز نهضت جدیدی گردید که شاعران از آن زمان جرئت پیدا کردند به زبان فارسی دری شعری بسرایند و شعر و ادب فارسی دری تجدید حیات یافت و بزرگترین گنجینه ادبی جهان در طول هزار و اندی سال بدین زبان شکوهمند سروده شد. زبان و ادب فارسی تداوم حیات خود را پس از دویست سال استیلای عرب به دست آورد و زنده و جاودان گردید. از نظر سیاسی و اجتماعی با ایجاد حکومت مستقل یعقوب و برادرش عمرو جانشین او، که تنها از طریق دینی و حفظ آداب و رسوم و تشریفات ظاهری با بغداد ارتباط داشت سدّ عظیمی که در برابر استقلال ایرانیان وجود داشت برداشته شد و پس از این تاریخ سامانیان و زیاریان و بویهیان و غزنویان و دیگر امیران ایران همه به ظاهر تابع دربار خلیفه و درحقیقت مستقل و دارای تشکیلات دربار سلطنتی خاص خود بودند.

در مناطق شرقی فلات ایران که مهد فرهنگ ایران باستان بود زبان‌های مختلف با لهجه‌های متفاوت متداول بود که مهم‌ترین آن‌ها زبان سغدی و زبان خوارزمی و زبان پارتی بودند. خط بسیار کهن آرامی که همانند همه الفباهای مردمان اروپا از خط فنیقی برخاسته بود، بنیاد بزرگترین بخش نوشتارهایی بود که در آن روزگار وجود داشتند. البته در زمان هخامنشیان خط میخی نیز برای ایجاد نقش و نگار و یا در نبشته‌های ویژه شاهنشاهی به کار گرفته می شد. یادگارهایی از فرهنگ کهن که به هر سه زبان سغدی و خوارزمی و پارتی به ما رسیده است. نوشته‌های بودایی بسیاری به زبان سغدی، مانند سوترا، سبب و پی آمد کنش، آیا تکار زیریران به زبان پارتی و سندهایی که بیشتر مربوط به معاملات و داد و ستد است به زبان خوارزمی

به ما رسیده است. چکامه‌های بسیار معدودی نیز به زبان‌های میانه ایرانی موجود می‌باشد که خلاف رأی لغت‌شناسان عرب را ثابت می‌کند که گفته‌اند مردمان ایرانی تا قبل از پیروزی اعراب به ایران از چکامه سردر نمی‌آوردند. اضافه بر این چکامه‌های پهلوی اشکانی نیز وجود این نوع ادبیات را در آن روزگاران ثابت می‌کند. وزن چکامه‌ای آن زمان‌ها وزنی هجایی بوده است (یعنی همان نمودی را داشته که تا امروز هم در ادبیات دهانی بسیاری از مردمان ایرانی هست) البته این چکامه‌ها همانند اوستا ردیف نداشتند، اما در وابستگی به ویژگی زبانی در پایان سطرها ردیف‌های گوناگونی می‌آمده است. تحقیقات نشان می‌دهد که «ایاتکار زیران» در آغاز چکامه‌ای بوده که در روزگار اشکانیان سروده شده و سپس به دست یکی از رونوشت‌نویسان دوران ساسانی افتاده، که در نیافته است که این درواقع یک چکامه می‌باشد و او آن را چون نثر رونویس کرده و به مرور زمان افزوده‌هایی نیز به آن شده که وزن را برهم زده و تا اندازه‌ای زبان را هم تغییر داده است.

در متن‌های پارتی نمونه‌هایی از چکامه‌های پهلوانی وجود دارند و در متن‌های مانیکرایان نیز وجود چکامه‌های غنائی را در آن روزگاران نشان می‌دهد. در اینجا لازم است یادآور شویم که ادبیات مانیکران از نقطه نظر صنعت کلام و نثر و شعر و خط در فرهنگ کهن ایران از اهمیت فراوانی برخوردار است. خط و الفبای مانیکران برالفبای سریانی استوار می‌باشد، آواهایی گوناگون دارد و رمز خوانی اش بسیار زیاد و تا حدود زیادی دشوار است. یکی از کتاب‌های مانی «آوانیگون» یعنی «انجیلها» هنگام بازنویسی با نقش و نگاره‌هایی تزئین یافته و همین کتاب آذین شده بوده که دیدمان «ارتنگ» یا «ارژنگ» - کتاب نقش و نگاردار مانی را در ادبیات اسلامی پدید آورده است. تردیدی نیست که خانه‌های نیایشی پیروان

مانی نقش و نگاره‌هایی داشته است. از اینجاست که در ادوار بعد همیشه گفته شده که مانی بزرگترین نقاش روزگار خویش بوده است. پس از چاپ متن‌های مانیگریانه که در قریه «تورفان» در استان سین کیانگ چین کشف شده بود، برای نخستین بار اهمیت بزرگ یادگارهای خطی مانیگران برای تاریخ ادبیات مردمان آسیای میانه و بخصوص برای تاریخ ادبیات تاجیک روشن گردید. از متون به دست آمده نیز کاملاً واضح و آشکار گردیده که مردم آسیای میانه به این زبان آثاری پدید آورده‌اند و در سخن‌پردازی استادانه ادبی به موفقیت‌های بزرگی دست یافته بودند.

تحقیقات بسیار ارزشمند در سال‌های اخیر حاکی از اینست که پس از منسوخ شدن زبان اوستا و استفاده اختصاصی آن برای نیایش در مناطق و بخش‌های شرقی ایران کوشش‌هایی شد که زبان‌های بومی بخش‌های گوناگون را زبان ادبی کنند. نمونه‌هایی در دست است که درباره نوشته‌های سغدی، پهلوانیک و پهلوی خاوری چنین نگرشی را به دست می‌دهد. نوشته‌هایی که از سکایی داریم، البته بسیار کم است اما از آنجا که دست روزگار قطعه‌ای سغدی از داستان رستم برای ما نگه داشته است باید گفت که به این زبان هم شاید ادبیاتی پدید آورده بودند. بهر حال با پیروزی تازیان که زبان عرب را به جای این زبان‌ها نشانید و خودش روزگاری زبان علمی گردید، کلیه آثار ارزشمندی که اگر به این زبان‌ها وجود داشته از بین رفته و خود این زبان‌ها نیز در تاراج زمان محو گردیده‌اند. آنچه مسلم است اینست که زبان‌های ادبی که در خطه آسیای میانه گسترش یافته بودند، به زیر و بم‌های بسیاری دست یافتند، آن‌ها برای پدید آوردن ادبیات به کار می‌رفتند. بدون تردید به زبان‌های پارتی و پهلوی خاوری و نیز زبان سغدی چکامه هم بوده است. تحقیقات نشان می‌دهد که نمونه‌هایی که به دست آمده حکایت از این دارند که شکل

چکامه حماسی با چکامه‌های غنایی تفاوت داشت و چکامه‌ها همه وزن هجایی داشته‌اند. ردیف در چکامه‌های ایرانی خاوری نبوده و آن ردیف‌هایی که در چکامه‌های پارسی دری دیده می‌شود در سده‌های میانه از شعر عرب مایه گرفته است. البته جای تردید نیست که گسترش بزرگ زبان و ادبیات عربی در میان محافل حاکمه تا اندازه‌ای بر شکل ادبی تأثیر داشته است اما، گمان نمی‌رود بتوان پذیرفت که این تأثیر توانسته باشد پدیده‌ای را به وجود آورده باشد که هسته‌اش در خود چکامه‌های تیره‌های ایرانی خاوری نبوده است. بدیهی است که قصیده و غزل تک قافیه از ابداعات عرب است، اما اعراب از قافیه‌های جفت، بی‌خبر بوده‌اند و از رباعی نیز سردر نمی‌آوردند. ادبیات عرب، هیچگاه در میان مردم آسیای میانه رخنه‌ای ژرف نداشته است و همواره زبانی بیگانه و زبان گروه برگزیدگان بوده است و بالاخره باید اضافه کنیم که بخش‌هایی از متن‌های مانیکرایان که تا روزگار ما مانده است گواهی می‌دهد که ادبیات مانیکرایانه به زبان‌های گوناگون ایرانی و ترکی در کنار و به موازات یکدیگر رشد یافته است.

رشد و گسترش نوشته‌های سغدی، پارتی و خوارزمی با تاخت و تاز تازیان متوقف شد. سال‌هایی دراز، زبان ادبی بسیاری از ایرانیان همان زبان عربی بود. می‌توان گفت که همه بزرگان بومی و کسانی که در خدمت آنان بودند، بویژه در طبقات حاکمه زبان عربی به کار می‌بردند. زبان عرب نمی‌توانست تأثیری عمیق در زبان‌های بومی داشته باشد. اما خط عربی بسیار زود همه جا گستر گردید.

تلاش برای به دور افکندن یوغ خلفای بنی‌امیه و بنی‌عباس از همان نخستین سال‌های سیادت عرب‌ها در آسیای میانه آغاز گردید. اما استیلاگران همه این تلاش‌ها را با سنگدلی بی‌مانندی سرکوب می‌کردند.

تنها در آغاز قرن نهم میلادی بود که پس از مرگ خلیفه هارون الرشید میان پسرانش پیکار برای تاج و تخت آغاز گردید و خلافت بسیار به‌زبونی گرایید، بزرگان بومی در ایران دوباره به گرفتن استقلال آغاز کردند.

طاهریان که نخستین دودمانی بودند که در آسیای میانه و خراسان فرمان می‌راندند و تا اندازه‌ای استقلال داشتند گسترش زبان عربی را در مجامع و محافل و استوار کردن آن را در نقش زبان ادبی یاری می‌دادند. سامانیان برعکس طاهریان، دریافته بودند که بی‌جان ساختن دوباره سنت‌های فرهنگی کهن، استوار شدن و استقلال دولت آن‌ها را نیز نامیسر می‌سازد، لذا در دولت خود از آفریدن آثار ادبی به‌زبان عرب ممانعت می‌کردند و تنها از مؤلفانی پشتیبانی گسترده می‌نمودند که به‌زبانی که توده‌های مردم می‌فهمیدند می‌نوشتند. این زبان همان دری بود که در آن هنگام در پهنه‌ای از مرزهای خاوری کشور کنونی افغانستان تا مرو و از کرانه‌های سیحون تا مرزهای جنوبی خراسان گسترش یافته بود.

شکوفایی نیرومند این زبان، گسترش بزرگ آن را به‌عنوان زبان ادبی مردم در پی داشت. این گسترش از آن‌رو آسان گردید که دری زبان خویشاوند شهرستان‌های همجوار بود و باهم واژه‌های مشترک بسیار داشتند. در پرتو همین بود که این زبان در ایران گسترده شد و در رشته ادبیات جای را برپارسی میانه (پهلوی) تنگ کرد.

در روزگار سامانیان زبان پارسی دری که می‌توان گفت در آن هنگام شکل استثنایی وزنی داشت زبان ادبیات گردید. از این زمان بود که در پرتو تشویق و حمایت پادشاهان سامانی و امراء حکومتی ایشان فضای اجتماعی ایران بارور پذیرش آثار بزرگان فرهنگ ایران که چون گل‌های خودرو از هرگوشه و کنار سربر می‌آوردند گردید. با سرعت و شدت چشمگیری دوره جدیدی در تاریخ سرزمین کهنسال ایران آغاز گردید که

نام آن را باید بحق دوران تجدید حیات فرهنگی (رنسانس) ایران گذاشت. بزرگان فرهنگ ایران در این عصر نهضتی را برپا ساختند که تاثیرات شگفت‌انگیزش دنیای آن زمان و اعصار بعد از آن را دچار تحول بی‌سابقه‌ای ساخت. چندین قرن پس از این انقلاب فرهنگی، اروپائیان نیز در قرون پانزدهم و شانزدهم با درهم کوبیدن پایه‌های استبداد و ارتجاع و جهالت و ظلمت کلیسای کاتولیک در اروپا عصر مشابهی را آغاز کردند که به نام نهضت رنسانس معروف گردید. نهضت رنسانس اروپا نیز همچون نهضت رنسانس (تجدید حیات) ایران سرآغاز دوران شکوفایی و ترقی و تعالی کاروان تمدن بشری بود و جهان را در شاهراه پیشرفت‌های علمی و ادبی و تکنولوژی قرار داد که امروز در قرن بیستم و بیست و یکم شاهد نتایج حیرت‌انگیز و عظیم آن هستیم.

رودکی

پرچمدار بزرگ نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران - پدر شعر فارسی

ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی، بزرگترین شاعر آن روزگار است، که اثرهایش سال‌هایی دراز منشاء باروری و رشد و پیشرفت و ترقی و تعالی چکامه‌سرایی پارسی گردید، تا بدانجا که او را لقب «آدم‌الشعرا» دادند. رودکی یکی از سال‌های اواسط قرن سوم قمری در دهکده پنج رودک در نزدیکی سمرقند به دنیا آمد. دهکده رودک پنج‌رود، در بخش کنونی پنجه‌کنت تاجیکستان است. رودکی گهگاه از این نسبت هم برای تخلص استفاده می‌کرده است.

در عشق چو رودکی شدم سیر از جان

از گریه خونین مژه‌ام شد مرجان

یا:

بیا اینک نگه کن رودکی را اگر بی‌جان روان خواهی تنی را
از زندگی شاعر می‌توان گفت که هیچ‌چیز نمی‌دانیم، مگر اطلاعات
جزئی که به تصادف تا به‌زمان ما رسیده است. می‌دانیم که او نواخوان
دربار و ندیمه ابوالحسن نصرابن احمد سامانی بوده. پس از روی کار

آمدن امیرنصر، نام او در چکامه‌های رودکی آمده است. در شعرهای رودکی نام رئیس دیوان مکاتبات امیر نصر آمده و تاریخ بیهقی نمونه‌ای از شعرهای این مرد را نگه داشته که یادگار راستین شعر آن روزگار است. نام او ابوطیب محمد مصعبی بوده است.

جهانا همانا فسوسی و بازی

که برکس نیایی و باکس نسازی

چو ماه از نمودن چو خور از شنودن

به‌گاه ربودن چو شاهین و بازی

چو زهر از چشیدن چو جنگ از شنیدن

چو باد از وزیدن چو الماس گازی

چو عود قماری و چون مشگ تبت

چو عنبر سرشته یمن و حجازی

به‌ظاهر یکی بیت پرنقش آذر

به‌باطن چو خوک پلید و گرازی

یکی را نعیمی یکی را جحیمی

یکی را نشیبی یکی را فرازی

یکی بوستانی پراکنده نعمت

براین سخت بسته برآن نیک‌بازی

همه آزمایش همه پرنمایش

همه بردریش چو گرگ طرازی

هم از تست شهمات شطرنج‌بازان

ترا مهرزاده، به شطرنج بازی

چرا زیرکان راست بس تنگ‌روزی
چرا ابلهان راست بس بی‌نیازی
چرا عمر طاووس و دراج کوتاه
چرا مار و کرکس زید در درازی
صد و چند ساله یکی مرد غرچه
چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی
اگر نه همه کار تو باژگونه
چرا آنکه ناکستران را نوازی
جهانا همانا از این بی‌نیازی

گنهکار ماییم تو جای آزی
عوفی تذکره‌نویس معروف نوشته است که رودکی نابینا به دنیا آمده،
ناصر خسرو که یکصد و پنجاه سال پس از رودکی می‌زیسته از نابینایی یاد
می‌کند و می‌گوید:

اشعار زهد و پند بسی گفتست آن تیره چشم شاعر روشن بین
اما نمی‌گوید که رودکی نابینا زاده شده بود. استاد سعید نفیسی نسبت
به صحت نوشته عوفی تردید دارد و یادآور گردید که تشبیهات دیدنی در
چکامه‌های رودکی جایی نمایان دارند. او، چنین بیت‌هایی را همچون
نمونه می‌آورد:

خورشید را از ابر دمد روی گاه به گاه
چونان حصاری‌ای که گذر دارد از رقیب

لاله میان کشت بخندد همی زدور
چون پنجه عروس به حنّا شده خضیب

و آن زنخداں به سیب مانند راست اگر از مشگ خال دارد سیب

زلف ترا جیم کرد آن که او خال ترا از نقطه آن جیم کرد
وان دهن تنگ تو گویی کسی دانککی نار به دو نیم کرد

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست

ز خاک من همه نرگس دمد به جای گیاه

پوپک دیدم به حوالی سرخس بانگک بربرده به ابر اندرا
مهر دیدم بامدادن چون بتافت از خراسان سوی خاور می شتافت
به هر تقدیر بسیار بعید به نظر می رسد که رودکی جوان زنده دل و با
فرهنگ و ادب که گوشه چشمی به ماهرویان داشته، کور مادرزاده بوده
باشد، داستان کور کردن شاعر را می توان بدینگونه باز ساخت: رودکی از
پشتیبانی بلعمی وزیر برخوردار بود و وقتی این مرد بزرگوار از چشم
پادشاه افتاد و مغضوب گشت و آتش خشم شاه نه تنها وی، بلکه همه
نزدیکانش را، چنانکه رسم آن روزگاران بود، در کام فرو برد، رودکی را که
از نزدیکان بلعمی بود، خود کامگان ابله و سنگدل، این یکی از پر
نبوغ ترین چکامه سرایان جهان را نابینا کردند و این حادثه در کهنسالی او
اتفاق افتاده است.

در رساله نظم شمس قیس رازی گفته می شود که رودکی نخستین
شاعری بود که رباعی را در زبان فارسی به کار برد و سرچشمه های معتبر
کهن از رباعی های رودکی یاد می کنند و این خود بسیار درخور نگرش

است. باید به یاد بیاوریم که رباعی در آن روزگار، و تا اندازه‌ای پس از آن، بیشتر، سبک ساخته‌های شفاهی مردم بوده است و این نشان می‌دهد که با آنکه شاعر ناچار بوده به سران فئودال خدمت کند، باز هم نمی‌خواسته است بخاطر آنان از سنت‌های مردم بی‌برد و از ترانه‌های «عوام» ترس و باکی نداشته است. اینکه آوای رودکی در زمینه تشبیهات مغلق شعر درباری عرب، همچون آوای مردی زنده به گوش می‌رسد، علتش را پیش از همه باید در این نکته جستجو کرد که او از شعرهای زنده مردم مایه گرفته است. وزن‌های گوناگون قطعات بازمانده مایه شگفتی است. سعید نفیسی یادآور می‌شود که در شعرهای رودکی بحرهای بسیار کمیاب دیده می‌شود که می‌توان گفت پس از وی هیچ‌یک از حکامه سرایان آن را به کار نبرده‌اند. مثل بحر مقاربی مانند این:

گل بهاری بت تباری نبیذ داری چرا نیاری

شاعران بعد از رودکی از ثروت‌های افسانه‌واری سخن گفته‌اند که گویا حامیان رودکی براو ایثار کرده‌اند. عنصری نامدار «ملک الشعرا» سلطان محمود می‌گوید:

چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش

بیافتست به توسیع از این در و آن در

شگفتش آمد و شادی فزود و کبر گرفت

ز روی فخر به گفت این به شعر خویش اندر

ازرقی هروی شاعر قرن یازدهم میلادی می‌نویسد:

حدیث میر خراسان و قصه توسیع

بگفت رودکی از روی فخر در اشعار

بدانکه داد مرد را هزار دیناری

به یاد خوب به هم کرده از صغار و کبار

به نظر می آید که رودکی هم خویشتن را مردی نازپرورده می شمرد که

می توانسته است هر هوس خود را جامه عمل بپوشاند:

از خز و پالیک آنجای رسیدم که همی

موزه چینی می خواهم و اسب تازی

اما بیت هایی هم از رودکی باقی مانده است که شاعر در آنها از

بی تفاوتی خود نسبت به ناز و نعمت جهان سخن می گوید و اندرز می دهد

که برای زندگی نه شادی کنند و نه غم خورند:

این جهان پاک خواب کردار است آن شناسد که دلش بیدار است

و یا این بیت:

وز گذشته نکرد و باید یاد

ز آمده شادمان نباید بود

و این:

نه به آخر بمرد باید باز

زندگانی چه کوتاه و چه دراز

خواهی اندر امان به نعمت و ناز

خواهی اندر عنا و شدت زی

نشناسی ز یکدیگرشان باز

این همه روز مرگ یکسانند

یا چنین بیت هایی:

بود آنچه بود خیره چه غم داری

رفت آنکه رفت و آمد کا آن کامد

گیتی است کی پذیرد همواری

هموار کرد خواهی گیتی را

زاری مکن که نشنود او زاری

مستی مکن که نشنود او مستی

کی رفته را به زاری باز آری

شو تا قیامت آید زاری کن

و باز هم:

زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه چون نگری سر به سر همه پند است
بروز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری
بسا کسان که به روز تو آرزومند است
به نظر چنین می آید که بدون شک، این بیت‌های غم‌انگیز، نزدیک
به پایان زندگی شاعر و هنگامی سروده شده‌اند که او از افتخار و احترام و
حتی شاید از بینایی هم محروم شده بوده است. این ابیات از غم‌های پایان
زندگی او داد سخن می‌دهند:

بسا که مست در این خانه بودم و شادان
چنانک جاه من افزون بُد از امیر و ملوک
کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگویی کز چه شدست شادی سوک
مرثیه پرآوازه درباره پیری، با درونمایه دردناکش به همین بیت‌ها
می‌پیوندد:

مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود
نبود دندان، لابل، چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود، درّ و مرجان بود
ستاره سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه، بسود و بریخت
چه نحس بود؟ همانا که نحس کیوان^۱ بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
چو بود؟ منت بگویم قضای یزدان بود
الی آخر...

۱. ستاره کیوان نماد پیری است.

کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم

عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

رودکی شاعری پرکار بود و اشعار بسیاری سروده بود که تقریباً تمامی آن در طول زمان از بین رفته است و آگاهی درستی بر مقدار آن‌ها در دست نیست. رشیدی سمرقندی تعداد ابیات اشعار او را به یک میلیون و سیصد هزار بیت تخمین زده است. استاد سعید نفیسی در تلاش برای تخمین ابیات اشعار رودکی تعداد آن‌ها را نود و نه هزار بیت برآورد کرده‌اند. متأسفانه از این ثروت ادبی بزرگ ملی جز اندکی در دست نیست. بنابر شمارش استاد سعید نفیسی، از اشعاری که به راستی از رودکی هستند تنها برهشتصد و چهار بیت آگاهی داریم که بدین گونه‌اند: از قصیده و قطعه سیصد و شصت و دو بیت، از رباعی - شصت و چهار، از چکامه‌های گوناگون غنایی - دویست و بیست و چهار و از منظومه (مثنوی) صد و پنجاه و چهار بیت. مضافاً به اینکه رودکی برای نخستین بار به دستور امیرنصر کتاب معروف «کليلة و دمنه» را به شعر پارسی دری درآورد.

دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست

با نهیب و سهم این آوای کیست

دمنه گفت او را جز این آوا دگر

کار تو نه هست و سهمی بیشتر

آب هرچه بیشتر نیرو کند

ببند روغ سست بوده بفکند

دل گسسته داری از بانگ بلند

رنجکی باشدت آزار و گزند

بنابر «فرهنگ جهانگیری» منظومه دیگر رودکی «دوران آفتاب» هم در همان بحر کلیله و دمنه سروده شده است. منظومه دیگری که به رودکی منتسب است «سندباد و مکر زن» است که شهرت و گسترشی بزرگ در بسیاری از ادبیات مشرق زمین دارد.

گفت هنگامی یکی شهزاده بود

گوهری و پره‌نر آزاده بود

شد به گرما به درون یک روز غوشت

بود فربه و کلان و خوبگوشت

برای کلیه شاعران عهد غزنوی چون فرخی و منوچهری و غضائری رازی و سایرین رودکی استادی بزرگ به‌شمار می‌آمده است که از او الهام گرفته‌اند و بخصوص در قصیده‌سرایی او را پیشکسوت خود می‌دانسته‌اند.

خوشبختانه می‌توان گفت که یکی از قصیده‌های رودکی بی‌کم و کاست باقی مانده که دست کم به‌ما امکان می‌دهد دیدگاه کاملی از اثرهای او داشته باشیم. این قصیده در «تاریخ سیستان» از مؤلفی گمنام فراهم آمده است:

مادرمی را بکرد باید قربان

بچه او را گرفت و کرد زندان

بچه او را از او گرفت ندانی

تاش نکوبی نخست وزو نکشی جان

جز که نباشد حلال دور بکردن

بچه کوچک ز شیر مادر و پستان

تا نخورد شیر هفت مه به تمامی

از سراردی بهشت تا مه آبان

الی آخر...

باده دهند بتی بدیع ز خوبان

بچه خاتون ترک و بچه خاقان

چونش بگرد و نبیند چند به شادی

شاه جهان شادمان و خرم و خندان

طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید

نعمت پاینده تر ز جودی و بهلان

در این قصیده رودکی افسانه ساختن می را به گونه ای پر جلوه و بی همتا

آورده است. شرح تالار بزم هم با سادگی و همراه آن با شرح دیگری که

گویی همه آن را با چشمان خود می بینیم، انسان را به شگفتی دچار

می سازد.

شنیده ام که بهشت آن کسی تواند یافت

که آرزو برساند به آرزومندی

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین

هزار بنده ندارد دل خداوندی

ترا اگر ملک چینیان بدیدی روی

نماز بردی و دینار برپراکندی

ترا اگر ملک هندوان بدیدی موی

سجود کردی و بت خانه هاش برکندی

به منجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم

به آتش حسراتم فکند خواهندی

ترا سلامت باد ای گل بهار و بهشت

که سوی قبله رویت نماز خوانندی

عذر با همّت تو نتوان خواست پیش تو خامش و زبان کوتاه
راست گویی که درگلویش کسی پوشکی^۱ را همی بمالد گوش
از ویژگی های همه قصاید رودکی درخشندگی، زنده دلی و شادمانی از
زندگی است. کشش شعر رودکی در آن است که او با آوردن تصویر
ساده ترین رخدادهای روزانه، توانسته است به آن‌ها درخشش جشن و
سرور بدهد:

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کدوخ^۲

با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ

اما، رودکی همواره چنین روحیه‌ای نداشت. شاعر، به هنگام تنهایی
به معنی زندگی می‌اندیشید. باید پنداشت که موضوع ناگزیری مرگ که
سال‌ها بعد جایی چنین نمایان در رباعیات خیام نیشابوری یافت، بارها در
چکامه‌های رودکی نمایان شده بوده است. چنانکه:

زیر خاک اندرنت باید خفت گرچه اکنونت خواب بر دیاست
جمله صید این جهانیم ای پسر ما چو صعوه مرگ برسان زاغان
هرگلی پژمرده گردد زونه دیر مرگ بفشرد همه در زیرغان^۳

باد و ابر است این جهان افسوس باده پیش آر هرچه بادا باد
قبلاً مردمی بودن آثار رودکی را متذکر شدیم. این مردمی بودن در

۱. پوشک: گریه

۲. گرمابه

۳. روغن کش

همه جا دیده می‌شود. هم در واژه‌های غنایی، هم در غرقه نکردن چکامه‌هایش در لغت عرب، هم در به‌کار بستن گسترده امثال و حکم و هم در کوشش برای نزدیک شدن به ضربان ترانه‌های مردم. هنر بی‌همتای رودکی برزمینه‌ای میهنی روئیده است. همگام با این رویش، شاعر از فرهنگ عرب هم دوری نمی‌کرده است. به نظر می‌آید که او بر زبان عرب تسلطی کامل داشته، توانسته است فرهنگ عربی - فارسی به شعر درآورد. اما، رودکی که از فرهنگ عرب روی برنمی‌تافت، به هیچ وجه مانند برخی نمایندگان اشراف آسیای میانه و ایران، آن را برتر هم برنمی‌شمرد. برای همین هم چکامه‌هایش زندگی‌بخش، خود ساخته و پرکشش هستند.

بی‌هیچ‌گونه شک و تردید رودکی را باید یکی از چیره‌دست‌ترین گویندگان شعر پارسی دانست که علاوه بر قوت طبع و قدرت شاعری، چنانکه گفته شد از فنون موسیقی و قوفی کامل داشته و چنگ نوازی ماهر و خواننده‌ای شورانگیز بوده است. یکی از علل مهم تأثیر اشعار وی، آن بود که ترانه‌های شیوای خود را، با آواز گرم و حزین می‌خواند و با نوای چنگ آن‌ها را توأم می‌ساخت. اشعار رودکی در بلاغت اسلوب و رقت معانی و انسجام و استحکام کلام، ممتاز است. سبک و شیوه او، دلکش و لطیف است و در عین حال جزالت خاصی دارد که کمتر دوران کهن بدان پایه و مایه رسیده است. رودکی به سال ۳۲۹ یا ۳۳۰ هجری قمری در مولد خود قریه بنج بدرود حیات گفت و در همانجا به خاک سپرده شد. و اینک منتخبی از آثار وی:

ریختن دندان

مرا بسود و فرو ریخت، هرچه دندان بود
نبود دندان، لا، بل چراغ تابان بود
سپید صبح رده بود و درو مرجان بود
ستاره سحری، قطره‌های باران بود
همی ندانی ای آفتاب غالیه موی
که حال بنده از این پیش، برچه سامان بود
شد آن زمانه، که رویم بسان دیبا بود
شد آن زمانه، که مویم به‌رنگ قطران بود
نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
کجا گران بد، زی من هماره ارزان بود
بسا دلا، که بسان حریر کرده به‌شعر
از آن سپس، که به‌کردار سنگ و سندان بود
همیشه دستم زی زلفکان خوشبو بود
همیشه گوشم، زی مردم سخندان بود
بدان زمانه، ندیدی که زی چمن رفتی
سرودگویان، گویی هزاردستان بود
عیان نه، زن و فرزند نه، مؤنث نه
ازین همه، تنم آسوده بود و آسان بود
شد آن زمانه، که شعر ورا جهان بنوشت
شد آن زمانه، که او شاعر خراسان بود

زمانه پندی، آزادوار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری، همه پند است
به روز نیک کسان گفت، غم مخور زنهار
بسا کسا که به روز تو آرزومند است

شادزی

شاد زی با سیاه چشمان، شاد
که جهان نیست، جز فسانه و باد
ز آمده، شادمان نباید بود
وز گذشته، نکرد باید یاد
من و آن مشک موی غالیه بوی
من و آن ماه روی حور نژاد
نیک بخت، آن کسی که داد و بخورد
شوربخت، آن که او نخورد و نداد
باد و ابر است، این جهان افسوس
باده پیش آر، هرچه بادا باد

عقیق

رودکی، چنگ برگرفت و نواخت باده انداز، کو سرود انداخت
ز آن عقیقین مئی، که هرکه بدید از عقیق گداخته، نشناخت
نابسوده، دو دست رنگین کرد ناچشیده، به تارک اندر تاخت

کاروان شهید

کاروان شهید، رفت از پیش زانِ ما، رفته گیر و می‌اندیش
از شمار دو چشم، یک تن کم وز شمار خرد، هزاران بیش
شو تا قیامت
ای آن که غمگنی و سزاواری
وندر نهادن، سرشک همی باری
رفت آن که رفت، و آمد آنک، آمد
بود آنچه بود، خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را
گیتی است، کی پذیرد همواری؟
مُستی مکن که نشنود او مُستی
زاری مکن، که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن
کی رفته را، به زاری باز آری؟
اندر بلای سخت، پدید آرند
فضل و بزرگواری و سالاری

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب
با صد هزار زینت و آرایش عجیب
شاید که مرد پیر بدین گه جوان شود
گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب^۱
چرخ بزرگواری یکی لشکری بکرد
لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب^۲

۱. مشیب: پیری

۲. نقیب: رئیس و بزرگ قوم

نقاط^۱ برق روشن و تندرش طبل زن
دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار
و آن رعد بین که نالد چون عاشق کئیب^۲
خورشید ز ابر تیره دهد روی گاه گاه
چونان حصاری که گذر دارد از رقیب^۳
یک چند روزگار جهان دردمند بود
به شد که یافت بوی سمن را دواى طیب^۴
باران مُشک بوی ببارید نو بنو
وز برف برکشید یکی حله قصب
گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت
هرجو یکی که خشک همی بود شد رطیب^۵
لاله میان کشت درخشد همی ز دور
چون پنجه عروس بحنّا شده خضیب
بلبل همی بخواند در شاخسار بید
سار از درخت سرو مر او را شده مجیب
صلصل بسر و بُن بر با نغمه کهن
بلبل بشاخ گل بر بالحنک غریب
اکنون خورید باده و اکنون زبید شاد
کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب...

۱. نقاط: نفت انداز

۳. رقیب: نگهبان

۵. رطیب: نمناک

۲. کئیب: غمگین، اندوهناک

۴. در نسخ دیگر: بوی سمن را دوا طیب

گلِ صد برگ و مشک و عنبر و سیب
یاسمین سپید و موردِ بزیب
این همه یکسره تمام شدست
نزد تو ای بت ملوک فریب
شب عاشقت لیلة القدرست
چون تو بیرون کنی رخ از جلیب^۱

این جهان پاک خواب کردارست آن شناسد که دلش بیدارست
نیکی او بجایگاه بدیست شادی او بجای تیمارست
چه نشینی بدین جهان هموار که همه کار او نه هموارست
کنش او نه خوب و چهرش خوب زشت کردار و خوب دیدارست

مارِ می را بکرد باید قربان
بچه او را گرفت و کرد بزندان
بچه او را ازو گرفت ندانی
تاش نکوبی نخست وزو نکشی جان
جز که نباشد حلال دور بکردن
بچه کوچک زشیر و مادر و پستان
تا بخورد شیر هفت مه بتمامی
از سر اردیبهشت تا بن آبان

۱. جلیب: روپوش فراخ و جلیب ممال آنست.

آنکه شاید ز روی دین و ره داد
بچه بزندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچه او را
هفت شبان روز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند
جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز
زیر و زبر همچنان زانده جوشان
زر برآتش کجا بخواهی پالود
جوشد لیکن غم نجوشد چندان
باز بکردار اشتری که بود مست
کفک برآرد زخشم و راند سلطان
مرد حرس^۱ کفکهاش پاک بگیرد
تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچخند^۲ نیز
درش کنند استوار مرد نگهبان
چون بنشینند تمام و صافی گردد
گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند^۳ ازو سرخ چون عقیق یمانی
چند ازو لعل چون نگین بدخشان

۲. چخیدن: غوغا کردن

۱. حرس: نگهبان

۳. چند: قسمتی، مقداری

ورش ببویی گمان بری که گل سرخ
بوی بدو داد و مشک و عنبر بابان^۱
هم بخم اندر همی گذارد^۲ چونین
تا بگه نوبهار و نیمه نیشان
آنکه اگر نیم شب درش بگشایی
چشمه خورشید را ببینی تابان
ور ببلور اندرون ببینی گویی
گوهر سرخست بکف موسی عمران
زفت^۳ شود رادمرد و سست دلاور
گر بچشد زوی و روی زرد گلستان
و آنک بشادی یکی قدح بخورد زوی
رنج نبیند از آن فراز^۴ و نه احزان
بامی چونین که سالخورده بود چند
جامه بکرده فراز پنجه خُلقان^۵
مجلس باید بساخته ملکانه
از گل و از یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گستریده بهرسو
ساخته کاری که کس نسازد چونان

۱. بان: مشک بید

۲. گذاردن: بسر بردن

۳. زفت: لئیم

۴. از آن فراز: از آن پس

۵. خلقان: خلق: کهنه

جامه زرین و فرش‌های نوآیین
شهره ریاحین و تخت‌های فراوان
یک صف میران و بلعمی بنشسته
یک صف حُرّان و پیر صالح دهقان
خسرو برتخت پیشگاه نشسته
شاه ملوک جهان امیر خراسان
تُرک هزاران بیای پیش صف اندر
هریک چون ماه بردو هفته درفشان
هریک برسر بساکِ مورد نهاده
لبش می‌سرخ و زلف و جعدش ریحان
باده دهنده بتی بدیع ز خوبان
بچه خاتون ترک و بچه خاقان
چونش بگردد نبید چند به شادی
شاه جهان شادمان و خرّم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم پریری
قامت چون سرو و زلفکانش چوگان
ز آن می‌خوشبوی ساغری بستاند
یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون
گوید هریک چو می‌بگیرد شادان
شادی بوجعفر احمدبن محمد^۱
آن مه آزادگان و مفخر ایران

۱. مراد ابوجعفر احمدبن محمد معروف به ابوجعفر بانویه پادشاه شجاع و دانشمند

می آرد شرف مردمی پدید
و آزاده نژاد از دم خرید
می آزاده برون آرد از بد اصل
فراوان هنرست اندرین نبید
هرآنکه که خوری می خوش آنگهست
خاصه چو گل و یاسمین دمید
بسا حصن بلندا که می گشاد
بسا کره نوزین که می کشید
بسا دون بخیا که می بخورد
کریمی به جهان در پراگنید

مرا بسود و فرو ریخت آنچه دندان بود
نبود دندان لابل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود و در و مرجان بود
ستاره سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت
چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
چه بود منت بگویم قضای یزدان بود

← صفاری است. این قصیده را رودکی در وصف مجلسی ساخت که امیر نصر بن احمد پادشاه سامانی به افتخار غلبه ابو جعفر بر ماکان کاکلی دیلمی ترتیب داد، در آن مجلس به شادی امیر ابو جعفر شراب نوشید و جامی سر به مهر برای او فرستاد و رودکی این قصیده را همراه آن جام سر به مهر به خدمت ابو جعفر گسیل داشت.

جهان همیشه چنینست گردگردانست
همیشه تا بود آیین گردگردان بود
همان که درمان باشد بجای درد شود
و باز درد همان کز نخست درمان بود
کهن کند به زمانی همان کجا نو بود
ونو کند به زمانی همان که خُلقان بود
بسا شکسته بیابان که باغ خرّم بود
و باغ خرّم گشت آن کجا بیابان بود
همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی
که حال بنده ازین پیش برچه سامان بود
بزلف چوگان نازش همی کنی تو بدو
ندیدی آنگه او را که زلف چوگان بود
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود
چنانکه خوبی مهمان و دوست، بود عزیز
بشد که باز نیامد، عزیز مهمان بود
بسا نگار که حیران بُدی بدو در چشم
بروی او در چشم همیشه حیران بود
شد آن زمانه که او شاد بود و خرّم بود
نشاط او بفرزون بود و بیم نقصان بود
همی خرید و همی سخت بی شمار درم
بشهر هرگه یک ترک نار پستان بود

با کنیزک نیکو که میل داشت بدو
بشب زیاری او نزد جمله پنهان بود
بروز چونکه نیارست شد بدیدن او
نهیب خواجه او بود و بیم زندان بود
نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
اگر گران بد زی من همیشه ارزان بود
دلم خزانہ پرگنج بود و گنج سخن
نشان نامه ما مهر و شعر عنوان بود
همیشه شادو ندانستمی که غم چه بود
دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
بسا دلا که بسانِ حریر کرده به شعر
از آن سپس که بکردار سنگ و سندان بود
همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود
همیشه گوشم زی مردم سخن دان بود
عیال نه زن و فرزند نه مؤنث نه
ازین ستم همه آسوده بود و آسان بود
تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
سرودگویان گویی هزار داستان بود
شد آن زمان که باو انس رادمردان بود
شد آن زمانه که او پیشکار میران بود

همیشه شعرُ ورا زی ملوک دیوانست
همیشه شعر ورا زی ملوک دیوان بود....

روی به محراب نهادن چه سود دل ببخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسه عاشقی از تو پذیرد نپذیرد نماز

شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده تنگدل نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی
من و آن ماه روی حور نژاد
نیک بخت آن کسی که داد و بخورد
شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابرست این جهان افسوس
باده پیش آر هرچه بادا باد

زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پندست
بروز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری
بسا کساکه بروز تو آرزومندست
زندگانی چه کوته و چه دراز
نه باخر بمرد باید باز؟

هم بچنبرگذار خواهد بود
این رسن را اگرچه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدت زی
خواهی اندر امان بنعمت و ناز
خواهی اندکتر از جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا بطراز
این همه باد و بود تو خوابست
خواب را حکم نی مگر بمجاز
این همه روز مرگ یکسانند
نشناسی ز یکدگر شان باز

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند
جان گرامی بجانش اندر پیوند
دایم برجگان او بلرزم از یراک
مادر آزادگان کم آرد فرزند
از ملکان کس چنو نبود، جوانی
راد و سخندان و شیرمرد و خردمند
کس نشناسد همی که کوشش او چون
خلق نداند همی که بخشش او چند
دست و زبان زرّ و درپراگند او را
نام بگیتی نه از گزاف پراگند

در دلِ ما شاخِ مهربانی بنشاست^۱
دل نه بیازی ز مهر خواسته برکند
همچو معماست فخر و همت او شرح
همچو ابستاست فضل و سیرت او زند
گرچه بکوشند شاعران زمانه
مدح کسی را کسی نگوید مانند
سیرت او تخم گشت و نعمت او آب
خاطر مدّاح او زمین برومند
سیرت او بود وحی نامه بکسری
چونکه بآئینش پندنامه بیابند
سیرتِ آن شاه پند نامه اصلیت
زانکه همی روزگار گیرد ازو پند
هرکه سر از پند شهریار بیچد
پای طرب را بدام گُرم درافگند
کیست بگیتی؟ خمیرمایه ادبار
آنکه باقبال او نباشد خرسند
هرکه نخواهد همی گشایش کارش
گو بشو و دست روزگار فروبند
ای ملک از حال دوستانش همی ناز
ای فلک از حال دشمنانش همی خند
آخر شعر آن کنم که اول گفتم
دیر زیاد آن بزرگوار خداوند

۱. نشاستن: نشانندن

بـرای سـپنج مـهمان را
دل نـهـادن هـمیشگی نـه رواسـت
زیر خـاک اندرونـت بـاید خـفت
گرچه اکنونـت خواب بر دیبـاست
با کسان بودنت چه سود کند
که بگور اندرون شدن تنهـاست
یار تو زیر خاک مور و مگس
بَدَلِ آنکه گیسوت پیراست
آنکه زلفین و گیسوت پیراست
گرچه دینار یا درمش بهاست
چون ترا دید زرد گونه شده
سرد گردد دلش نه نابیناست

مـهـترانِ جـهان هـمه مـردند مـرگ را سـر هـمه فـرو کـردند
زیر خـاک اندرون شدند آنان که هـمی کوشکـها بر آوردند
از هزاران هزار نعمت و ناز نه بـآخـر جـز از کـفن بـردند
بود از نعمت آنچه پوشیدند و آنچه دادند و آنچه را خوردند

مُرد مرادی^۱ نه همانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد

۱. ابوالحسین محمدبن محمد مرادی بخارایی از مشاهیر شاعران پارسی گوی و تازی گوی معاصر نصر بن احمد بود. رجوع شود به یتیمه‌الدهر ثعالبی چاپ دمشق، ج ۴ ص ۱۲-۱۳ و شرح احوال و آثار رودکی ج ۲ ص ۵۱۲-۵۱۴.

جان گرامی بپدر باز داد
کالبد تیره بمادر سپرد
آن ملک با ملکی رفت باز
زنده کنون شد که تو گویی بمرد
گاه نبُد او که ببادی پرید
آب نبُد او که بسرما فسرد
شانه نبود او که بمویی شکست
دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان
کود و جهان را بجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فگند
جان و خرد سوی سموات برد
صاف بد آمیخته با دُرد می
برسر خُم رفت و جدا شد ز دُرد
در سفر افتند بهم ای عزیز
مروزی و رازی و رومی و کرد
خانه خود باز رود هریکی
اطلس کی باشد همتای بُرد
خامُش کن چون نقط ایراملک
نام تو از دفتر گفتن سترد

نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت
سه پیراهن سلب بودست یوسف را بعمراندر

یکی از کید شد پر خون دوم شد چاک از تهمت
سوم یعقوب را از بوش روشن گشت چشم تر
رخم مانند بدان اول دلم مانند بدان ثانی
نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

با آنکه دلم از غم هجرت خونست
شادی بغم توام زغم افزونست
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب
هجرائش چنین است وصالش چونست

بی روی تو خورشید جهانسوز مباد
هم بی تو چراغ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چون من بد آموز مباد
روزی که ترا نبینم آن روز مباد

زلفش بکشی شب دراز اندازد
ور بگشایی چنگل باز اندازد
ور پیچ و خمش ز یکدگر بگشایند
دامن دامن مشک طراز اندازد

چون کشته ببینی ام دو لب گشته فراز
از جان تهی این قالب فرسوده باز

بربالینم نشین و می‌گوی بناز
کای کشته ترا من و پشیمان شده باز

در جستن آن نگار پرکینه و جنگ
گشتیم سراپای جهان بادل تنگ
شد دست زکار و رفت پا از رفتار
این بس که بسر زدیم و آن بس که بسنگ
باشک از دل فرو شویم سیاهی
بیا غارم^۱ زمین تا پشت ماهی
چنان از حسرت دل برکشم آه
کجا ره گم کند برآسمان ماه
زبس کز دل کشم آه جهانسوز
زخااور برنیارد آمدن روز
زبس کز جان برآرم دود اندوه
ببندد ابر تیره کوه تا کوه
بدین خواری بدین زاری بدین درد
مژه برآب دارم روی پرگرد
همی گویم خدایا کردگارا
بزرگا پادشاهها برردبارا
تو یار بی‌دلان و بی‌کسانی
همیشه چاره بیچارگانی

۱. آغاردن: سرشتن، فرو شدن و فرو کردن نم به زمین.

نیارم گفـت راز خویش با کس
مگر با تو که یار من توی بس
همی بینی که چون خسته روانم
همی دانی که چون بسته زبانم
زبانم با تو گوید هرچه گوید
روانم از تو جوید هرچه جوید
تو ده جان مرا زین غم رهایی
تو بردار از دلم بار جدایی
دل آن سـنگدل را نرم گردان
بـتاب مهربانی گرم گردان
بـیاد آور دلش را مهر دیرین
پس آنـگه در دلش کن مهر شیرین
یکی زین غم که من دارم برونه
که باشد بار او از هر گُهی مه
بفضل خویش وی را زی من آور
و یا زیدر مرا نزدیک او بر
گشاده کن بما برراه دیدار
کجا خود بسته گردد راه تیمار
همی تا باز بینم روی آن ماه
نگه دارش ز چشم و دست بدخواه
بجز مهر منش تیمار منمای
بجز دیدار من دیدار منمای

وگر رویش نخواهم دید ازین پس
مرا بی روی او جان و جهان بس
هم اکنون جان من بستان بدوده
که من بی جان و آن بت باد و جان به
نگارا چند نالم چند گویم
بزاری چند گریم چند مویم
اگر کردار تو با کوه گویم
بموید سنگها چون من بمویم
بیخشاید مرا سنگ و دلت نه
بگاہ مردمی سنگ از دلت به

ابوالحسن شهید بلخی

ابوالحسن شهید بلخی - از شاعران و حکیمان برجسته دوران سامانیان است که قبل از رودکی به سال ۳۲۵ هجری قمری بدرود حیات گفته است. رودکی که با او همدوره و آشنا بوده درباره‌ی وی چنین سروده است:

کاروان شهید رفت از پیش وان ما رفته گیر و می‌اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم وز شمار خرد هزاران بیش

شهید بلخی علاوه بر شاعری در فلسفه و حکمت نیز صاحب نظر بوده و بادانشمند بزرگ محمد زکریای رازی مباحثاتی داشته است که ذیلاً به آن‌ها اشاره خواهیم کرد. شهید بلخی چون دیگر آزادگان دوران تجدید حیات فرهنگی ایران پس از یورش عرب به دانش و خرد اهمیت فراوان می‌داد و از بی‌توجهی مردم به این دو اصل اساسی که تنها معیار ارزش انسان و برتری او بر حیوانات است، تأسف می‌خورده، همچنانکه می‌گوید:

اگر غم راچو آتش دود بودی

جهان تاریک بودی جاودانه

در این گیتی سراسر گر بگردی

خردمندی نیابی جاودانه

دانش و خواسته است نرگس و گل

که نرویند و نشکفند بهم

هرکه را دانش است خواسته نیست

هرکه را خواسته است دانش نیست

شهید بلخی شاعر استاد عهد خود بود و مورد احترام و اعتقاد رودکی قرار داشت. همدموره‌های رودکی نیز به‌هنگام ستایش از رودکی و گرامی داشت او با همان گرامی داشت از چکامه‌سرایی به‌نام شهید هم یاد کرده‌اند. ابوالحسن شهید ابن حسین در شهر بلخ به دنیا آمد. زندگینامه‌اش روشن نیست و چنانکه از شعری که رودکی درباره او سروده و قبلاً ذکر شد، قبل از رودکی وفات یافته است، از اشعار شهید بلخی حتی کمتر از آنچه از اشعار رودکی مانده، به‌روزگار ما رسیده است. اما از ابیات پراکنده در فرهنگ‌ها می‌توان دریافت که او هم، بیشتر مدیحه‌های پرطمطراق می‌سروده که درآمدش یا توصیف طبیعت بوده و یا شرح احساسات عاشقانه. پاره‌ای که اکنون می‌بینیم این هردو خصیصه را در خود دارد:

ابرهمی گرید چون عاشقان باغ همی خندد معشوق‌وار
رعد همی نالد مانند من چونک بنالم به‌سحرگاه زار

این بخش از یک نسیب بهاریه است که استادانه با آوایی عاشقانه بهم بافته شده است.

پا به پای این چنین شعرها، ابیاتی هم نه چندان کم - هجوهای پر نیش و زهرآگین از شهید بلخی باقی مانده که به‌نظر می‌رسد، علیه این و یا آن شاعر بوده است. این نشان می‌دهد که شهید، احتمالاً با رقیبانش در نزاع و

اختلاف بوده، می‌کوشیده است برای خود جایی دست و پا کند و باز هم به نظر می‌آید که او از خطاب بی‌واسطه به توانمندان هم برای یادآوری خویش پرهیز نکرده باشد. چنانچه خطاب به وزیر - جیهانی این سخنان را می‌گوید:

گر فراموش کرد خواجه مرا خویشان را به رقعہ دادم یاد
کودکی شیرخواره تا نگریست مادر او را به مهر شیر نداد

اما باید بدانیم که هرچند شهید، خود را به یاد هم آورده باشد باز هم فتوودالان «مادر» چندانی هم با مهر، او را به شیر خوردن فرانخوانده، شاعرانی دیگر را که او پائین‌تر از خویش می‌دانسته، برتر دانسته‌اند و بیشتر مورد لطف و توجه قرار داده‌اند. ابیات زیر که قبلاً نیز به نظر رساننده شد گواهی چنین مطلب است.

دانش و خواسته‌ست نرگس و گل که به یک جای نشکفند بهم
هرکرا دانش است خواسته نیست وان کرا خواسته‌ست دانش کم
شهید بلخی چنین برمی‌شمارد که در دوران او، دانشمندان زندگانی دشوارتر داشته و از گرامیداشت برخوردار نبوده‌اند:

دانشا چون دریغم آیی از انک بی‌بهای و لیک از تو بهاست
بی‌تو از خواسته مبادم گنج همچین زاروار با تو رواست
با ادب را ادب سپاه بس است بی‌ادب با هزار کس تنهاست

این پرخاشی است آشکار بر اشرافی که به کار او ارزشی بایسته نمی‌داده‌اند سرانجام شهید به پیامدی غمناک‌تر می‌رسد:

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه

محققین و پژوهشگران اروپایی از جمله «ارمستتر» شهید را نخستین

شاعر بدبین در ادبیات فارسی دانسته و پاره‌ای او را به چارلز بودلر شاعر بدبین اروپایی تشبیه کرده‌اند.

نسل‌های بعد از شهید، به درستی اثرهای او را ارزیابی کرده‌اند و بسیاری از آنان در ستایش از او هم اشعاری سروده‌اند. اما به نظر می‌آید که اربابان و اشراف فئودال اشعار او را نمی‌پسندیدند. گلایه و شکایت شاعر از در یوزگی و نیز از کودنی «ادب پروران» تاجدار از همینجا برمی‌خیزد.

استاد سعید نفیسی یادآور شده‌اند که شهید نه تنها به خوبی به تازی و پارسی شعر می‌گفت، حتی مشخص است که دانشمند برجسته روزگار خویش هم بوده است. در «فهرست» مشهور الندیم، در بخشی که سخن از زکریای رازی می‌رود گفته شده است که به روزگار رازی مردی بود مشهور به شهید ابوالحسین که لقب ابوالحسن داشت. او در علم پیرو عقاید رازی بود، اما کتابی هم نوشته است که در آن با رازی از در ستیز درآمده است. رازی و شهید باهم مناظراتی داشته‌اند و به قول الندیم هریک بردیگری نقضی و ردی داشته است. اگر دانشمندی بزرگ چون رازی با شهید به بحث و گفتگو می‌پرداخته، این خود دلیل ارزش نهادن رازی به کارهای فلسفی شهید بوده است.

مناظرات شهید با رازی در مسائل فلسفی در باب لذت و علم الهی و سکون و حرکت و معاد بوده و او در این مسائل پاره‌ای نظریات رازی را نقض می‌کرده و رازی هم کتبی در ردّ او نوشت سبب همین شهرت و تسلط شهید در حکمت بوده است که رودکی او را در شمار خرد از هزاران تن بیشتر ارج می‌نهاده است.

از شمار دو چشم یک تن کم وز شمار خرد هزاران بیش

شهید در خط نویسی نیز استاد بوده و فرخی او را بدین هنر ستوده

است:

خط نویسد که نبشناسند از خط شهید

شعر گوید که نبشناسند از شعر جریر

علاوه بر این عوفی تذکره‌نویس معروف نظم اشعار عربی را هم به‌وی

نسبت داده است.

بهرحال شهید چه در عهد خود و چه بعد از خود به‌وفور دانش و حسن خط و قدرت طبع و لطف ذوق مشهور بود و در استادی هم‌ردیف و همانند رودکی شمرده می‌شده و به‌ویژه غزل‌های وی شهرت بسیار داشته است.

از شرح احوال شهید اطلاع کافی در دست نیست ولی بنابر گفتهٔ یاقوت حموی وی با احمدبن سهل بلخی معاصر بوده و با او ارتباط داشته است. از جمله کسانی که شهید آن‌ها را مدح کرده است، نصر بن احمد سامانی و محمدبن احمد جیهانی را ذکر کرده‌اند. وفات او سال ۳۲۵ نوشته شده - فقط دوسه سالی قبل از فوت رودکی و او در مرثیه شهید گفته است:

کاروان شهید رفت از پیش زان ما رفته گیر و می‌اندیش

از شمار دو چشم یک تن کم وز شمار خرد هزاران بیش

فرخی در مورد شهید سروده است:

شاعرانت چو رودکی و شهید مطربانت چو سرکش و سرکب

و در این رباعی از خاقانی

گرچه بُدست پیش از این در عرب و عجم روان

شعر شهید و رودکی نظم لبید و بحتری

در صفت یگانگی آن صف چارگانه را

بنده سه ضربه می‌زند در دو زبان شاعری

از اشعار شهید است:

مرا بجان تو سوگند و صعب سوگندی

که هرگز از تو نگردم نه بشنوم پندی

دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم

که پند سود ندارد بجای سوگندی

محمدبن زکریای رازی

ستارگان فروزنده آسمان علم و حکمت رازی و فارابی

ابوبکر محمدبن زکریای رازی، کاشف الکل یکی از بزرگترین دانشمندان زمان خود و از مشاهیر علمای جهان و یکی از نوایغ روزگار قدیم است. زکریا رازی در سال ۲۵۱ هجری قمری در شهر ری دیده به جهان گشود. رازی در ری که از مراکز مهم فرهنگی ایران در آن زمان بود به تحصیل در ادبیات و علوم مختلف چون ریاضیات و نجوم و فلسفه و حکمت پرداخت. چند سالی از جوانی خود را مصروف به علم کیمیاگری کرد و سپس به فراگیری و تحقیق در علم طب پرداخت. به هنگام اشتغال به کار کیمیاگری عوارضی در چشم او پدید آمد و آن را رها کرد و به طب و فلسفه و حکمت و ریاضیات و نجوم مشغول شد. استاد او را در علم طب علی بن ابن الطبری دانسته اند. این استاد تا سال ۲۲۴ هجری دبیر مازیاربن قارن بود و پس از اسارت او به بغداد رفت و لذا به نظر می آید که او نمی توانسته استاد رازی بوده باشد. معلم رازی نیز در فلسفه معلوم نیست چه کسی بوده است. ابن ندیم گفته است که مردی معروف به «البلخی» که در شهرهای مختلف سفر می کرده است استاد رازی در فلسفه بوده و مدعی است که کتبی را در علوم مختلف به خط او دیده و در آن زمان آثار

بلخی در خراسان شهرت داشته است. به نظر می‌آید که این «البلخی» همان ابویزید احمد بن سهل البلخی فیلسوف بزرگ خراسان بوده است. ناصر خسرو قبادیانی سمت استادی رازی را در فلسفه به مردی مشهور به نام «ایران شهری» داده و گفته است که رازی سخنان او را که اولین استاد وی بوده با الفاظ زشت ملحدانه بازگفته است. بهرحال رازی پس از شهرت در طب به خدمت ابوصالح منصور بن اسحاق سامانی حاکم ری درآمد و به زودی ریاست بیمارستانی را که در آن شهر تأسیس شده بود برعهده گرفت و بعدها چندی در بغداد به همین شغل اشتغال داشت لیکن مدت توقف او در آن شهر به درستی معلوم نیست زیرا چون بزرگترین طبیب عهد شناخته شده بود غالباً مورد دعوت امرای عصر خویش بود ولی مسلماً در هیچ یک از دربارها اقامت طولانی نکرد و قسمت بزرگی از زندگی خود را در ری گذراند و در همین شهر هم روز پنجم شعبان سال ۳۱۳ هجری به سن شصت و دو سالگی وفات یافت. رازی در اواخر عمر بر اثر کثرت مطالعه و تحریر و تجارب کیمیاگری به آب ریزی چشم و سپس به کوری دچار شد.

ابوریحان بیرونی فهرست کاملی از آثار فلسفی رازی ترتیب داده است که متأسفانه کمی از این کتاب‌ها در دست است و مابقی در حوادث دوران از بین رفته‌اند.

کتاب‌های باقی مانده از رازی عبارتند از القوانین الطبيعية الحکمة الفلسفیه - الطب الروحانی - السیرة الفلسفیه - مقالة فی مابعدالطبیعیة - قطعاتی از کتاب اللذة - العلم الالهی - العقول فی القدمات الخمسة - القول فی الزمان والمکان - القول فی النفس والعالم.

محقق و پژوهنده معروف پول کراوس (Paul Kraus) از آثار محمد بن زکریا مجموعه‌ای به نام «رسائل فلسفیه لابی بکر محمد بن زکریاء الرازی»

ترتیب داده است.

اهمیت رازی در فلسفه بیشتر از آن جهت است که او برخلاف بسیاری از معاصران خود در فلسفه عقاید خاصی که غالباً مخالف با آراء ارسطو بود، داشته است. قاضی صاعد اندلسی می‌گوید «جماعتی از متأخران کتاب‌هایی بر مذهب فیثاغورس و پیروان او نگاشته و در آن‌ها فلسفه طبیعی قدیم را تایید کرده‌اند و از کسانی که در این باب تألیفی دارد ابوبکر محمدبن زکریاء رازی است که از رأی ارسطاطالیس (ارسطو) شدیداً منحرف بود و او را به سبب جدا شدن از غالب آراء معلم خود افلاطون و دیگر فلاسفه مقدم بر او عیب می‌کرد و می‌پنداشت که او فلسفه را تباه کرده و بسیاری از اصول آن را تغییر داده است.»

ابوریحان بیرونی در فهرست کتب محمدبن زکریا می‌گوید: «من کتاب محمدبن زکریاء الرازی را در علم الهی خوانده‌ام و او در آن تحت تأثیر کتاب‌های مانوی و خاصه کتاب او موسوم به سفرالاسرار است»

رازی از تفکرات فلسفی رایج در عصر خود که فلسفه ارسطویی بود پیروی نمی‌کرد و عقاید خاص خود را داشت که در نتیجه مورد بدگویی اهل فلسفه هم در زمان خود و هم پس از خود قرار گرفت. رازی را می‌توان برجسته‌ترین چهره خردگرایی و تجربه‌گرایی در فرهنگ ایرانی و اسلامی دانست. او در فلسفه به سقراط و افلاطون متمایل بود و تأثیراتی از افکار هندی و مانوی در فلسفه او به چشم می‌خورد. با این وجود هرگز تسلیم افکار مشاهیر نمی‌شد بلکه اطلاعاتی را که از پیشینیان به دست آورده بود مورد مشاهده و تجربه قرار می‌داد و سپس نظر و قضاوت خود را بیان می‌کرد و این را حق خود می‌داند که نظرات دیگران را تغییر دهد و یا تکمیل کند.

از آراء رازی اطلاع دقیقی در دست نیست جز در مواردی که در

نوشته‌های مخالفان آمده است. در نظر رازی جهان جایگاه شر و رنج است. اما تنها راه نجات، عقل و فلسفه است و روان‌ها از تیرگی این عالم پاک نمی‌شود و نفس‌ها از این رنج‌ها رها نمی‌شوند مگر از طریق فلسفه... در فلسفه اخلاق رازی مسأله لذت و رنج اهمیت زیادی دارد. از دید او لذت امری وجودی نیست. یعنی راحتی از رنج است و رنج یعنی خروج از حالت طبیعی به وسیله امری اثرگذار و اگر امری ضد آن تأثیر کند و سبب خلاص شدن از رنج و بازگشت به حالت طبیعی شود، ایجاد لذت می‌کند. رازی فلسفه را چنین تعریف می‌کند که چون «فلسفه تشبه به خداوند عزوجل است به قدر طاقت انسانی» و چون آفریدگار بزرگ در نهایت علم و عدل و رحمت است پس نزدیک‌ترین کسان به خالق داناترین و عادل‌ترین و رحیم‌ترین ایشان است.

ویژگی رازی در این بود که بنای فلسفه‌اش را نه بر مبنای دو فرهنگ مسلط یونانی و اسلامی، بلکه بر مبنای فلسفه ایرانی و بابلی و هندی پایه‌گذاری کرده بود. رازی در مابعدالطبیعه معتقد به پنج قدیم بود یعنی: خالق - نفس کلی، هیولی اولی، مکان مطلق یا خلاء، زمان مطلق یا دهر، و ظاهراً رازی این عقیده را از ایرانیان گرفته بود زیرا حکمای ایران هم به پنج قدیم معتقد بودند که عبارتست از: اورمزد و اهرمن (خالق)، گاه (زمان)، جای (مکان)، توم (جوهر یا هیولی سرشت و خمیره)، خلاء.

از این پنج قدیم به عقیده رازی دو قدیم حی و فاعلند و آندو خالق و نفس کلی و یکی فاقد حیات و منفعل و آن هیولی اولی است و دو قدیم دیگر یعنی خلاء و دهر نه حی و نه فاعل‌اند و نه منفعل.

خالق تام الاحکمة و عقل تام و محض است و سهو و غفلت براو راه نمی‌یابد و حیات ازو چون نور از قرص خورشید فیضان می‌کند. از نفس کلی نیز حیات مانند نور پراکنده می‌شود و او بنا به خواست صانع بهیولی

تعلق جست و بر اثر این تعلق به صورت‌های گوناگون با او ترکیب شد و از این انواع ترکیب سموات و عناصر و اجسام و حیوانات بوجه اکمل پدید آمدند. سپس خالق بر نفس افاضه عقل کرد و عقل را از جوهر الهیت خود سوی مردم عالم فرستاد تا نفس را در هیکل آدمی از خواب گران برانگیزد و بدو بنماید که این عالم جای وی نیست و تا در عالم هیولانی است، رهایی از آلام متصور نمی‌باشد و چون نفس از این حقیقت آگهی یافت و دانست که در عالم خاص خویش یعنی عالم علوی به‌راحت باز رسد بدان مشتاق و از این جهان بر حذر خواهد شد و بعد از مفارقت سوی آن جهان عروج خواهد کرد و ابدال آباد در آن باقی خواهد ماند. اما نفس بدین مقام نرسد مگر از طریق فلسفه و هرکس فلسفه بیاموزد و عالم خویش را بشناسد و کم‌آزار باشد و دانش آموزد از این شدت رهایی یابد و دیگر نفوس درین عالم چندان باقی مانند، تا هر نفس در هیکل مردی فلسفی سمت تهذیب یابد و قصد عالم خویش کند و چون تمام نفوس بشری بدین مرحله رسیدند و همه به نفس کلی باز شدند عالم امکان راه نیستی گیرد و هیولی از بند صورت گشاده شود و بدان حال بازگردد که در روز ازل بوده است.

به عقیده رازی عالم محدث است و هیولی مطلق از اجزاء لایتجزی پدید آمده است که قابل تقسیم و مرگب نیستند. هیولی بسیط و ماده جسم است و ترکیب اجسام از اجزاء لایتجزا و جوهر خلاء است و اختلاف اجسام در چگونگی‌ها (کیفیات) به سبب اندکی یا فزونی خلاء در ترکیب با اجزاء است.

رازی در اخلاق معتقد به زهد و ترک دنیا و انزوا نیست و می‌گوید فرد باید در حیات اجتماعی شرکت جوید و از فرو رفتن در شهوات خودداری کند و از هر چیز به مقداری که حاجت جسم است و ایجاد المی بیشتر از

لذت حاصل از آن نکنند، بهره برگیرند. لذت امری وجودی نیست و عبارتست از بازگشت به حالت طبیعی بعد از خروج از آن و یا رهایی از الم. رازی معتقد است که باید از لذات جسمانی بیش از آنکه حاجت جسم بدان‌هاست چشم‌پوشیم و باید هم‌خود را مصروف تشبّه به خداوند از طریق علم و عدل کنیم و سیرت فاضله‌ای که باید مورد اتباع هر جوینده کمال باشد آنست که با مردم به عدل و عفت و رحمت رفتار کند و در حفظ منافع عموم مگر بدکاران و ظالمان بکوشد تا جالب صلح و سلامت اکثر آنان گردد و محبت آنان را برانگیزد.

رازی راجع به نبوت می‌گفت چون خداوند عادل است همه بندگان خود را مساوی خلق کرده و هیچکس را بردیگری برتری نداده است و حکمت بالغه او برای راهنمایی خلق چنین اقتضا می‌کند که همه را به منافع و مضار خود آشنا کند و درین باب به میانجی حاجت ندارد و حتی عدل او اقتضا نمی‌کند که از این طریق ایجاد تفرقه میان خلق نماید و پیروان هر پیامبری را با دیگران به جنگ و ستیز وادار سازد و معجزات مدعیان نبوت را نیز خدعه و نیرنگ می‌داند. همین اندیشه و فکر رازی و مخالفت‌های او با افکار ارسطو موجب مناقشات سخت متکلمین و اهل ادیان با او گردیده است، چنانکه او را ملحد و نادان و جاهل و غافل خوانده‌اند و بسیاری از حکما و متکلمین بزرگ مثل ابوالقاسم کعبی و ابن حزم اندلسی و ابونصر فارابی و ابوعلی سینا و ناصر خسرو و ابوالحسن شهید بلخی هر یک به طریقی با عقاید او به مخالفت برخاستند.

علیرغم تمام اینها با توجه به جامعیت و وسعت میدان کشفیات و بررسی‌های علمی و فلسفی رازی در زمینه‌های مختلف علوم و دانش‌های زمان که فلسفه فقط یکی از آن رشته‌ها بوده است بدون هیچگونه شک و تردید باید رازی را یکی از بزرگترین نوابغ دوران

به‌شمار آورد. در طول صدها سال دانشمندان شرق و غرب عالم رسالات، جزوات و کتب بسیاری درباره رازی، این شخصیت ممتاز علمی جهان، نوشته‌اند و نظریات و کشفیات او مورد احترام و استفاده بزرگان علم در سرتاسر گیتی بوده او از افتخارات مملکت ما و فرهنگ و تاریخ ایران زمین است.

رازی مردی خوش‌خو و در تحصیل کوشا بود. او به‌بیماران توجه خاصی داشت و تا زمان تشخیص بیماری دست از آن‌ها برنمی‌داشت و نسبت به فقرا و بینوایان بسیار رئوف بود. رازی برخلاف بسیاری از پزشکان که بیشتر مایل به درمان پادشاهان و امراء و بزرگان بودند، با مردم عادی بیشتر سر و کار داشته است. ابن‌الندیم در کتاب «الفهرست» خود می‌گوید: تفقد و مهربانی به‌همه کس، بویژه به فقرا و بینوایان داشته، از حالشان جويا و به‌عیادتشان می‌رفت و مقرری‌های کلان برای آن‌ها گذاشته بود. رازی در کتابی به‌نام صفات بیمارستان این عقیده را ابراز می‌دارد که هرکس لایق طبابت نیست و طبیب باید دارای صفات و مشخصات ویژه‌ای باشد. رازی درباره‌ی جاهل عالم نما افشاگری‌های متعددی صورت داده است و با افراد کم‌سواد که خود را طبیب می‌نامیدند و اطرافیان بیمار که در طبابت دخالت می‌کردند به‌شدت برخورد و مخالفت می‌کرد و به‌همین سبب مخالفانی داشت.

درباره‌ی استادان و پیش‌کسوت‌های رازی میان کارشناسان و تاریخ‌نویسان اتفاق نظر وجود ندارد. گروهی او را شاگرد علی‌بن ربن طبری و ابوزید بلخی می‌دانند اما عده‌ای دیگر بنا بر شواهد و دلایلی این موضوع را رد می‌کنند. ناصر خسرو قبادیانی در «زادالمسافرین» از شخصی به‌نام «ایرانشهری» به‌عنوان «استاد و معلم» محمد زکریا نام می‌برد اما هیچ نشانی از این شخص به‌دست نیامده است. از این نام‌ها به‌عنوان شاگردان

رازی یاد شده است «یحیی بن عدی، ابوالقاسم مقانعی، ابن قارن رازی، ابوغانم طبیب، یوسف بن یعقوب، محمد بن یونس و ابوالحسن طبری» آثار رازی به شرحی که در کتاب «الفهرست» تالیف ابن‌الندیم آمده مجموعاً یکصد و شصت و هفت جلد است و ابوریحان بیرونی در کتاب «فهرست کتب رازی، یکصد و هشتاد و چهار دانسته است.

کتاب‌های رازی برحسب فهرست ابوریحان بیرونی بدین ترتیب تقسیم موضوعی می‌شود: ۵۶ کتاب در طب، ۳۳ کتاب در طبیعیات، ۷ کتاب در منطق، ۱۰ کتاب در ریاضیات و نجوم، ۷ کتاب در تلخیص و تفسیر و اختصار کتب فلسفی و یا طبی دیگران، ۱۷ کتاب در علوم فلسفی و تخمینی، ۶ کتاب در مافوق‌الطبیعه، ۱۴ کتاب در الهیات، ۲۲ کتاب در کیمیا، ۲ کتاب در کفریات، ۱۰ کتاب در فنون مختلف که جمعاً بالغ بر یکصد و هشتاد و چهار مجلد می‌شود و ابن‌اصبیعه در عیون‌الانباء فی طبقات الاطباء، دویست و سی و هشت کتاب از برای رازی می‌شمارد. محمود نجم‌آبادی استاد دانشگاه تهران کتابی به‌عنوان «مؤلفات و مصنفات ابوبکر محمد بن زکریای رازی نوشته است. در این کتاب فهرست‌های ارائه شده توسط ابن‌الندیم و ابوریحان بیرونی و قفطی و ابن‌اصبیعه با یکدیگر تطبیق داده شده است و در مجموع دویست و هفتاد و یک کتاب و رساله و مقاله فهرست شده است.

رازی طبیبی حاذق و پزشکی عالی‌قدر بود و در زمان خود شهرت بسزایی داشت. رازی از زمره پزشکانی است که بعضی از عقاید وی در درمان طب امروزی نیز به کار می‌رود، مخصوصاً در درمان بیماران با مایعات و غذا. پزشکان و محققین از کتاب‌ها و رسالات رازی در سده‌های متمادی بهره برده‌اند. بسیاری از اروپائیان این دانشمند و پزشک و فیلسوف عالی‌قدر ایرانی را که در شهر ری نزدیک تهران به دنیا آمده و در

همانجا مدفون می‌باشد، عرب می‌دانند. ابن سینا رازی را در طب بسیار عالی مقام می‌داند و می‌توان گفت برای تالیف کتاب قانون از محتویات کتاب‌های رازی استفاده فراوان کرده است.

رازی اولین کسی است که تشخیص تفکیکی بین آبله و سرخک را بیان داشته است. وی در کتاب آبله و سرخک خود به علت بروز آبله پرداخته و سبب انتقال آن را عامل مخمر از راه خون دانسته است و ضمن معرفی آبله و سرخک به عنوان بیماری‌های حاد نشانه‌هایی از بیماری و روش مراقبت از بیمار و راه‌های جلوگیری از عوارض آن را به‌اندام‌های بدن تشریح و توضیح داده است و در دوران رازی تشریح جسد انسان رواج نداشت و این کار را ناپسند و خلاف اخلاق می‌دانستند. رازی در کتاب‌های خود از تشریح استخوان‌ها و عضلات، مغز، چشم، گوش، ریه، قلب، معده و غیره سخن گفته است و طرز قرار گرفتن ستون فقرات و نخاع را شرح داده، او اولین پزشکی است که برخی از شعبه‌های اعصاب را در سر و گردن شناخته و پیرامون آن‌ها توضیحاتی داده است.

در درمان بیماری‌ها اسراف از دارو را مضر می‌دانست و معتقد بود بیماری‌ها را باید تا ممکن است با غذا و رژیم معالجه کرد. می‌گفت اگر طبیب موفق شود بیماری‌ها را با غذا معالجه کند به سعادت رسیده است. گرچه رازی به عنوان پزشک مشهور است اما بعضی از مورخان او را به عنوان «جراح» می‌شناسند. از مطالعه آثار وی چنین برمی‌آید که در جراحی نیز صاحب نظر بوده است. رازی از اولین افرادی است که برنقش خوراک در تندرستی و درمان پافشاری دارد. رازی کتابی درباره خوراک دارد به نام «منافع الاغذیه و مضارها» که یک دوره کامل بهداشت خوراک است و در آن از خواص گندم و سایر حبوبات و خواص و ضررهای انواع آب‌ها و شراب‌ها و مشروبات غیر الکلی و گوشت‌های تازه و خشک و

ماهی‌ها و غیره سخن گفته است و فصلی در باب علل و جهات اشتها و هضم غذا و ورزش و غذاهای گوارا و پرهیزهای غذایی و مسمومیت‌ها دارد.

رازی تحصیل در علم شیمی را پیش از پزشکی شروع کرده است و باید او را یکی از بنیان‌گذاران علم «شیمی نوین» بدانیم. عمده‌تأثیر رازی در شیمی طبقه‌بندی او از مواد است. او نخستین کسی بود که اجسام را به سه گروه جمادی - نباتی و حیوانی تقسیم کرد. با وجود آن که کیمیاگری را باور دارد ولی چون رازی از دیدگاه مراحل بعدی در نظر گرفته شود، باید او را یکی از بنیان‌گذاران علم شیمی بدانیم. در کتاب «سرالاسرار» او می‌خوانیم که مواد را به دو دسته فلز و شبه فلز (به گفته او جسد و روح) تقسیم می‌کند و اگر در این زمینه اشتباهاتی می‌کند، چندان گریزی از آن ندارد. برای نمونه جیوه را شبه فلز می‌خواند در صورتی که فلز بودن جیوه اکنون آشکار است.

کشف‌های بسیاری به رازی نسبت داده می‌شود از جمله رازی کاشف الكل است.

رازی به تهیه اسید سولفوریک موفق شد و با داشتن اسید سولفوریک به دست آوردن دیگر اسیدها آسان بود.

از تأثیر آب آهک بر نوشادور (کلرید آمونیوم) اسید کلریدریک به دست آورد.

با اثر دادن سرکه بر مس، استات مس یا زنگار تهیه کرد که با آن‌ها زخم را شستشو می‌دادند.

از سوزانیدن زرنیخ، اکسید آرسینک یا مرگ موش فراهم کرد و از نارچ اسید سیتریک ساخت. او نخستین پزشکی بود که داروهای سمی آلکالوئیدی ساخت و از آن برای درمان بیمارانش استفاده کرد.

ابونصر محمدبن فارابی

روزگار سامانیان به طوری که در بخش پیشگفتار به آن اشاره شد دوران شکوفایی زبان و ادب پارسی بود و به همین نسبت نیز دانش و علوم آسیای میانه نه تنها در مقیاس سرزمین خلافت بلکه در مقیاس جهانی در رده نخست جای گرفت. لذا قبل از پرداختن به شرح احوال فارابی بی مناسبت نیست سخنی در رابطه با چگونگی و نحوه گسترش علوم و دانش‌های معمول در آن زمان داشته باشیم.

مبارزه نومیخانه‌ای که ملل مغلوب از نخستین سده‌های سیادت حکومت تازیان با آنان می‌کردند، وادارشان ساخت که ابزار مناسبی برای این مبارزه در همه جا جستجو کنند. همین مبارزه بود که زمینه را برای رخنه و گسترش فلسفه یونان باستان در سرزمین خلافت که نمی‌توانست تأثیری مناسب بر پیشرفت دانش این جهانی نداشته باشد فراهم آورد. در سال‌های اولیه سده سوم هجری، شهرهای آسیای میانه به‌کانون‌های پیشاهنگ دانش بدل گردیدند و کامیابی‌ها و پیشرفت‌های چشم‌گیر و بی‌مانند در بسیاری از دانش‌ها، بویژه ریاضیات، نجوم و فلسفه و پزشکی به‌دست آمد. دانشمندان آن روزگار گونه‌ای از بحرالعلوم، یعنی همانند

دائرة المعارف بودند و از همه دانش‌ها باخبر.

این ویژگی و این نام از آن فیلسوفان یونان باستان بوده است، زیرا در آن روزگار پهنه دانش آن چنان گسترده نبود و این فیلسوفان همه آن را می‌دانستند. اما امروز دیگر دانشمندان نمی‌توانند حتی در همه رشته‌های یک دانش مانند فیزیک، شیمی، ادبیات تاریخ و جغرافیا و امثالهم استاد باشند. دانشمندان آن زمان اگر کارشناس علوم می‌بودند در عین حال زبان‌شناس و فیلسوف و یا خبره الاهیات و بنا بر معمول دارای عنوان افتخاری حکیم (خردمند، دانشمند) می‌گردیدند. در آن زمان واژه فیلسوف هم که در اصل یونانی است اگر به کار می‌رفت دلیل این بود که دانشمند بیشتر به فلسفه یونان باستان می‌پردازد.

فارابی در نیمه اول قرن سوم هجری قمری در «روستاق» فاراب که در دو کرانه رود سیحون قرار دارد، در محلی که رود آریسی به آن می‌ریزد- در خانواده یک سردار ترک دیده به جهان گشود. نام کامل او ابونصر محمدابن محمدابن طرخان الفارابی است. اجداد و تبار فارابی به جنگجویان ترک می‌رسید و چنانکه زندگینامه نویسانش می‌گویند، این را پنهان نمی‌داشت و در تمام عمر لباس ترکان را می‌پوشید، تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش به انجام رساند، اما چون در آن هنگام هنوز دانشمندان بزرگ در آنجا نبودند، برای ادامه تحصیل به دمشق رفت. بنابر آنچه که نقل شده در دمشق به نگهداری باغ‌های میوه استخدام شد. چنین کاری او را وامی‌داشت که شب‌ها بیدار باشد و گویا او از این بیداری‌ها شب‌ها در زیر نور چراغ برای آموختن ترجمه‌های عربی از یونانی باستان بهره می‌جسته است. فارابی سپس از دمشق به بغداد رفت. او در آنجا چون شهرت و اعتباری پیدا کرد، یکی از بزرگترین فرهنگ‌پروران آن دوران، سیف‌الدوله

امیرحلب او را نزد خود فرا خوانده بود.

در زندگینامه افسانه‌ای این دانشمند، داستان‌های ویژه بسیاری درباره آمدن او نزد امیر در دست است. نقل می‌کنند که هنگامی که او به تالاری که سیف‌الدوله در آنجا بر تخت نشسته بود وارد شد و امیر از او خواست که بنشیند، وی پرسید: چگونه بنشینم، درخور مقام خود و یادخور مقام تو؟ امیر پاسخ داد: «درخور مقام خودت» سپس، فارابی از کنار همه امیران گذشته، بر تخت نشست و جای را بر خود فرمانروا هم تنگ کرد. سیف‌الدوله که گویا با نگهبانان خود به‌زبانی رمز سخن می‌گفته و تنها عده کمی آن را می‌دانستند، به‌همین زبان به‌غلامان گفت: «این شیخ از همه موازین ادب سرپیچیده است. اکنون من دانش او را می‌آزمایم و اگر روشن شود که او نمی‌تواند مرا با پاسخ‌هایش راضی کند، آنگاه اشاره‌ای می‌کنم تا شما اذیتش کنید» اما فارابی پس از شنیدن این سخنان امیر را به‌شگفتی انداخته، به‌همان زبان گفت «ای امیر، اندکی بردبار باش، در کارها پس از پایان گرفتنتان دآوری می‌کنند» سپس، به‌مباحثه علمی پرداخت و سرانجام بهترین نمایندگان رشته‌های گوناگون دانش را که در آنجا گرد آمده بودند، خاموش ساخت.

سیف‌الدوله احترامی عمیق برای فارابی قائل و آماده بود برای او در دربار خودش بهترین شرایط را فراهم آورد، اما فارابی مردی بسیار قانع بود. او تنها به دریافت مستمری ناچیزی به‌میزان چهار درهم در روز بسنده کرد. می‌گویند که خوراک اصلی این دانشمند شیر گاو‌میش، آمیخته با شراب ریحانی بوده است. فارابی آخرین سال‌های زندگی‌اش را در دمشق بسر برد و در کارهای علمی غوطه‌ور بود و در همین شهر به‌سال ۳۳۹ هجری قمری درگذشت.

فارابی پس از رازی بزرگترین فیلسوف در مشرق زمین بود. اهمیت فارابی بیشتر در شرح‌های اوست بر آثار ارسطو و به سبب همین شروع هم او را «المعلم الثانی» خوانده و در مقام بعد از ارسطو قرار داده‌اند. به فارابی اشعاری پارسی نسبت داده‌اند و رضاقلیخان هدایت در مجمع‌الفصحاح این دو رباعی را از او یاد کرده است:

اسرار وجود خام و ناپخته بماند

و آن گوهر بس شریف ناسفته بماند

هرکس بدلیل عقل چیزی گفتند

آن نکته که اصل بود ناگفته بماند

ای آنکه شما پیر و جوان دیدارید

ازرق پوشان این کهن دیوارید

طفلی ز شما در برما محبوس است

او را بخلاص همتی بگمارید

از عصر فارابی تا عصر سبزواری، یعنی از قرن چهارم تا قرن چهاردهم مبحث خلق جهان و حدوث و قدم عالم مهم‌ترین بحث تفکر اسلامی بود. فارابی به پیروی از ارسطو معتقد بود که جهان «قدیم» است. اما برای آنکه از چهارچوب تعلیمات اسلامی خارج نشود، سعی کرد بین عقیده ارسطو و مسئله خلق جهان در اندیشه اسلامی راهی بیابد. به همین سبب سعی می‌کرد موضوع «فیضان» و «تجلی» را با روش عقلی توضیح دهد. او عقل و انواع آن را ابداع خداوند می‌داند. اما اظهار می‌دارد که این ابداع در زمان اتفاق نیفتاده است. او معتقد است که «عقل فعال» ارسطو همان وحی قرآنی است.

فلسفه فارابی آمیزه‌ای است از حکمت ارسطویی و نوافلاطونی که رنگ اسلامی به خود گرفته است. فارابی در منطق و طبیعیات، ارسطویی است و در اخلاق و سیاست، افلاطونی و در مابعدالطبیعه به مکتب فلوطینی که همان نوافلاطونی می‌باشد گرایش دارد. فارابی از کسانی است که می‌خواهند آراء مختلف را باهم وفق دهند. او در این راه بر همه گذشتگان خود نیز سبقت گرفته. او در این راه تا آنجا پیش رفت که گفت: فلسفه یکی بیشتر نیست و حقیقت فلسفه هرچند مکاتب فلسفی متعدد باشند متعدد نیست.

فارابی به وحدت فلسفه سخت معتقد بود و برای اثبات آن براهین و ادله بسیاری ذکر کرد و رسائل متعدد نوشت که از آن جمله «الجمع بین رایى الحکیمین افلاطون الالهی و ارسطو» به دست ما رسیده است. فارابی معتقد بود که اگر حقیقت فلسفی واحد است، باید بتوان در میان افکار فلاسفه بزرگ به‌ویژه افلاطون و ارسطو توافقی پدید آورد. اساساً وقتی غایت و هدف این دو حکیم بزرگ، بحث درباره حقیقتی یکتا بوده است، چگونه ممکن است در آراء و افکار، باهم اختلاف داشته باشند؟

فارابی میان این دو فیلسوف یونانی پاره‌ای اختلافات یافته بود، اما معتقد بود که این اختلافات سطحی است و نه مورد مسائل اساسی مخصوصاً آنکه آن‌ها مبدا و پدید آورنده فلسفه بوده و همه حکمای بعدی کم و بیش، به این دو متکی هستند.

مسائلی که به عنوان اختلاف مبانی افلاطون و ارسطو مطرح بود و فارابی درصدد هماهنگ ساختن بین آن‌ها برآمد، عبارت بودند از روش زندگی افلاطون و ارسطو، روش فلسفی افلاطون و ارسطو، نظریه مُثُل، نظریه معرفت تا تذکر، حدوث و قدم و نظریه عادت. البته تردیدی نیست

که فارابی در این امر رنج بسیاری متحمل شده است؛ اما نکته مهم در این رابطه این است که یکی از منابع او برای انجام این مقصود کتاب «اثولوجیا» یا «ربوبیت» بود که یکی از بخش‌های کتاب «تاسوعات» فلوطین می‌باشد. فارابی فکر می‌کرد که این کتاب متعلق به ارسطو است و چون در آن به یک سلسله آراء افلاطونی برخورد کرده بود، همین امر او را براین کار تشویق می‌کرد (در حالیکه مطالب این کتاب، ارتباطی با ارسطو نداشت).

بنابراین، اگرچه فارابی در کار خود به توفیق کامل دست نیافت، ولی راه را برای دیگر فلاسفه اسلامی گشود. بدین ترتیب که میان ارسطو و عقاید اسلامی یک نوع هماهنگی ایجاد کرد و فلسفه ارسطو را جزو سرچشمه‌ها و اصول فلسفه اسلامی قرار داد.

فارابی مانند بسیاری از فلاسفه اسکندریه و خاور نزدیک که می‌کوشیدند بین عقاید افلاطون و ارسطو را التیام داده و آن‌ها را به هم نزدیک سازند، در کتبی که به بحث در اتفاق نظرهای افلاطون و ارسطو اختصاص داده سعی بسیار در این راه به کار بسته است. علت این امر آن بود که فلاسفه اسلامی معتقد به صحت عقاید و استحکام دلایل این دو فیلسوف یونانی بودند و حقایق فلسفه را منحصر به سخنان آن دو حکیم می‌شمردند و چون اختلاف عقاید این دو متفکر را مایه اخلال در صحت مبانی فلسفه می‌یافتند، در تطبیق عقاید آن دو کوشش می‌کردند «کتاب المجمع بین رأی الحکیمین افلاطون الالهی و ارسطو طالیس» از کتبی است که فارابی در آن کوشیده است عقاید این دو فیلسوف را بهم نزدیک کند و در موارد متعددی نزدیکی قول افلاطون و ارسطو را بایکدیگر ثابت کرده است مانند موضوع نفس، ثواب و عقاب، طبع و عادت، قدم و

حدوث عالم و امثال اینها، در تمام این مسائل اختلاف بین ارسطو و افلاطون شدید و معتقدات آندو ناقض هم و متضاد با یکدیگرند و نزدیک کردن آراء آندو جز از طریق تأویل و توجیه عقاید آنان امکان‌پذیر نیست و امری که فارابی را برین کار محال داشته آنست که او آراء افلاطون و ارسطو را دور از شوائب آراء و مذاهب فیلسوفان اسکندریه و خالی از اشتباهات مترجمان نشناخته است. درحقیقت باید گفت که فارابی عقاید افلاطون و ارسطو را با یکدیگر وفق نداده بلکه در اکثر این امور بین آراء نوافلاطونیانی که عقاید افلاطون را به سلیقه خود تعبیر و تفسیر کرده و نوافلاطونیانی که به تأویل عقاید ارسطو به نظر خود پرداخته بودند، نزدیکی ایجاد کرده است. در رساله فصوص‌الحکم، فارابی برای اثبات توحید بیشتر به اصول و عقاید نوافلاطونیان و عرفا نزدیک شده، این درواقع همان روشی است که مولوی چند قرن بعد نیز آن را به کار بست. فارابی در رساله آراء اهل‌المدينة الفاضله تحت تأثیر افلاطون قرار گرفته و سعادت بشر را در ایجاد اجتماع کاملی دانسته است که همانند اجتماع روحانی باشد.

فارابی مانند همه دانشمندانی که در فرهنگ مشرق زمین عنوان فیلسوف داشته‌اند از تمام علوم معمول در زمان خود مطلع و در آنها صاحب کتب و تصانیف فراوان است. اطلاعات وی در ریاضیات و موسیقی بسیار خوب ولی در طب متوسط بوده است. روش فلسفی او را باید در حقیقت یک روش نوافلاطونی اسلامی نامید و این همان روشی است که پیش از فارابی بوسیله فیلسوف معروف کندی شروع شد و بعد از او از طرفی در آثار اخوان‌الصفاء و از طرفی دیگر در کتب ابوعلی سینا به مرحله کمال رسید. معذک فارابی در بعضی موارد با کندی و بوعلی

سینا اختلاف دارد و همچنین چون آثار او تحت تأثیر سه روش عمده افلاطون و ارسطو و فلوتین (بنیان‌گذار فلسفه نوافلاطونیان) واقع است گاه موارد اختلافی در آن‌ها مشاهده می‌شود و وجه اشتراک همه این آثار با یکدیگر عبارتست از ترکیب عقاید مذکور با اصول دینی اسلام و فلسفه‌ای که بدین طریق پدید آمد. از طرفی دیگر فارابی با عقاید فلسفی گروهی از فلاسفه و متکلمین معاصر خود مخالف بود و از آن جمله ردی بر رازی نوشت زیرا روش قیاسی و عقلی فارابی که براساس یک منطق نظری استوار است با روش استقرایی و تجربی رازی سازگاری نداشت اما در عقاید فارابی و ابن سینا این اختلاف بیشتر در پذیرفتن اصول عقاید عرفاست. ابوعلی سینا اصول عقاید عرفا را مانند حاشیه‌ای بر کتاب خود افزوده است. اما در آثار فارابی اصول عرفانی در اصل عقاید راه جسته است و اصطلاحات صوفیه در غالب موارد کتب او دیده می‌شود.

غایت و غرض از فلسفه در نظر فارابی معرفت خالق است که عالم را به طریق فیض و اشراق خلق کرد بدین طریق که نخست عقل اول ازو افزوده شد و از عقل اول فلک اعلی و عقل دوم بوجود آمد و بدین ترتیب عقول افلاک که همه مجرد از ماده‌اند بوجود آمدند تا عقل فعال که سبب وجود نفوس ارضیه و ارکان و صورت و هیولی گردیده است. نفس ناطقه که از عقل فعال مدد می‌گیرد حقیقت وجود آدمی است و بعد از فنای جسم باقی می‌ماند. نفوس زکیه^۱ بعد از فنای جسم به عقل فعال متصل می‌گردند و این اتصال به عقل فعال تنها در نتیجه ریاضت نفسانی میسر است و مقدمه وصول به این کمال تهذیب اخلاق و روح است. نفس دارای قوایی است که عبارتند از قوه غایزه و قوه حاسه و قوه مخیله و قوه ناطقه. اگر

۱. پاک و مقدس

مخیله فردی از آحاد انسان‌ها به حدی قوی کامل باشد که بتواند به نقل محسوسات از اعضاء حاسه به دماغ مبادرت جوید و با ذکریات و خیالات خود در وقت واحد و در حال بیداری بازی کند، در این حال می‌تواند اشیایی را که تخیل می‌کند به درجات مختلفی از وضوح و مراتب متفاوتی از کمال و نقص یا زیبایی و زشتی تَوَهْم نماید. وی گاه اشیاء غریب و عجیبی را که رؤیت آنها برای هیچیک از موجودات ممکن نیست می‌بیند. هنگامی که قوه تخیلی به نهایت کمال رسید برای انسان مشکل نیست که در حال بیداری از عقل فعال جزئیات امور حاضر و آینده و یا نظائر آنها را از محسوسات و معقولات مفارق قبول کند و ببیند و بوسیله آنچه در نفس او پذیرفته شد از مسائل و احکام الهی خبر دهد (نبوت) و این کامل‌ترین مرتبه‌ایست که قوه مخیله می‌تواند بدان برسد.

انسان برای بلوغ به مراتب کمال محتاج اجتماع و تعاونست، اجتماعات از حیث کمال و نقص متفاوتند. اجتماعات کامل بر سه نوعست: عظمی، وسطی، صغری. عظمی اجتماع جماعتی بزرگ به تمامی در معموره ارض و وسطی اجتماع یک امت در جزیری از معموره ارض و صغری اجتماع اهل قریه و اهل محله و اهل یک کوی و اجتماع در منزل است. هرچه وسعت اجتماع بیشتر باشد به کمال نزدیکتر و مادون آن خادم آنست.

در مدینه فاضله مراد از اجتماع تعاون افراد در امور است که بوسیله آن می‌توان به سعادت واقعی نایل شد. مدینه فاضله شبیه به بدن تام و صحیحی است که تمام اعضاء آن برای تکمیل حیات حیوانی و حفظ آن به یکدیگر کمک کنند و همچنان که در جسم اعضاء متفاوت از حیث قوت و عمل وجود دارند و تنها یک عضو در آن رئیس و آن قلب است و باقی اعضاء در خدمت قلب می‌باشند و همچنان اعضاء دیگری خادم اعضاء

ما فوق خودند تا به‌عضایی برسیم که مادونی ندارند، به‌همین نحو نیز در اجتماع درجات مختلف موجود است و فردی در آن ریاست دارد و دسته‌ای برای اجراء او امر رئیس برگرد او هستند و زیر دست آنان افراد دیگر... تا برسیم به‌اشخاصی که فقط خدمت می‌کنند و ریاستی ندارند و فی‌الواقع در پائین‌ترین مرتبه‌اند. تفاوتی که میان اعضاء بدن و اعضاء جامعه می‌باشد در آنست که اعمال اعضاء بدن طبیعی لیکن اعمال اعضاء اجتماع ارادی است.

رئیس کامل‌ترین افراد جامعه و سبب وجود نظم آن و ریاست او مشروط است به‌شرائطی. رئیس حقیقی امام و رئیس اول مدینه فاضله و رئیس امت فاضل و رئیس معموره ارض است و وصول به‌این مرتبه ممکن نیست مگر به‌داشتن دوازده خصلت که منظور برآن باشد و آن چنانست که: (۱) تام‌الاعضاء باشد (۲) آنچه را درک کند و ببیند و بشنود و تعقل کند به‌خوبی در حفظ نگاه دارد و (۳) باهوش و زیرک باشد (۴) نیکو عبارت و (۵) دوستدار تعلیم و (۶) میانه رو و (۷) دوستدار راستی و دشمن دروغ و (۸) بزرگ منش و دوستدار کرامت و (۹) دور از حب دنیا و (۱۰) دوستدار عادلان و دشمن ظالمان (۱۱) دادگر و نرم و (۱۲) قوی اراده و شجاع در برابر حق باشد و اگر همه این صفات در یکی از رؤسای مدینه فاضله جمع نباشد باید اکثر آنها در او گرد آید.

سعادت و عظمت مقام فیلسوف در ترک علائق و تجرد و گوشه‌گیری است. به‌نظر فارابی حاصل علم و مقدمه سعادت اخلاق است و عالمی که از مبانی اخلاق پیروی نکند از سعادت و کمال برخوردار نیست. به‌همین سبب فیلسوف نباید آداب نیکان را از دست دهد او باید علم شرع و لغت آموزد و عفیف و راستگو باشد و غدار و حيله‌گر و خائن نباشد و به‌مصالح

زندگی و ادای وظایف شرعی توجه کند و هیچ‌یک از آداب و ارکان شریعت را ترک نگوید و فلسفه را حرفه خود قرار ندهد.

اثر فارابی در فلاسفه بعد از خود بسیار بوده است و با این حال از انتقادات برخی مانند ابن رشد آسوده نمانده است. ابن رشد در چند مورد از کتاب تهافت‌التهافت برفارابی تاخته و او را در شمار متکلمان قرار داده است نه در زمره فیلسوفان و گفته است فارابی کلام ارسطو را خاصه در کیفیت صدور عالم متعدد‌الصور و متکثر‌الموجودات از موجود اول نفهمیده است و ضمناً خطاهای او را ناشی از خطاهای مترجمان و ناقلان شمرده و گفته است مترجمانی که فلسفه یونانی را به لغت عربی درآورده‌اند اشتباه کرده و فارابی را گمراه ساخته‌اند. ابن طفیل نیز به فارابی نظر خوبی نداشته و فلسفه او را پر از شکوه و تناقض دانسته است.

علیرغم تمامی این نظریات تنها کارهای فارابی بود که فهم درست دانش باستان را میسر کرد. این دانشمند بخشی بزرگ از کارهای فیلسوف یونانی را گزارش (تفسیر) کرد. «مقولات» «تحلیل اول و دوم» «سوفسطایی گری»، «علم بیان» و «علم کلام» و گذشته از اینها تفسیر ایساغوجی «درآمدی بر فلسفه» پرفوریوس، فیلسوف نوافلاطونی از اوست. در عین حال کار و کُنش فارابی تنها به گزارش و تفسیر بسنده نمی‌شود. او اثرهای بکر بسیاری پدید آورد و نمی‌توان وی را پیرو و مقلد بی‌چون و چرانامید. او به‌هنگام دنبال کردن کارهای نوافلاطونیان، سرسختانه کوشید فلسفه ارسطو را با فلسفه افلاطون درهم بیامیزاند و براین باور بود که این کاری است شدنی. فصوص‌الحکم (گوهرهای سفته خرد) رساله‌ای نه چندان بزرگ از او که در نمودی بسیار فشرده، همه

درونمایه آموزش را در آن آورده است شهرتی بیش از همه دارد. تلاش برای پیوند دادن آموزش‌های یونان باستان با نخستینه‌های زهد پیش از اسلام شوق که می‌توان گفت از ویژه‌گیهای همه فلسفه‌های بعدی خاور نزدیک است، از ویژه‌گیهای این اثر اوست اثر معروف فارابی «رساله درباره دیدگاه‌های مردم شهر کامل» (رساله فی آراء اهل مدینه الفاضله) که درباره آن توضیح دادیم درخور نگرشی است بزرگ و از اهمیت زیادی برخوردار می‌باشد. این رساله با آنکه پدید آمدنش بی‌برخورداری از تأثیر رساله‌های عهد عتیق درباره دولت نبوده است، چنانکه قبلاً نیز از آن ذکر کردیم رساله‌ای است کاملاً بکر و در آن کوشش می‌شود به مهم‌ترین پرسش‌ها درباره دولت، سبب‌های نابرابری اجتماعی و امثال آن پاسخ دهد. فارابی که هم ریاضی‌دانی توانا بود و هم آگاه بر همه رشته‌های پزشکی آن روزگار، ولی کار پزشکی نمی‌کرد، آثاری درباره تئوری موسیقی دارد و شهرتی به‌عنوان آهنگساز. روایت کرده‌اند که یک آلت موسیقی اختراع کرده، آن را ارغنون نامیده بود. به نظر می‌آید که فارابی چکامه هم سروده بود. ابیاتی را که ذیلاً به نظر می‌رسد و به زبان عربی است از او می‌دانند:

زندگی را با دو ظرف آبگینه می‌گذرانم
 همه کارهای خود را بر این دو، بنیاد کرده‌ام
 ظرفی انباشته از مرکب است
 ظرفی دیگر پر از شراب
 با یکی مجموعه خردم را می‌آرایم
 با آن دیگر غم دل را می‌زدایم
 آثار فارابی از این قرار است:

۱- «آنچه شایسته است قبل از فلسفه فرا بگیری»، در این کتاب فارابی منطق، هندسه، اخلاق نیکو و کناره گیری از شهوات را پیش نیاز پرداختن به فلسفه ذکر می کند و درباره هر یک مطالبی بیان می نماید.

۲- «السیاسه مدنیه» (سیاست مدنی)، این کتاب درباره اقتصاد سیاسی است.

۳- «الجمع بین رأی الحکیمین افلاطون و ارسطو» (جمع بین آراء افلاطون و ارسطو) فارابی در این کتاب می کوشد بین نظریات افلاطون و ارسطو هماهنگی برقرار کند.

۴- رساله فی ماهیه العقل (رساله درباره ماهیت عقل) در این رساله اقسام عقول را تعریف و مراتب آنها را بیان می کند.

۵- تحصیل السعاده (به دست آوردن سعادت): در اخلاق و فلسفه نظری

۶- اجوبه عن مسائل فلسفیه (پاسخ هایی به مسائل فلسفی)

۷- رساله فی اثبات المفارقات (رساله ای است در اثبات وجود موجودات غیر مادی، در این رساله، فارابی درباره موجودات غیر مادی بحث می کند.

۸- اغراض ارسطو طالیس فی کتاب مابعدالطبیعه (مقاصد ارسطو در کتاب متافیزیک) این کتاب یکی از مهم ترین کتاب های فارابی است که مورد استفاده ابن سینا قرار گرفت.

۹- رساله فی السیاسه (رساله ای در سیاست) در این کتاب فارابی انحصاراً در مورد سیاست گفتگو می کند.

۱۰- فصوص الحکم (جداکننده های حکمت) این کتاب در مورد

حکمت الهی و شامل ۷۴ بحث در این زمینه و مباحث نفس می باشد.

امیر معزی نیشابوری

توانگری و جوانی و عشق و بوی شراب
شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
خوشست خاصه کسی را که بشنود به صبح
ز چنگ نغمه زیر و زنای ناله زار
دو چیز را به دو هنگام، لذت دگرست
سماع را به صبح و صبح را به بهار
صبح ساز، دگر باره عشرت از سر گیر
که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
امیرالشعرا ابو عبدالله محمد بن عبدالملک معزی نیشابوری از شاعران
استاد و از فصحای نام آور خراسان است.
پدرش امیر معزی برهانی شاعر معروف دربار سلجوقیان بود و
امیر معزی به داشتن چنین پدری همیشه فخر می کرده و خود را جانشین و
وارث مهارت و استادی او شمرده است چنانکه در این ابیات می بینیم:
منم که پیش شهنشاه نایب پدرم
به مرغزار علوم اندرون چو شیر عرین

پسر بجای پدر بهتر اندرین خدمت

برین بساط زخاطر فشانده درّ ثمین

و در شعر دیگری باز هم از این مقوله صحبت می‌کند:

میرامنم به خدمت تو نایب پدر

الجد فی الشمال والحد فی اللسان

گر گلستان شعر ز بلبل تهی شدست

بشنو نوای بچه بلبل ز گلستان

و تخلص او به معزی به سبب اختصاص وی است به معزالدین والدنیا ملکشاه و چون سلطان به او لقب امیر داد مانند پدر خود امیرالشعراء دربار سلجوقی بوده است. نظامی عروضی این مطلب را در چهارمقاله تصریح کرده است.

برطبق آنچه که در چهارمقاله نظامی عروضی آمده امیرالشعراء برهانی پدر امیر معزی در ابتدای سلطنت ملکشاه سلجوقی وفات یافت و سمت امیرالشعراپی دربار از طرف ملکشاه به او تفویض گردید. امیر معزی مورد لطف و محبت خواجه نظام الملک نبود چون نظام الملک به طور کلی با شعر و شاعران چندان میانه‌ای نداشت و حتی از دادن مواجب به امیر معزی نیز اغلب خودداری می‌کرد و شاعر بیچاره را در تنگنای مالی قرار می‌داد و بالاخره او ناچار گشت به علاءالدوله امیرعلی فرامرزدوست و ندیم خاص سلطان که در عین حال داماد سلطان هم بود شکایت کند ملکشاه وقتی از جریان مطلع می‌گردد، دستور می‌دهد هزار دینار به او پرداخت کنند و برای سرودن اشعار ذیل هم اسبی به او پیشکش کنند:

ای ماه چو ابروان یاری گویی یانی چو کمال شهر یاری گویی

نعلی زده از زر عیاری گویی در گوش سپهر گوشواری گویی

چون آتش خاطر مرا شاه بدید

از خاک مرا پر زبر ماه کشید

چون آب یکی ترانه از من بشنید

چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

در اینجا لازم به یادآوری است که در روزگاران گذشته، زندگی شاعران اختصاصاً از محل صله و پاداش و انعام پادشاهان تأمین می‌گردید و شاعران منبع دیگری برای امرار معاش نداشتند و اگر به دلیلی مورد بی‌لطفی پادشاهان و یا امراء و یا وزراء ایشان قرار می‌گرفتند، زندگی شان شدیداً دچار اشکال می‌گردید، چون مردم عادی توانایی پرداخت دستمزد به شاعران را نداشتند و اشعار هم معمولاً در یک یا دو نسخه نوشته و نگهداری می‌شد و در نتیجه در دسترس عموم مردم قرار نمی‌گرفت که از بابت آن به شاعران پولی پرداخت کنند.

از این زمان به بعد امیر معزی همیشه مورد لطف و حمایت ملک‌شاه بود و به قول خودش که گفته است امیرعلی مرا به مجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی نهاد و بعد از آن پیوسته تیمار من همی داشت.

امیر معزی حق خدمتی را که امیرعلی درباره او کرده در این ابیات گزارده است:

میر اجل علی فرامرز خسروی

رستم رسوم و معنی معانی و سام سان

گشت از مناقب دو علی بخت من بلند
شد برمدایح دو علی طبع من روان
پیغمبر گزیده بدان بود شاددل
جغری بک ستوده بدین هست شادمان
فرخنده بود برمتنبی^۱ بساط سیف
چونانکه برحکم دقیقی چغانیان
فرخنده شد بساط تو برمن که یافتم
از تو سعادت و شرف و عمر جاودان
بعد از این تاریخ تا پایان عهد ملکشاه سلجوقی یعنی تا سال ۴۸۵
قمری امیرمعزی بطور قطع در خدمت آن پادشاه بود و بعد از وفات او و
آشفتگی اوضاع حکومت جانشینان ملک شاه، معزی مدتی از عمر خود
را در هرات و نیشابور و اصفهان بسر برد و سرگرم مدح امرای مختلف
سلجوقی و غیر سلجوقی بود و در مدح و ستایش امرای مختلف سلاجقه
نیز شعر می سرود، تا آنکه دور حکومت خراسان به سنجر فرزند ملکشاه
رسید و معزی به خدمت او درآمد و از این پس تا پایان حیات در خدمت او
می زیست و همواره ملازم او بود تا درگذشت.
ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم برربیع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وزقد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

۱. شاعر عرب

برجای رطل و جام می‌گوران نهادستند پی
برجای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن
از خیمه تا سعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد
وز حجله تا لیلی بشد گویی بشد جانم زتن
نتوان گذشت از منزلی کآنجا نیافتد مشکلی
از قصه سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن
آنجا که بود آن دلستان با دوستان دربستان
شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن
ابرت برجای قمر زهرست برجای شکر
سنگست برجای گهر خارست برجان سمن
اری چو پیش اید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن
کانی که دیدم چون ارم خرم‌تر از روی صنم
دیوار او بینم بخم مانده پشت شمن
تمثالهای بلعجب چاک آوریده بی سبب
گویی دریدند ای عجب برتن ز حسرت پیرهن
زین سان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون
دیوار کی گردد کنون گرد دیار یار من
یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان
سروی بلب چون ناردان ماهی بقد چون نارون
نیرنگ چشم او فره برسیمش از عنبرزره
زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن

تا از برمن دور شد دل در برم رنجور شد
مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
از هجر او سرگشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام
مانند مرغی گشته‌ام بریان شده بر با بزن
اندر بیابان سها کرده عنان دل رها
در دل نهیب ازدها در سر خیال اهرمن
گه با پلنگان در کمر گه با گوزنان در شمر
گه از رفیقان قمر گه از ندیمان پرن
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم
بربیسرا کی محلم در کوه و صحرا گامزن
هامون گذار و کوه و ش دل بر تحمل کرده خوش
تاروز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
چون باد و چون آتش روان در کوه و در وادی دوان
چون آتش و خاک گران در کوهسار و در عطن
سیاره در آهنگ او حیران زبس نیرنگ او
در تاختن فرهنگ او از حد طائف تاختن
گردون پلاشش بافته اختر زمامش تافته
وز دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن
برپشت او مرقد مرا وز گام او سوؤدد مرا
من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن
وفات معزی داستان شگفت‌انگیز و دلخراشی دارد. روزی سلطان
سنجر در خرگاه به تیراندازی با تیر و کمان مشغول بود و معزی بیرون
خرگاه ایستاده بود، ناگاه سلطان تیری از کمان رها می‌کند که تصادفاً از

مسیر خارج می شود و برسینه معزی می نشیند.

عوفی تذکره نویس معروف می نویسد که «تیر نشانه از جگر آن دلبند فضلا ساخت و هم در حال بر زمین افتاد و جان به آسمان رفت» سنایی هم در تعزیت معزی به داستان تیر خوردن او اشاره کرده و گفته است:

تا چند معزّی ای معزّی که خدایش

زینجا بفلک بردو بقای ملکی داد

چون تیر فلک بود قرینش بره آورد

پیکان ملک برد و بتیر فلکی داد

نوشته عوفی براینکه معزی بعد از اصابت تیر مرده است صحیح نمی تواند باشد زیرا در دیوان شاعر چند بار به این حادثه اشاره شده و معلوم است که او چندی بعد از این حادثه زنده بوده. قدیم ترین اشاره ای که شاعر به این واقعه دارد در قصیده ایست که مسلماً در دوره حکومت سنجر در خراسان یعنی سال های بین ۴۹۰ تا ۵۱۱ (سال ارتقاء سنجر به سلطنت سلجوقی) سروده شده است:

ملک سنجر همایون ناصرالدین خداوند همه ایران و توران
منم نوجان بفر دولت شاه نشسته ساکن اندر مرو شهجان
بدستوری بخانه رفت خواهم که رنجورم هنوز از رنج پیکان
و علاوه براین در مدح قوام الملک صدرالدین وزیر سنجر که تا سال ۵۱۱ سمت وزارت او را داشت چندبار به این معنی اشاره کرده است و این دلیلی قاطع است برآنکه حادثه تیر خوردن معزی پیش از سال ۵۱۱ اتفاق افتاده است:

شکر یزدان را که از فر وزیر شهریار

بختم اندر راه مونس گشت و اندر شهریار

شکر یزدان را که از اقبال او کردم چو تیر
قامتی همچون کمان کرده ز تیر شهریار
مرده بودم شاه عیسی وار جانم باز داد
نرم کرد آهن چو موم اندر برم داوودوار
رنج زایل کرد دست روزگار از صدر من
چون ببوسیدم مبارک دست صدر روزگار
صاحب عادل قوام‌الملک صدرالدین که هست
از قوام‌الدین و فخرالملک شه را یادگار
ای خداوندی که رحم تو پیش زخم تیر
پیش عمر من سپر شد گرد جان من حصار
عهد کردستم که دست از جام می دارم تهی
کز پس تیمار یکسال است مغزم پرخمار
بس که در آغاز کار از عمر ببریدم امید
عهد و پیمان بشکنم چون به شوم انجام کار
از همه چیزی مرا پرهیز کردن واجبست
خاصه با چیزی که با طبعم نباشد سازگار
تا که باشد در برم پیکان مرا رنجور دان
ور نباشد برکفم ساغر مرا معذور دار
معزی بنابر اشارات خودش در این اشعار از زخم پیکان شاه چندی
بیمار بوده و امید بهبودی نیز نداشته است و بعدها هم که بهبود یافت
همواره پیکان در سینه او جای داشت و او را عذاب می داد:
منت خدای را که به فرخدا یگان
من بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان

منت خدای را که به جانم نکرد قصد

تیری که شه به قصد نینداخت از کمان

یک چند اگر زرنج دلم بود دردمند

یکسال اگر زرد تنم بود ناتوان

فرجام کار عاقبت خویش را سبب

فضل خدای دانم و فرّ خدا یگان

آخرین کسی را که معزی در دیوان خود ستوده معین‌الدین مختص الملک وزیر سنجر است که از سال ۵۱۸ تا ۵۲۱ در این شغل بود و در سال اخیر به دست باطنیان که یک گروه تروریستی بودند ترور گردید. چون ذکر نام اغلب رجال دوره ملک‌شاه و سنجر در اشعار معزی آمده است، بنابراین سکوت او دربارهٔ رجال بعد از مختص الملک دلیل آنست که معزی بعد از سال ۵۲۱ زنده نبوده و شاید پیش از این تاریخ و پس از سال ۵۱۸ درگذشته است و اینکه سنایی در دو بیت ذکر شده علت فوت او را تیر خوردن از پادشاه دانسته است، پس می‌توان نتیجه‌گیری کرد که تا آخر عمر از باقیمانده تیری که در سینه او جای داشت در درد و رنج بوده و شاید از آسیب همان تیر نیز در نهایت درگذشته است.

چون ذکری از گروه تروریستی باطنیان به لحاظ تطابق زمانی آن با دوره حکومت سلجوقیان به میان آمد شاید مناسب باشد که مطالبی دربارهٔ پیدایش و فعالیت‌های چنین گروه‌هایی که منجر به پیدایش پدیده‌ای عظیم به نام تروریسم در تاریخ بشریت گردید، و اکثراً از ماهیت و جزئیات آن باخبر نیستند، به اطلاع خوانندگان برسانم:

تعصبات خشک مذهبی در اواخر قرن پنجم و قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری از مرز بحث و جدال و گفتگو و مشاجرات لفظی گذشت و

منجر به جنگ و خونریزی در میان دسته‌های مختلف مردم گردید. ده‌ها فرقه‌های مختلف مذهبی از سنی و حنفی و شافعی و شیعه و اشعری و معتزلی و کرامی و باطنیه و اسماعیلی و زیدیه و بسیاری دیگر با قدرت شمشیر به جان پیروان یکدیگر افتادند و آتش جنگ و خونریزی و تبه‌کاری و ظلم و بی‌عدالتی و چپاول اموال مردم بیگناه در ایالات مختلف ایران و عراق و خراسان بزرگ شعله‌ور گردید.

تخریب مدارس و کتابخانه‌های مذاهب مختلف در ضمن زد و خورد‌های متعصبانه، ترویج علوم دینی و افزایش شماره علمای مذهبی و فقها، قدرت علمای مذهبی و فساد آنان و دخالتشان در امور سیاسی و حکومتی و تحریم فلسفه و علوم عقلی از دست‌آورد‌های این زد و خورد‌های خونین بود.

موضوع مهمی که در این دوره قابل دقت و بررسی است توجه شدید سلاطین به سیاست دینی و دخالت در عقاید و آراء مردم است در دوره پیشین پادشاهان در عین آنکه ممکن بود شخصاً مردم دینداری باشند، عقاید دیگران را به دیده احترام می‌نگریستند و با آنان تعصب و دشمنی نمی‌ورزیدند و کسی را مجبور به داشتن عقیده‌ای یا ترک عقیده خود نمی‌کردند. غالباً اتفاق می‌افتاد افرادی از مذاهب و حتی ادیان مختلف از قبیل آئین‌های مسیحی و زرتشتی و مانوی در دستگاه‌های سلاطین سامانی و بویی و امرای طبرستان به سر می‌بردند و هیچیک را با دیگری اختلاف و دشمنی نبود. پادشاهان از آنان خدمت می‌خواستند و اگر اهل علم بودند رعایت حال آنان را بر خود واجب می‌شمردند و کاری بدان نداشتند که مسلمانند یا نامسلمان و سنی یا شیعی هستند یا باطنی و معتزلی و کرامی و قدری و جبری و امثالهم.

چنین بود رفتار پادشاهان در قرن چهارم، یعنی در دوره تسلط امرای ایرانی نژاد. اما از آغاز قرن پنجم که دوره تسلط ترکان غزنوی است وضع دگرگون شد و پادشاهان غزنوی روش دیگری که عبارت از تمسک بذیل دیانت و غالباً تظاهر دروغین به دین بود، پیش گرفتند. به عنوان مثال محمود غزنوی حرص جهانگشایی و طمع وافر خود را به جمع مال و ثروت و چپاول مردمان و قبایل و ملت‌های دیگر از خرد و کلان در پشت پرده غزو پنهان می‌کرد و اگر شهری را از چنگ خاندان بویی بیرون می‌آورد، و مردم را به دار می‌کشید و خزائن را غارت می‌کرد و به غزنین می‌برد، مدعی بود که این کار را برای رهایی رازیان از چنگال بددینان می‌کند. در کتاب سیاستنامه خواجه نظام‌الملک به تفصیل این ماجراها و استدلالات مربوط به آن شرح داده شده است. محمود غزنوی نخستین کسی از پادشاهان ایرانست که شروع به آزار مخالفان مذهبی خود کرد و امامان و پیشوایان معتزلی و فلاسفه و رافضیان و قرمطیان و باطنیان را هر جا که به چنگ آورد بکشت و به قول خودش «انگشت در همه جهان در کرده بود و قرمطی می‌جست و بردار می‌کرد»

این بود سیاستی که بوسیله غلامان ترک نژاد غزنوی شروع شد. غزان سلجوقی و دیگر طوایف ترک که سنی بودند و خرافی و متعصب، بعد از غلبه بر ایران و تشکیل حکومت، این سیاست را دنبال کردند و برسختی و شدت آن افزودند و کار را بر مخالفان خود چنان سخت کردند که نظیر آن جز در ابتدای دوره صفویه، که آن هم از ادوار سخت تعصبات مذهبی و دوره مثله کردن و قطعه قطعه نمودن و پوست کندن مخالفان مذهبی سلاطین است، در دیگر ادوار تاریخی ایران نمی‌توان دید.

تقویت و تأیید خلیفه بغداد هم از آغاز تسلط سلجوقیان بر ممالک

اسلامی آغاز شد و این ائتلاف نامیمون موجب درهم شکسته شدن نهضت‌ها و جنبش‌های آزادیخواهانه مردم برای رهایی از یوغ و اسارت تازیان گردید.

مخالفت‌های ناشی از این، ائتلاف، و سخت‌گیری‌هایی که از طرف سلاجقه و یاران و متحدان سنی ایشان یعنی خلفای عباسی در بغداد با غیر سنی‌ها و بخصوص شیعیان و اسمعیلیه و فاطمیان انجام می‌گرفت، در نهایت به جنگ و نزاع میان اسمعیلیه کشیده شد و پیروان اسمعیلیه و فاطمیه به سرپرستی حسن صباح با ساختن قلاع مستحکم در اقصی نقاط ایران و تشکیل گروه‌های تروریستی، چون یارای رویارویی مستقیم با سپاهیان سلجوقیان و تازیان نداشتند، به مبارزات زیرزمینی و تخریب و ایجاد وحشت و کشتار سران و حتی پادشاهان پرداختند. خواجه نظام‌الملک و پسرهایش و معین‌الدین کاشی وزیر اعظم سلطان سنجر از جمله قربانیانی بودند که با ضربه کارد توسط پیروان اسمعیلیه کشته شدند. ترور و وحشت سرتاسر منطقه را در خود فرو برد. اختلاف و مشاجره و قتل و بیداد بین فرقه‌های مختلف مذهبی و عوامل حکومتی عالمگیر گردید. حکام سلجوقی نیز به کشتار پیروان و عوامل اسمعیلی پرداختند و هزاران هزار افراد به اصطلاح ملحد را از دم تیغ گذراندند.

در نهایت، پیامد ائتلاف ترک و تازی - نابود شدن نهضت‌های استقلال طلبانه اقوام ایرانی الاصل - احیاء شدن دولت عباسی که در شرف انقراض بود و از انفاس ترکمانان جانی تازه گرفت را به دنبال آورد. بدین ترتیب بود که برای اولین بار در تاریخ جهان اقلیت‌های کوچک مذهبی برای غلبه بر سیستم‌های حکومتی که با عقاید و افکارشان مخالف بودند، از طریق تشکیل دسته‌جات کوچک و بزرگ در مناطق مختلف به ایجاد ترور و

وحشت دست زدند که اسمعیلیه به رهبری حسن صباح را می‌توان بنیان‌گذار آن به‌شمار آورد.

حقیقت شگفت‌آوری را که در عین حال نباید از خاطر دور داشت اینست که فرهنگ ادبی و علمی ایران در تمام سال‌های این قرون وحشت و کشتار و تاراج و غارت‌گری با حمایت و تشویق همین زمامداران ترک به‌همت بزرگان فرهنگ و تاریخ به‌راه ترقی و تکامل رفت و بسیاری از گنجینه‌های بزرگ ادبی این مملکت حاصل همین دوران وحشت و ترور و کشتار است، که متأسفانه با آغاز قرن هفتم و هجوم قبائل خونخوار مغول به‌آتش کشیده شد و از بین رفت. و دوره‌ای جدید از قتل و غارت و ظلم و بیداد آغاز شد که حدود سیصد سال دیگر به‌طول انجامید و مغولان وحشی و خونخوار و عوامل و دست‌نشاندهانشان بر این ملت و مملکت حاکم گردیدند.

سلجوقیان نیز همانند غزنویان از مشوقین و حامیان شعر و ادب پارسی بودند و شاعران بزرگی در دوران حکومتشان بر این سرزمین ظهور کردند، پدر شاعر گرانقدر ما امیر معزی ملک‌الشعراء دربار آلب ارسلان بود. خود معزی همچنانکه گذشت امیرالشعراء دربار ملک‌شاه و بعد هم در زمان سلطان سنجر ملک‌الشعراء دربار سنجر بود و سنجر او را بسیار اعزاز و احترام می‌کرد و همیشه او را در مجالس بزم خود نزدیک تخت می‌نشاند و پدر می‌خواند. معزی می‌گوید:

تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش

در بر تخت‌نشانی و پدر خوانی مرا

چنانکه ذکر آن رفت تیر همین سلطان بود که تصادفاً به‌سینه معزی

اصابت کرد و او را زخمی نمود و در نهایت به‌فوتش انجامید.

مرتبه و مقام این شاعر در خدمت ملکشاه سلجوقی مانند عنصری در خدمت سلطان محمود بود و کار او در خدمت این سلطان بجایی رسید که هیچکس از شاعران، بجز رودکی و عنصری، در خدمت سلاطین چنین مرتبه و مقامی کسب نکرده بودند.

عوفی می‌نویسد: «سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند چنانکه کس را آن مرتبت میسر نبود. یکی رودکی در عهد سامانیان، و عنصری در دولت محمودیان و معزی در دولت ملکشاه». علاوه بر ملکشاه معزی پادشاهان و امراء دیگر سلجوقی مانند برکیارق و محمد بن ملکشاه و بهرام شاه بن مسعود غزنوی و اتسزبن محمد خوارزمشاه که هنگام مسافرت معزی به خوارزم از یک فرسنگ به پیشواز او آمده بود مدح کرده است.

تو گر درنگ نکردی و آمدی بشتاب

ز بهر پرسش من نیمه شب به یک فرسنگ

سزد که بقعت خوارزم را نهم تفضیل

چه برنواحی روم و چه برنواحی زنگ

معزی در یکی از سالهای بین ۵۱۸ تا ۵۲۱ جهان را بدرود گفت و

به جاودانیت تاریخ پیوست.

گفتم مرا سه بوسه ده ای ماه دلستان

گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان

گفتم فروغ روی تو افزون بود بشب

گفتا بشب فروغ دهد ماه آسمان

گفتم بیک مکانت نبینم بیک قرار

گفتا که مه قرار نگیرد بیک مکان

گفتم که از خط تو فغانست خلق را
گفت از خسوف ماه بود خلق را فغان
گفتم چرا گشاده نداری دهان و لب
گفتا که مه گشاده ندارد لب و دهان
گفتم که گلستان شگفتست بر رخ
گفتا شگفت باشد بر ماه گلستان
گفتم رخ تو راه قلندر بمن نمود
گفتا که ماه راه نماید به کاروان
گفتم ز چهره تو تنم رازیان رسید
گفتا ز ماه تار قصب^۱ را بود زیان
گفتم عجب بود که در آغوش گیرم
گفتا که بس عجب نبود ماه در کمان
گفتم که بر کف تو ستاره است جام می
گفتا که با ستاره بود ماه را قران
گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست
گفتا به بزمگاه وزیر خدایگان
معزی یکی از چند شاعر بزرگ ایران است که همواره آنان را در صف
مقدم شاعران پارسی‌گوی قرار داده و به استادی و عظمت مقام ستوده‌اند.
عوفی تذکره‌نویس معروف او را «سلطان جهان بیان و لشکرکش امراء کلام
و شهبسوار میدان فصاحت» خوانده و گفته است «شعر او عذب^۲ مطبوع و
سلیس مصنوع است. در نوبت بیان او طفل بلاغت بحد بلوغ رسید و دایه
قلم سیاه پستان که بر سر فطام فضل بود طفلان عهد را دگر باره سیر شیر
کرد».

۱. قصب = نی

۲. عذب = شیرین

شاعران معاصر و یا بعد از معزی غالباً او را به لطیف طبعی و استادی ستوده‌اند چنانکه در شعر سنایی دیده‌ایم و درین بیت از سید حسن غزنوی می‌بینیم که طبع معزی را میزان بلاغت شمرده و گفته است.

در شعر همی زیادتی جوید بر طبع معزی خراسانی
و در این بیت از مجیر شاعر مشهور قرن ششم که افتخار می‌کند از اینکه خود را معزی ثانی بخواند:

در عهد تو معزی ثانی منم از آنک

بر درگه تو دمدمه کوس سنجری است
لیکن دو تن از شعرای بزرگ دیگر زبان طعن براو باز کرده‌اند و از آندو یکی خاقانی است که در دو بیت ذیل خود را براو ارجحیت داده و گفته است:

با شعر من حدیث معزی فروگذار

کاین ره سوی کمال برد آن بسوی نقص
چون بیشه ضمیر من آتش دهد برون
جان معزی آنجا معزی کشد برقص
دیگر انوری است که شاید در این بیت:

کس دانم از اکابر گردنکشان نظم

کاو را صریح خون دو دیوان بگردنست
به معزی نظر داشته و این دو دیوان را برخی دیوان ابوالفرج رونی و مسعود سعد، و برخی دیوان فرخی و عنصری دانسته‌اند و گویا به سبب این بوده که معزی تعدادی از قصائد خود را از قصائد فرخی و عنصری استقبال کرده است.

خصوصیت عمده شعر معزی سادگی آنست. معزی معانی بسیار را در

الفاظ ساده و خالی از تکلف ادا می‌کند و قوت طبع او در آوردن عبارات سهل و خالی از ابهام از قدیم مورد توجه ناقدان سخن بوده است.

صنما ما زره دور و دراز آمده‌ایم
بسرکوی تو با درد و نیاز آمده‌ایم
گر ز نزدیک تو آهسته و هشیار شدیم
مست و آشفته بنزدیک تو باز آمده‌ایم
آمدستیم خریدار می‌ورود و سرود
نه فروشنده تسبیح و نماز آمده‌ایم
یک زمان گرم کن از مستی ما مجلس خویش
که ز مستی بر تو گرم فراز آمده‌ایم
گرچه در فرقت تو زار و نزاریم چو شمع
از پی سوزش و از بهر گداز آمده‌ایم
بر امید رخ زیبای تو هم باغم ورنج
همچنانست که با شادی و ناز آمده‌ایم
دست ما گر به سر زلف درازت نرسد
با سر زلف تو از جور برآز آمده‌ایم
ببینی آن زلف دراز تو که از راه دراز
ما بنظر آن زلف دراز آمده‌ایم
بود یک چند نشیب طلبت در ره ما
از نشیب طلب اکنون بفراز آمده‌ایم
توشه و ساز ز دیدار تو خواهیم همی
گر بدیدار تو بی‌توشه و ساز آمده‌ایم
اگرچه در تغزلات و غزل‌های او طراوت تغزل‌های فرخی دیده

نمی‌شود لیکن بهر حال کوششی که او در سرودن غزل‌های نغز به کار برده مسلماً وسیله مؤثری در پیشرفت فن غزلسرایی شده است. بعضی از قصائد معزی افکار کاملاً تازه‌ای نسبت به پیشینیان دارد و این درجه ابتکار و علاقه او را به آوردن مضامین و مطالب بدیع می‌رساند. در شعر او فقط به مدح و غزل باز نمی‌خوریم بلکه گاه از وعظ و اندرز و توحید و حکمت هم اثری می‌یابیم.

غزل چه گویی اندرین چرخ مدور

کز تو تا بد همی مهر منور

امیر معزی در ترکیب الفاظ خیلی بیشتر از شاعران دیگر اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم تحت تاثیر لهجه عمومی عصر خود قرار گرفته است و اگر در این راه به انوری شاعر اواخر عهد خود نرسیده لیکن بی‌تردید مقدمه کار او و دیگر گویندگان قرن ششم را به میزان بسیار فراهم کرده است.

شماره ابیات موجود او به حدود ۱۹۰۰۰ می‌رسد و طبع زیبایی از آن با مقدمه و حواشی به دست استاد دانشمند فقید عباس اقبال آشتیانی در سال ۱۳۱۸ شمسی ترتیب یافت.

نمونه‌هایی از اشعار او ذیلاً به نظر خوانندگان می‌رسد.

در آری از صحبت میثاق آدم	برو تا نوبت میعاد محشر
بین تأثیر او در شرق و در غرب	بین آثار او در بحر و دربر
حقیقت دان که بی فرمان او نیست	بعالم نقطه‌ای از نفع و از ضر
گواهی ده که بی تقدیر او نیست	بگیتی ذره‌ای از خیر و از شر
از دور سپهر چنبری را	همی گویی که گیتی شد مسخر
در آرد قهر او روز قیامت	سپهر چنبری را سر بچنبر

از آن روزی تفکر کن که ایزد بحق باشد میان خلق داور
چنان باید که تخمی کاری امروز که آن روزت همه نیکی دهد بر
بستوفیق و بستأیید الهی مراد بسندگان گردد میسر
بود توفیق او را حمد واجب بود تأیید او را شکر درخور

گفتم مرا سه بوسه ده ای ماه دلستان
گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان
گفتم فروغ روی تو افزون بود بشب
گفتا شب فروغ دهد ماه آسمان
گفتم بیک مکانت نبینم بیک قرار
گفتا که مه قرار نگیرد بیک مکان
گفتم که از خط تو فغانست خلق را
گفت از خسوف ماه بود خلق را فغان
گفتم چرا گشاده نداری دهان و لب
گفتا که مه گشاده ندارد لب و دهان
گفتم که گلستان شگفتست بر رخ
گفتا شگفت باشد بر ماه گلستان
گفتم رخ تو راه قلندر بمن نمود
گفتا که ماه راه نماید بکاروان
گفتم ز چهره تو تنم را زیان رسید
گفتا ز ماه تار قصب را بود زیان
گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت
گفتا که بس عجب نبود ماه در کمان

گفتم که برکف تو ستاره است جام می
گفتا که با ستاره بود ماه را قران
گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست
گفتا بزمگاه وزیر خدایگان

فخرالدین اسعدگرگانی

فخرالدین اسعدگرگانی شاعر داستان‌پرداز ایرانی نیمه نخست سده پنجم قمری است. از تاریخ دقیق تولد او اطلاعی در دست نیست. ولی با توجه به قرائن موجود باید در یکی از سال‌های اولیه قرن پنجم بوده باشد. فخرالدین اسعد در جرجان (گرگان) دیده به جهان گشوده است و به این دلیل هم هست که لقبش گرگانی است. وفات فخرالدین اسعد بعد از سال ۴۴۶ و گویا در اواخر عهد سلطان طغرل سلجوقی بوده است.

در آغاز قرن پنجم داستان‌سرایی در ادب پارسی رونق بیشتر گرفت و چند تن از شاعران به این کار پرداختند که فخرالدین اسعدگرگانی یکی از اینهاست. از مشاهیر شاعرانی که به نظم داستان‌های عاشقانه شروع کردند یکی عنصری است که چندین داستان را خواه مکتوب و خواه غیرمکتوب به نظم درآورد مانند وامق و عذرا که داستانی کهن بود، و «خنگ بت و سرخ بت» که داستانی متداول دربارهٔ دو بت بامیان بلخ بود و ابوریحان بیرونی هم آن را به نام «حدیث صنمی البامیان» به عربی ترجمه کرد و نیز داستان «شادبحر و عین‌الحیوة». ابوریحان بیرونی ضمن فهرستی که از آثار خود داده است داستان‌های دیگری را نیز نام برده که از پارسی

به عربی درآورده بود مانند: «حدیث اورمزد یار و مهریار» و «حدیث داذمه و گرامی دخت» از همین اوان داستان دیگری در دست است بنام «ورقه و گلشاه» از شاعری به نام عیوقی این داستان را شاعری از معاصران سلطان محمود غزنوی به شعر پارسی درآورد. در پایان نیمه اول قرن پنجم که مصادف است با ظهور فخرالدین گرگانی یکی از داستان‌های کهن ایرانی به نام «ویس و رامین» توسط این شاعر به شعر پارسی درآمد. فخرالدین گرگانی این داستان را که بی‌تردید از داستان‌های اواخر دوره اشکانیست از متن پهلوی و یا ترجمه فارسی آن به شعر پارسی درآورد. این شاعر چندان در کار خود مهارت و استادی نشان داد که خود منشاء ایجاد روش خاصی در داستان‌سرایی گردید و عمیق‌ترین نفوذ او را در آثار بعد از او، می‌توان در منظومه خسرو و شیرین نظامی جست.

در اواخر قرن پنجم یکی از داستان‌های دلپذیر مشهور یعنی داستان یوسف و زلیخا به بحر متقارب ساخته شد که آن را بعضی از تذکره‌نویسان به غلط به فردوسی نسبت داده‌اند. تحقیقات نشان می‌دهد که بر روی هم مسلم است که به‌نظم درآورنده این داستان شاعری از دستگاه حکام سلجوقی خراسان بوده که متأسفانه نامش معلوم نیست ولی بنابر آنچه خود در مقدمه داستان گفته، داستان‌های دیگری را هم که بعضی حماسی و بعضی عشقی بوده به‌نظم درآورد. منظومه یوسف و زلیخا به بحر متقارب و به‌نظمی ساده و روان است و داستان یوسف را با توجه به آنچه در تفسیرهای قرآن آمده و مشهور می‌باشد بدون دخل و تصرف به شعر پارسی درآورده است.

در پایان قرن ششم به‌نظم درآوردن داستان‌ها در زبان فارسی به‌وسیله یکی از ارکان شعر پارسی یعنی نظامی گنجوی به حد اعلای کمال رسید.

نظامی چند داستان معروف زمان خود را به نظم درآورد و آن‌ها عبارتند از داستان خسرو با کنیزک ارمنی بنام شیرین که در منظومه نظامی شاهزاده ارمن است. داستان لیلی و مجنون که از اصل سامی است، داستان اسکندر که از اصل یونانی است، داستان بهرام یا هفت گنبد که سرگذشت بهرام گور است آمیخته با هفت حکایت پرحادثه و عجیب.

نظامی در نقل داستان‌ها و مهارت او در اوصاف و دقتی که در کلام خود به کار برده است، باعث شد که منظوم‌های وی همه مورد توجه و تقلید شاعران بعد از او قرار گیرد. چنانکه احتمالاً داستان «ویس و رامین» سروده فخرالدین اسعد گرگانی باید الهام بخش نظامی در سرودن منظومه‌هایش بوده باشد.

عوفی تذکره‌نویس معروف درمورد فخرالدین اسعد گرگانی می‌نویسد: «کمال فضل و جمال هنر و غایت ذکا و ذوق شعر او در تالیف کتاب ویس و رامین ظاهر و مکشوف شده است».

فخرالدین اسعد مردی مسلمان و معتقد به شیوه معتزله بوده که بیشتر اختصاص به حکما و فلاسفه و فرهیختگان داشته است و این معنی را از وصف ستایش او از یزدان و کیفیت خلق عالم و وصف مخلوقات که در آغاز منظومه او آمده است، در نهایت وضوح می‌توان دریافت. در همین ابیات است که فخرالدین اسعد رؤیت خداوند را نفی کرد و امری محال می‌داند و جسمیت و تشبیه و چونی و چندی و کجایی و کیی را از وجود واجب دور دانسته است:

نه بتواند مراو را چشم دیدن

نه اندیشه در او داند رسیدن

نه نیز اضداد بپذیرد نه جوهر
نه زان گردد مراو را حال دیگر
نه هست او را عرض با جوهری یار
که جوهر بعد از او بودست ناچار
نشاید وصف او گفتن که چونست
که از تشبیه و وصف او برونست
بوصفش چند گفتن هم نه زیباست
که چندی را مقادیرست واجز است
کجا وصفش بگفتن هم نشاید
که پس پیرامنش چیزی بیاید
بوصفش هم نشاید گفت کی بود
کجا هستیش را مدت نپیمود
وگر کی بودن اندر وصفش آید
پس او را اول و آخر ببايد
تربیت و تعلیم و شهرت فخرالدین اسعد باید در اوایل قرن پنجم
صورت گرفته باشد زیرا دوره شاعریش مصادف بوده است با عهد
سلطان ابوطالب طغرل بیک بن سلجوق (بین سالهای ۴۲۹ تا ۴۵۵ قمری
و فخرالدین به صراحت نام او را در کتاب خود آورده:
ابوطالب شهنشاہ معظم
خداوند خداوندان عالم
ملک طغرل بک آن خورشید همت
بهرکس زو رسیده عز و نعمت

مر آنرا کاوست همانم محمد

چو او منصور شد چون او مؤید

و از فتوحات پیاپی و پیروزی‌های این سلطان برسلاطین خوارزم و خراسان و طبرستان و گرگان و ری و اصفهان و فرستادن سپهداران به کرمان و مکران و موصل و اهواز و شیراز و اران و ارس و هدیه فرستادن قیصر روم و پادشاه شام و آمدن منشور و خلعت و لوای خلیفه در اصفهان سخن می‌راند و می‌گوید:

از اطراف ولایت هرزمانی بفتحی آورندش مژدگانی
زیبانگ طبل و بوق مژده خواهان نخفتم هفت مه اندر صفاهان

و از فحوای سخن شاعر چنین برمی‌آید که در فتح اصفهان و توقف چند ماهه در آن شهر با سلطان همراه بوده است و بعد از آنکه سلطان از اصفهان بقصد تسخیر همدان خارج شد فخرالدین که در اصفهان کاری داشت در آن شهر بماند و با عمید ابوالفتح مظفر نیشابوری که از جانب طغرل بیک حکومت اصفهان یافته و به ترمیم دیوان‌های لشگریان سلجوقی همت گماشته بود، باقی ماند و تا زمستان سال ۴۴۳ در آن شهر بسر برد.

فرود آمد شهنشہ در کهستان کهستان گشت خرم چون گلستان
روان گشت از کهستان روز دیگر بکوهستان تهران رفت یکسر
مرا اندر صفاهان بود کاری در آن کارم همی شد روزگاری
بماندم زین سبب اندر صفاهان نرفتم در رکاب شاه شاهان

در ملاقات‌هایی که میان فخرالدین اسعد گرگانی و ابوالفتح مظفر دست می‌داد یک روز حدیث داستان ویس و رامین بر زبان حاکم اصفهان رفت و مذاکرات آندو به نظم داستان ویس و رامین توسط فخرالدین اسعد

انجامید.

به نظم در آوردن داستان ویس و رامین یا اتمام آن باید بعد از سال ۴۴۶ صورت گرفته باشد و چون غیر از طغرل بیک سخن از پادشاه دیگر سلجوقی در آن نرفته است بنابراین باید پیش از سال ۴۵۵ که سال فوت طغرل بیک است نظم آن به پایان رسیده باشد.

از همین نکته هم بخوبی معلوم می شود که وفات فخرالدین اسعد بعد از سال ۴۴۶ و گویا در اواخر عهد طغرل سلجوقی اتفاق افتاده است و نیز با استفاده از این نتیجه ای که به دست آمد، استناد به یک مورد از منظومه ویس و رامین، می توان تصور کرد که ولادت شاعر در آغاز قرن پنجم اتفاق افتاده بود زیرا او در پایان داستان می گوید:

چو این نامه بخوانی ای سخن دان

گناه من بخواه از پاک یزدان

بگو یارب بیامرز این جوان را

که گفتست این نگارین داستان را

و بنابر آنچه که گفته شد چون نظم داستان ویس و رامین بعد از حدود سال ۴۴۳ و پیش از وفات طغرل بیک (سال ۴۵۵) صورت گرفته، و از آنجا که شاعر در پایان کتاب خود را جوان دانسته، بنابراین تولدش حداقل در اوایل قرن پنجم اتفاق افتاده است.

اما داستان ویس و رامین از داستان های کهن فارسی است. صاحب کتاب مجمل التواریخ والقصص این قصه را به عهد شاپور پسر اردشیر بابکان منسوب دانسته و گفته است «اندر عهد شاپور اردشیر قصه ویس و رامین بوده است، و مؤبد برادر رامین صاحب طرفی بود از دست شاپور، به مرو نشستی و خراسان و ماهان به فرمان او بود» لیکن پژوهش های دیگر

براین گواهی دارد که باید این قصه پیش از عهد ساسانی و لااقل در اواخر عهد اشکانی پیدا شده باشد زیرا آثار تمدن دوره اشکانی و ملوک الطوائف آن عهد در آن آشکارست. این داستان پیش از آنکه فخرالدین اسعد آن رابه‌نظم درآورد میان ایرانیان شهرت داشت. قدیم‌ترین کسی که در دوره اسلامی از این داستان در اشعار خود یاد کرده ابونواس شاعر برجسته‌ی زمان هارون‌الرشید عباسی بوده است. داستان ویس و رامین برخلاف بسیاری از کتب پهلوی پیش از اسلام که در نخستین قرن‌های هجری قمری به‌عربی درآمده بودند، از آن زبان نقل نشده بود لیکن در بعضی نواحی ایران هنوز نسخی از متن پهلوی آن در میان مردم رایج و مورد علاقه آنان بود و در اصفهان مردم بر اثر دانستن زبان پهلوی آن کتاب را می‌شناختند و می‌خواندند. فخرالدین اسعد در بیان مذاکراتی که درباره‌ی این کتاب با ابوالفتح مظفرنیشابوری حاکم اصفهان داشت چنین گفته است:

ندیدم ز آن نکوتر داستانی	نماند جز بخرم بوستانی
ولیکن پهلوی باشد زبانش	ندانند هرکه برخواند بیانش
نه هرکس آن زبان نیکو بخواند	وگر خواند همی معنی نداند
درین اقلیم آن دفتر بخوانند	بدان تا پهلوی از وی بدانند
کجا مردم درین اقلیم هموار	بوند آن لفظ شیرین را خریدار

ابوالفتح مظفر از فخرالدین اسعد خواستار شد تا این داستان را به‌نظم پارسی بیاراید و شاعر به‌خدمتی که حاکم از او خواسته بود اقدام کرد و به‌ترجمه آن از پهلوی به‌پارسی، و درآوردن آن به‌نظم همت گماشت. بدین ترتیب بود که یکی از داستان‌های زیبا و باستانی فرهنگ ایران به‌شعر پارسی درآمد.

روش فخرالدین اسعد در نظم این داستان همانست که ناقلان داستان‌های قدیم به نظم فارسی داشتند، و این طریقه از قرن چهارم در میان شاعران متداول بود. تصرف شاعران در اینگونه داستان‌ها آراستن معانی به الفاظ زیبا و تشبیهات بدیع و اوصاف دل‌انگیز یعنی آرایش‌های ظاهری و معنوی است و علاوه برین در مقدمه کتاب و آغاز و انجام فصل‌ها نیز گاهی سخنانی از خود دارند. نمونه این نوع آرایش‌ها و تشبیهات بدیع و اوصاف دل‌انگیز در ابیات ذیل از ویس و رامین به روشنی به چشم می‌خورد:

شب‌ی تاریک و آلوده به‌فطران

سیاه و سهمگین چون روز هجران

بروی چرخ برچون توده نیل

بروی خاک برچون رای برپیل

سیه چون انده و تازان چو امید

فروهشته چو پرده پیش خورشید

تو گفتی شب به مغرب کند بُدچاه

بچاه افتاده مهر از چرخ ناگاه

هوا برسوگ او جامه سیه کرد

سپهر از هرسویی جمع سپه کرد

سپه را سوی مغرب برد هموار

که آنجا بود در چه مانده سالار

سپاه آسمان اندر رَوَازو

شب آسوده بسان کام خسرو

بسان چرخ ازرق چترش ازبر
نگاریده همه چترش بگوهر
درنگی گشته و ایمن نشسته
طناب خیمه را برکوه بسته
مه و خورشید هردو رخ نهفته
بسان عاشق و معشوق خفته
ستاره هریکی برجای مانده
چو مروارید در مینا نشانده
فلک چون آهنین دیوار گشته
ستاره از روش بیزار گشته
حمل با شور کرده روی در روی
ز شیر آسمانی یافته بوی
ز بیم شیر مانده هردو برجای
برفته روشنان از دست و از پای
دو پیکر باز چون دویار در خواب
بیکدیگر بیچیده چو دولاب
بپای هردو اندر خفته خرچنگ
تو گفتی بی‌روان گشتست و بی‌چنگ
اسد در پیش خرچنگ ایستاده
کمان کردار دُم برسر نهاده
چو عاشق کرده خونین هردو دیده
زفر^۱ بگشاده چون نار کفیده

زنی دوشیزه را دو خوشه در دست
ز سستی مانده بریک جای چون مست
ترازو را همه رشته گسسته
دو پله مانده و شاهین شکسته
درآورده بهم کژدم سرودم
ز سستی همچو سرما خورده مردم
کمان ور را کمان در چنگ مانده
دو پای آزرده دست از جنگ مانده
بره^۱ از تیر او ایمن بخفته
میان سبزه و لاله نهفته
زناگه بر بره تیری گشاده
بره خسته ز تیرش اوفتاده
فتاده آب کش را دلو در چاه
بمانده آبکش خیره چو گمراه
بمانده ماهی از رفتن بناکام
تو گفתי ماهیست افتاده در دام
فلک هر ساعتی سازی گرفتی
برآوردی دگرگونه شگفتی
به مهره باختن چرخ سیه کار
تو گفתי حقه بازی بود پر بار
مشعبد وار چابک دست بودی
عجایب‌های گوناگون نمودی

۱. بره: بره، آهو

زبس صورت که پیدا کرد و بنمود

تو گفتی چرخ آن شب بلمعجب بود...

فخرالدین اسعد تا آنجا که داستان ویس و رامین را آغاز نکرد بر همین طریق رفت، لیکن از آن پس از روایات کتبی و شفاهی درباره این داستان استفاده کرد:

نوشته یافتم اندر سمرها زگفت راویان اندر خبرها

و نسج سخن برمنوالی است که نمی‌توان تصور کرد تصرفات بسیاری به جز در مواردی که قبلاً گفته شد و لازمه هر منظومه رایی است در داستان کرده باشد. متن پهلوی داستان ویس و رامین چنانکه فخرالدین اسعد گفته است فاقد آرایش‌های لفظی و معنوی بود و شاعر آن را به زیبایی نظم آراست و تشبیهات و استعارات بدیع و جذاب در آن به کار برد که غالباً در ادبیات فارسی تازگی دارد.

پیوستند از این سان داستانی در او لفظ غریب از هرزبانی
به معنی و مثل رنجی نبردند براو زین هردوان زیور نکردند
اگر داننده‌ای دروی برد رنج شود زیبا چو پر گوهر یکی گنج
کجا این داستانی نامدار است در احوالش عجایب بیشمارست

کلام فخرالدین اسعد چه هنگام نقل و چه آنجا که از خود مطالبی در حکمت یا مدح می‌آورد در کمال سادگی و روانی است، و در نتیجه آنکه از متن پهلوی داستان ویس و رامین متأثر است بسیاری کلمات و ترکیبات پهلوی را هنگام نقل به شعر خود راه داده است مثل «دژخیم» و «دژپسند» و «دژمان» در دو بیت ذیل که به معنی «بدخو» و «بدخواه» و «بداندیش» آمده است:

مگر دژخیم ویسه دژپسندست که ما را اینچنین در غم فکندست

چو شاهنشاه زمانی بود دژمان بخشم اندر خرد را برد فرمان
و «آسد» به معنی آید و «آسان» به معنی «آیان» در ابیات ذیل:

زبان پهلوی هرک او شناسد

خراسان آن بود کز وی خور آسد

«خور آسد» پهلوی باشد «خور آید»

عراق و پارس را خور زو بر آید

«خوراسان» را بود معنی «خور آیان»

کجا از وی خور آید سوی ایران

و «داشن» به معنی اجر و جزای نیک و «مینو» به معنی بهشت در این دو

بیت:

بدین رنج و بدین گفتار نیکو ترا داشن دهد ایزد بمینو

که من داشن ندارم در خور تو وگر جان برفشانم برسر تو

و بسیاری ابیات دیگر

ویس و رامین از آن نظر که بازمانده یک داستان کهن ایرانیست، و از آنروی که فخرالدین اسعد گرگانی به بهترین نحو از عهده به نظم کشیدن آن برآمده و اثر خود را با رعایت جانب سادگی به زیور فصاحت و بلاغت آراسته است، به زودی مشهور و مورد قبول واقع گردید لیکن چون در بسیاری از موارد دور از موازین اخلاقی و اجتماعی محیط اسلامی ایرانی بود، از دوره غلبه عواطف دینی در ایران، و همچنین بعد از سروده شدن داستانهای منظوم نظامی و مقلدان وی، از شهرت و رواج آن کاسته و نسخ آن کمیاب شد. با این حال تا اوایل قرن هفتم چنانکه از سخن عوفی برمییاید داستانی مشهور و مورد علاقه بود و سرمشق شاعرانی که دست به سرودن داستانهای عاشقانه می‌زده‌اند قرار می‌گرفت، علی‌الخصوص

نظامی که هنگام سرودن خسرو و شیرین به برخی از موارد این کتاب در نظر داشته. مسلماً از فخرالدین غیر از ویس و رامین اشعار بسیار دیگری نیز بوده که شهرت بسیار نداشت و عوفی هم جز یک قطعه که در بدگویی از ثقة‌الملک است چیزی از آن‌ها نیافته است. قطعاتی از منظومه ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی به نظر خوانندگان می‌رسد:

کمان و ررا کمان در چنگ مانده

دوپای آزرده دست از جنگ مانده

بره از تیر او ایمن بخفته

میان سبزه و لاله نهفته

زناگه بربره تیری گشاده

بره خسته ز تیرش او فتاده

فتاده آب کش را دلو در چاه

بمانده آبکش خیره چو گمراه

بمانده ماهی از رفتن بناکام

تو گفتی ماهیست افتاده در دام

فلک هر ساعتی سازی گرفتی

برآوردی دگرگونه شگفتی

بمهره باختن چرخ سیه کار

تو گفتی حقه بازی بود پر بار

مشعبد وار چابک دست بودی

عجایب‌های گوناگون نمودی

زبس صورت که پیدا کرد و بنمود

تو گفتی چرخ آن شعب بلعجب بود...

جهان بر ما کمین دارد شب و روز	تو پنداری که ما آهو و او یوز
همی گردیم تا زان در چراگاه	ز حال آنکه از ما شد نه آگاه
همی گوییم داناییم و گر بیز	بود دانا چنین حیران و عاجز
ندانیم از کجا بود آمد نمان	و یا زیدر کجا باشد شد نمان
دو آرامست ما را دو جهانی	یکی فانی و دیگر جاودانی
بدین آرام فانی بسته اومید	نیندیشیم از آن آرام جاوید
همی بینیم کایدن برگذاریم	ولیکن دیده را باور نداریم
چه نادانیم و چه آشفته راییم	که از فانی بباقی نه گراییم
سراییی را که در وی یک زمانیم	درو جوویای ساز جاودانیم
چرا خوانیم گیتی را نمونه	چو ما داریم طبع واشگونه
جهان بندست و ما دربند خرسند	نجویم آشنایی با خداوند
خداوندی که ما را دو جهان داد	یکی فانی و دیگر جاودان داد
خنک آن کس که او را یار گیرد	ز فرمان بردنش مقدار گیرد
خنک آن کش بود فرجام نیکو	خنک آن کش بود هم نام نیکو
چو ما از رفتگان گیریم اخبار	ز ما فردا خبر گیرند ناچار
خبر گردیم و ما بوده خبرجوی	سمر گردیم و خود بوده سمرگوی

خاقانی شروانی

افضل‌الدین بدیل بن علی خاقانی شروانی متخلص به‌خاقانی و ملقب به‌حسام‌العجم است. لقب حسام‌العجم را که بحق شایسته‌ اوست عمویش کافی‌الدین عمر طیب و فیلسوف معروف که خاقانی تا بیست و پنج سالگی تحت کفالت و تربیت و تعلیم او بود، بوی داد. خاقانی خودش چند بار خویشتن را بدین لقب خوانده و عوفی تذکره‌نویس معروف هم همین لقب را برای وی یاد کرده است. لقب دیگر او افضل‌الدین است که با آن بیشتر مشهور بوده و معاصرانش وی را به‌همین لقب می‌خوانند و خودش هم خویشتن را به‌سبب این لقب گاه افضل یاد می‌کرده است.

خاقانی که باید او را به‌حق سلطان قصیده‌سرایان دانست یکی از بزرگترین شاعران و قصیده‌سرایان تاریخ ایران است. برای اطلاع خوانندگانی که با قواعد و فنون و انواع شعر کمتر آشنایی دارند باید متذکر شد که قصیده‌اشعاری است که بریک وزن و قافیه با رعایت قافیه در دو مصرع اول درباره‌ موضوع و مقصودی معین، برای مثال مدح رهبران و یا پیشوایان، تهنیت برای اعیاد- جشن‌ها - پیروزی‌ها و یا شکست‌ها - حماسه‌سرایایی و تعزیت - مسائل اجتماعی و اخلاقی و عرفانی ساخته و

سروده می‌شود. شماره ابیات آن در حد معمول و متداول بین بیست بیت تا هفتاد یا هشتاد بیت می‌تواند باشد. کاهش و افزایش ابیات یا کوتاهی و بلندی قصاید بستگی دارد به وسعت یا اهمیت موضوع قصیده و قدرت طبع شاعر و به این دلیل به آن قصیده می‌گویند چون سراینده، شخص یا مطلبی یا حادثه و واقعه‌ای را در نظر می‌گیرد و مقصود قرار می‌دهد و می‌کوشد تا آن را در حد توانایی و مهارت خود بپروراند.

در کار قصیده خاقانی از پیشروان و سرآمدان قصیده ساز است، و کار را تا حد کمال پیش برده و از نظر انتخاب موضوع و مطلب و استحکام و زیبایی کلام و وسعت واژه و لغت به راستی شاهکار آفرین بوده است. کیفیات ذکر شده در مورد غزل و مثنوی او هم کاملاً صدق می‌کند لکن نه در سطح و کیفیت قصائدش.

دیوان قصاید - غزلیات و مثنویات خاقانی به همراه سایر آثارش که ذیلاً از آن‌ها سخن خواهیم گفت یک دائرةالمعارف زبان و ادب پارسی است و جای بسی تأسف است که اکثر ایرانیان با محتویات ارزشمند، وسیع، و زیبا و آموزنده آن محشور نیستند. جهانیان نیز با استثنای یکی دو از ملل مانند فرانسویان، به دلیل موجود نبودن ترجمه آثار خاقانی به زبان‌های زنده جهان به گونه‌ای که ترجمه آثار خیام - مولوی - حافظ - فردوسی و دیگران در دسترس بوده، نتوانسته‌اند با آثار خاقانی آشنایی پیدا کنند.

خاقانی بسال ۵۲۰ هجری قمری در شهر شروان به دنیا آمد. تاریخ تولد او از اشاره‌هایی که در دیوانش بدان شده به دست آمده است. پدرش نجیب‌الدین علی مروی درودگر بود. مادرش از اعقاب رومیان و مسیحی‌نسطوری بود که به اسلام گرویده بود. خاقانی در اشعارش بارها به حرفه

دروذگری پدرش اشاره کرده است. خاقانی پس از گرفتن تعلیم نزد عمویش که از او بارها به نیکوی یاد کرده و انواع علوم ادبی و حکمی را از او فرا گرفته بود، چندی نیز در خدمت ابوالعلاء گنجه‌ای شاعر بزرگ معاصر خود که در دستگاه شروانشاهان به سر می‌برد، کسب فنون شاعری کرده ذوق و نبوغ سرشار او که با تعلیم و تربیت نزد این استادان دانشمند و عظیم‌الشان زمان توأم گردید، از خاقانی بزرگ مردی را ساخت که نامش در تاریخ ایران به عنوان یکی از درخشان‌ترین ستارگان ادب ثبت جریده روزگار گشته است.

خاقانی پس از آنکه به خدمت خاقان منوچهر شروانشاه معرفی گردید از طرف ابوالعلاء گنجه‌ای لقب «خاقانی» گرفت که از آن به بعد تخلصش را هم همین نام گذاشت. از آن زمان به بعد خاقانی نزدیک به چهل سال وابسته به دربار شروانشاهان و در خدمت منوچهر شروانشاه، و پسر و جانشین او اخستان شروانشاه بود.

خاقانی در حدود سال ۵۵۰ به امید دیدار استادان و بزرگان خراسان و دربارهای مشرق روی به عراق نهاد و تازی رفت. در آنجا بیمار شد، و والی ری او را از ادامه سفر بازداشت و خاقانی مجبور به بازگشت به «حبسگاه شروان» گشت. خاقانی در اشعارش اشاراتی به این سفر که همواره در آرزوی آن بود دارد.

ای عراق الله جبارک نیک مشغوفم بتو

وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا

و وقتی ناچار شد از ری به شروان برگردد، این شعر را در وصف ری سرود:

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری دور از مجاوران مکارم نمای ری

درد و رنج و غمش را برای بازگشت به شروان چنین بیان می‌کند:
آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
گردون سرمحمد یحیی به باد داد
محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد
آن کعبه وفا که خراسانش نام بود
اکنون بی پای پیل حوادث خراب شد
عزمت که زی جناب خراسان درست بود
برهم شکن که بوی امان ز آن جناب شد
برطاق نه حدیث سفر زانکه روزگار
چون طالع تو نامزد انقلاب شد
در حبسگاه شروان با درد دل بساز
کان درد راه توشه یوم الحساب شد
لازم است توضیح دهم که این ابیات در شرح حوادثی است که در این
زمان بر خراسان گذشت که عبارت بود از هجوم خانمانسوز و غارتگرانه
غزان بر خراسان و زندانی شدن سلطان سنجر و قتل امام محمد بن یحیی و
به ناچار بازگشت او به شروان که آن را حبسگاه خوانده است. خاقانی پس
از مدتی توقف در شروان مجدداً به قصد سفر حج و دیدن امرای عراقین
از شروانشاه اجازه سفر گرفت و در زیارت مکه و مدینه چندین قصیده
سرود. در حدود سال ۵۵۱ یا ۵۵۲ سرگرم سرودن مثنوی تحفة العراقین
گردید.
در بازگشت از این سفر قصائد غرا سرود و در بازگشت با چند تن از
رجال بزرگ و از آن جمله با سلطان محمد بن محمود سلجوقی و

جمال‌الدین محمدبن علی اصفهانی و المقتضی‌الامرالله خلیفه عباسی ملاقات کرد و گویا خلیفه شغل دبیری درگاهش را به او پیشنهاد کرد که او نپذیرفت.

خلیفه گوید خاقانیا دبیری گُن که پایگاه ترا برفلک گذارم سر
در دنبال سفر خود به بغداد، خاقانی کاخ مدائن را دید و قصیده‌غرای
تاریخی‌اش را درباره آن کاخ مخروبه ساخت و در ورود به اصفهان قصیده
خود را در وصف اصفهان و اعتذار از هجوی که مجیرالدین بیلقانی درباره
آن شهر سروده و به خاقانی نسبت داده بود، پرداخت.
نکته حور است یا صفای اصفهان

جبهت جوز است یا لقای صفاهان
...دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم
گردم طغیان زد از هجای صفاهان
او بقیامت سپید روی نخیزد
زانکه سیه بست برقفای صفاهان
اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند
من چه خطا کرده‌ام بجای صفاهان
...جرم ز شاگرد پس عتاب براستاد
اینست بد استاد اصدقای صفاهان
کرده قصار پس عقوبت حداد
این مثل و آن اولیای صفاهان
از اشعاری که مجیرالدین بیلقانی در ذم اصفاهان ساخته بود این رباعی
به نام خاقانی شهرت یافت:

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد

لعلیست مروت که از آن کان خیزد

کی دانستم کاهل صفاهان کورند

با این همه سرمه کز صفاهان خیزد

با سرودن قصیده اعتذار دربارهٔ اصفهان کدورتی را که رجال آن شهر نسبت به خاقانی یافته بودند، و نموداری از آن را در قصیدهٔ جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی می‌بینیم به صفا مبدل کرد جمال الدین سروده بود:

کیست که پیغام من بسوی شروان برد

یک سخن از من بدان مرد سخندان برد

گوید خاقانیا این همه ناموس چیست

نه هرکه دو بیت گفت لقب ز خاقان برد

در بازگشت به شروان باز خاقانی به دربار شروانشاه پیوست. لیکن میان او و شروانشاه به علت نامعلومی کدورت ایجاد شد، و آنچنان که از قصیده‌های دورهٔ زندانی بودنش که در دیوانش ثبت است برمیاید یک سالی را در حبس گذرانید. بعد از چندی در حدود سال ۵۶۹ قمری به سفر حج رفت و بعد از بازگشت به شروان در سال ۵۷۱ فرزند بیست ساله خود رشیدالدین را از دست داد (واقعه وحشتناک مشابهی که برای فردوسی در سن ۶۵ سالگی رخ داد که او هم پسر ۳۷ ساله خود را از دست داد) و بعد از آن مصیبت همسرش وفات یافت و مصائب بسیار دیگری براو وارد آمد. از آن پس عزلت اختیار کرد و از خدمت در دربار شروانشاهان کناره گرفت. خاقانی سال‌های آخر عمر را در شهر تبریز گذراند و در همان شهر درگذشت و در مقبرهٔ الشعرا در محله سرخاب تبریز مدفون شد. سال وفات او را ۵۹۵ و هم ۵۸۲ نوشته‌اند. تحقیقات

بعدی نشان می‌دهد که سال ۵۹۵ بیشتر با واقعیت برابر است. خاقانی در دربار اکثر فرمانروایان آن زمان همیشه با گرمی و احترام و اعزاز پذیرفته می‌شد و به او صله و انعام فراوان هدیه می‌گردید. از پادشاهان فریدون شروانشاه و پسرش خاقان کبیر که هر دو به استاد توجه و احترام خاص داشتند معاصر خاقانی بودند. غیر از شروانشاهیان، خاقانی با امرای اطراف و حتی سلاطین دوردست مانند خوارزمشاه که خاقانی او را در اوایل عهد شاعری مدح گفته بود و محمدبن ملکشاه که خاقانی در سفر عراق او را دیدار کرد و رکن‌الدین ارسلان بن طغرل و مظفرالدین قزل ارسلان و علاءالدین تکش و چند تن دیگر از شهریاران نواحی مجاور شروان مربوط بود.

از شاعران عهد خود خاقانی با چند تن روابطی به دوستی یا دشمنی داشت و از همه آنان قدیمتر ابوالعلاء گنجوی است که استاد خاقانی در شعر و ادب بود و بعد از تربیت او دخترش را نیز به همسری به خاقانی داد و به دربار شروانشاهانش برد لیکن کارشان به زودی به ستیز و هجو کشید و در تحفة‌العراقین خاقانی ابیاتی در هجو آن استاد هست:

بینی سگ گنجه را درین کوی هم سرخ قفا و هم سیه روی...
لیکن خاقانی پادشاه این بی‌ادبی را با استاد از شاگرد خود مجیرالدین بیلقانی گرفت و از بدزبانی‌های او چنانکه باید آزرده شد.
از معاصران خاقانی میان او و نظامی گنجوی رشته‌های مودت و دوستی عمیقی وجود داشت چون بهرحال در نزدیکی هم زندگی می‌کردند و وقتی خاقانی درگذشت، نظامی دررثاء او گفت:
همی گفتم که خاقانی دریغاگوی من باشد
دریغا من شدم آخر دریغاگوی خاقانی

رشیدالدین وطواط شاعر استاد عهد خاقانی هم چندی با استاد دوستی داشته و آن دو بزرگ یکدیگر را شناخته‌اند ولی آخر کارشان به هجا کشید. فلکی شروانی هم از معاصران و یاران خاقانی بود و اثیر اخسیکتی که روش شاعری خاقانی را تتبع می‌کرده از مخالفین و معارضان وی شمرده می‌شد.

علاوه بر این گروه خاقانی با عده‌ای دیگر از شاعران و عالمان زمان روابط نزدیک و مکاتبه داشته و بر روی هم کمتر کسی از شاعران است که هم در عهد خود به آن درجه از شهرت و معروفیت رسیده باشد که خاقانی رسید.

آثار خاقانی مشتمل است بر:

۱- دیوان اشعار شامل قصاید، ترجیعات، مقطعات، غزل‌ها و رباعیات. دیوان خاقانی به تصحیح ضیاءالدین سجادی در سال ۱۳۳۸ در تهران به چاپ رسیده است و بخش عمده‌ای از پژوهش‌هایی که درباره خاقانی انتشار یافته بر پایه همین چاپ از دیوان خاقانی بوده است.

۲- تحفة العراقین، مثنوی در سه هزار و دویست بیت است که در سال ۵۵۱ تألیف شده است. تحفة العراقین در شرح نخستین سفر خاقانی به مکه و عراق است و در ذکر هر شهر از رجال و معاریف آن نیز یاد کرده و در آخر هم ابیاتی در حسب حال خود آورده است. این کتاب را به نام جمال‌الدین محمد بن علی اصفهانی که از رجال معروف قرن ششم است سروده. تحفة العراقین به تصحیح یحیی قریب در سال ۱۳۳۰ در تهران به چاپ رسیده است.

۳- منشئات خاقانی چند نامه از خاقانی است که به بزرگان زمان نوشته و غالباً مشحون از کلمات و جملات عربی دشوار و مترادف و گاهی از

اشعار خود خاقانی در آنهاست. قصاید خاقانی به نسبت در مرتبه‌ای بالا قرار دارد. از او قطعات بسیار خوبی نیز در دست است اما غزلیاتش در سطح قصاید او نیستند. شعر خاقانی سبکی دیرباب و بغرنج دارد و بیشتر نظم‌ی است هنرمندانه با گرایش‌های سخنوری و دقایق نظم‌ی.

بنا به وجود مضامین و تعبیر همانند در اشعار خاقانی و حافظ و سعدی و نیز با توجه به پاره‌ای از غزلیات هموزن و هم قافیه آن‌ها می‌توان نگرش این دو شاعر بزرگ را به دیوان خاقانی نتیجه گرفت به عنوان نمونه می‌توان موارد زیر را شاهد آورد:

از خاقانی است:

دیدم که یار چون ز دل ما خبر نداشت

مارا شکار کرد و بیفکند و بر نداشت

از حافظ است:

دیدم که یار جز سر جور و ستم نداشت

بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت؟

از زمان خاقانی، تلاش برای دریافت و درک شعر او وجود داشته است و شروع گوناگونی از دیرباز که بر شعر خاقانی نوشته‌اند وجود دارد. از برجسته‌ترین خاقانی پژوهشان ایرانی ضیاءالدین سجادی می‌باشد. وی منقح‌ترین دیوان را از خاقانی به چاپ رسانده است. همچنین فرهنگ اصطلاحات خاقانی نیز از وی به چاپ رسیده است.

از خاقانی است:

داده‌ام صد جان بهای گوهری در من یزید

ور دو عالم داده‌ام، هم رایگان آورده‌ام

از حافظ است:

بی معرفت مباش که درمن یزید عشق

اهل نظر معامله با آشنا کند

از خاقانی است:

تا که از قصه‌های بدگویان قصه‌ها پیش داور اندازیم

از حافظ است:

یکی از عقل می‌لافتد یکی طامات می‌بافتد

بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

از خاقانی است:

هر لحظه هاتفی به تو آواز می‌دهد

کاین دامگه نه جای امان است الا مان

از سعدی است:

به کمندی درم که ممکن نیست رستگاری به‌الامان گفتن

از خاقانی است:

این صبح دم ببین که کجا می‌فرستم

نزدیک آفتاب وفا می‌فرستم

این سر به مهر نامه بدان مهربان رسا

کس را خبر مکن که کجا می‌فرستم

تو پرتو صفائی از آن بارگاه انس

هم سوی بارگاه صفا می‌فرستم

دست هوا به رشته جان برگره زده است

نزد گره‌گشای هوا می‌فرستم

جان یک نفس درنگ ندارد گذشتنی است

ورنه بدین شتاب چرا می‌فرستم

این دردها که بردل خاقانی آمده است
یک یک نگر که بهر دوا می فرستمت
از حافظ است:

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می فرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
ز این جا به آشیان وفا می فرستمت
در راه عشق مرتبه بُعد و قرب نیست
می بینمت عیان و دعا می فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می فرستمت
تا لشگر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود به نوا می فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن
کائینه خدای نما می فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل به ساز و نوا می فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبیم به مژده گفت
با درد صبر کن که دوا می فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت
خاقانی به طوری که در ابتدا گفته شد از سخنگویان قوی طبع و
بلندفکر و یکی از استادان بزرگ زبان پارسی و در درجه اول از قصیده

سرایان عصر خویش است. توانایی او در خلق معانی و ابتکار مضامین در هر قصیده او پدیدار است.

به گفته بدیع الزمان فروزانفر «می توان گفت که بسیاری اطلاع و احاطه خاقانی بر لغات عربی و فارسی و اصطلاحات فلاسفه و اطباء و دقت ادبی او در ترکیب الفاظ سبب پوشیدگی آراء و افکار ساده وی گردیده، چندان که گمان می رود مضامین ابیاتش نیز سراسر پیچیده و فکر او از حد طبیعی بیرون است، و این خیال اگر هم در قسمتی از ابیات او با واقع مطابقت کند ولی بسیاری از آن با حقیقت سازگار نیاید.

دیوان خاقانی از منظر مقام سخنوری و توانایی، از پیچیده ترین دیوان هاست و به همین سبب در بین عامه مردم از توجه کمتری برخوردار است. چون هم فهم درست و لذت بردن از اشعارش نیاز به سطح بسیار بالایی از چیرگی به زبان پارسی و دیگر دانش ها مانند پزشکی کهن ایرانی که بیشتر برمبنای گیاه شناسی و داروشناسی بود، و نیز نجوم، تاریخ، قران شناسی و حدیث دارد؛ و هم اینکه خواننده باید با شعر پارسی از دیدگاه فنی و به اصطلاح «صنعت شعر» به حد کافی مطلع باشد تا بتواند به اشعار پرمغز خاقانی بدرستی پی ببرد.

شعر خاقانی سبکی دیرباب و بغرنج دارد و بیشتر نظمی است هنرمندانه با گرایش های سخنوری و دقایق لفظی. خاقانی که از بلند پایه ترین شاعران پارسی گوی می باشد از جمله ادیبانی است که مورد استقبال و اقتباس دیگر شاعران قرار گرفته است. چنانکه متذکر شدم شاعران بلند پایه ای مانند سعدی و حافظ بسیاری از ابداعات و مضامین او را استقبال و تضمین نموده اند.

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه
ترکیب عافیت ز خراج جهان مخواه
در داغ دل بسوزوز مرهم اثر مجوی
با خویشان بسازوز همدم نشان مخواه
اندر قمارخانه چرخ و رباط دهر
حبس حریف و هممنفس مهربان مخواه
گر دردم نهنگ درایی نفس مزین
ور دردل محیط درافتی کران مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه، می مخور
وز سفره جهان سیه کاسه، نان مخواه
در ساحت جهان ز جهان یآوری مجوی
در آب غرقه گردوز ماهی امان مخواه
دل گوهر بقاست بدست جهان مده
گوگرد سرخ تعبیه در خاکدان مخواه
عزت تو را به کنگره کبریا برد
آن سقفگاه را به از این نردبان مخواه
در گوشه‌ای بمیر و پی توشه حیات
خود را چو خوشه نقش به خوان زمان مخواه
چون دیده‌ای که یوسف از اخوان چه رنج دید
هم ناتوان بزی وز اخوان توان مخواه
سرگشته زمان نگر و محنت مکان
آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه

خاقانیا زمانه، زمان امل گرفت
گر خود عنان عمر بگیرد امان مخواه

نازی است ترا در سر، کمتر نکنی دانم
در دیست مرا دردل باور نکنی، دانم
گفتی بدهم کامت، اما نه به این زودی
عمری شد و زین وعده کمتر نکنی، دانم
بوسه چه عطا کردی، زین کرده پشیمانی
دانی که خطا کردی دیگر نکنی، دانم
گه زنی از شوخی حلقه در خاقانی
خانه همه خون بینی سردر نکنی، دانم
حال ای دل خاقانی سردر سرکارش کن

الا هوس وصلش در سر نکنی، دانم
قوت اندیشه و مهارت خاقانی در ترکیب الفاظ و خلق معانی و ابتکار
مضامین و پیش گرفتن راه‌های خاص در توصیف و تشبیه مشهور است، و
هیچ قصیده و قطعه و شعر او نیست که از این جهات تازگی نداشته باشد.
قدرتی که او در التزام ردیف‌های مشکل نشان داده کم‌نظیر است چنانکه
در بسیاری از قصائد خود، یک فعل مانند «برافگند»، «برنخاست» «نیامده
است» «نمی‌یابم» «برافروز» «شکستم» و امثال آن‌ها یا یک فعل و متعلق
آن مانند «درکشم هر صبحدم».

از دو عالم دامن از جان درکشم هر صبحدم
پای نومیدی به دامن درکشم هر صبحدم

و «برنتابد بیش از این»

کوی عشق آمد شد ما برنتابد بیش از این

دامن تر بردن آنجا برنتابد بیش از این

یا اسم و صفت را ردیف قرار داده است. مهارت خاقانی در وصف از غالب شاعران قصیده‌سرا بیشتر است. اوصاف مختلف او مانند وصف آتش، بادیه، صبح، مجالس بزم، بهار، خزان، طلوع آفتاب و امثال آن‌ها در شمار اوصاف رائج زبان فارسی است. ترکیبات او که غالباً با خیالات بدیع همراه و با استعارات و کنایات عجیب آمیخته است، معانی خاصی را که تا عهد او سابقه نداشته دربر می‌گیرد مانند اکسیر نفس ناطقه، برای «سخن» دو طفل هندو برای «دو مردمک چشم»، سه گنج نفس یعنی قوای سه‌گانه متفکره و متخیله و حافظه، مهد چشم، قصر دماغ، که بسیار ماهرانه و زیبا و کاملاً تازه در این ابیات آمده است:

این یکی اکسیر نفس ناطقه برسر صدر زمان خواهم فشانم
این دو طفل هندو اندر مهد چشم بربرگ خرده‌دان خواهم فشانم
این سه گنج نفس از قصر دماغ برامام انس و جان خواهم فشانم
و از این نوع ترکیب‌ها بسیار و بسیار که در هر قصیده و غالباً در هر بیت از ابیات قصیده‌های او می‌توان یافت.

چنانکه قبلاً نیز گفته شد خاقانی در راه بازگشت از سفر حج از کنار دجله در عراق امروزی که در زمان پادشاهان ساسانی بخشی از ایران بود و مدائن، پایتخت باشکوه آن‌ها در کنار این رودخانه قرار داشت گذر کرد. در دیدار از خرابه‌های این مرکز عظیم امپراطوری ساسانی که اینک به‌لانه جغد مبدل شده، خاقانی چنان متأثر و متألم گردید که قصیده جاودانی و زیبای خود «دیوان مدائن» را در وصف آن سرود. استحکام و قدرت بیان و احساسات عمیق و پرشوری که از لابلای ابیات این قصیده پرتو افکن

است براستی حیرت آور و شگفت‌انگیز می‌باشد. داستان شورانگیز خاقانی از دیدار ویرانه‌های مدائن در جلد اول این کتاب از نظر خوانندگان گذشت. چنان‌که گفته شد خاقانی بر اثر احاطه به غالب علوم و اطلاعات و دانش‌های مختلف زمان خود، و قدرت خارق‌العاده‌ای که در استفاده از آن اطلاعات در لابلای اشعار خود داشته، توانسته است مضامین خاصی در شعر ایجاد کند که غالب آنها پیش از او سابقه نداشته است. برای خاقانی استفاده از لغات عرب در شعر فارسی محدود به حدی نیست حتی آن لغاتی که برای فارسی‌زبانان ابداً آشنا نیستند. با تمام این احوال چیزی که شعر خاقانی را مشکل‌نشان می‌دهد و دشوار می‌نمایاند این دو علت اخیر یعنی استفاده از افکار و اطلاعات علمی و بکار بردن لغات دشوار نیست، بلکه این دو عامل وقتی با عوامل مختلفی از قبیل رقت فکر و باریک‌اندیشی او در ابداع مضامین و اختراع ترکیبات خاص تازه و بکار بردن استعارات و کنایات مختلف و متعدد و امثال آن‌ها جمع می‌شود، فهم بعضی از ابیات او را دشوار می‌کند. با این وصف اگر کسی بالهجه و طرز سخن او آشنا شود از وسعت دایره این اشکالات کاسته می‌گردد.

خاقانی علاوه بر باریک‌اندیشی و دقت در خلق معانی در التزامات دشوار و تأکید به آوردن ردیف‌های مشکل نیز شهرت دارد چنانکه بعضی از قصاید او را که با این التزامات و قیود سروده شده بعد از وی جواب نتوانستند گفت.

خاقانی که مانند اکثر استادان عهد خود به روش سنایی در زهد و وعظ نظر داشته بسیار کوشیده است که از این حیث با او برابری کند و در غالب قصائد حکمی و غزل‌های خود از آن استاد پیروی نماید، و از مفاخرات او یکی آنست که خود را جانشین سنایی می‌داند:

چون فلک دور سنایی درنوشت آسمان چون من سخن گستر بزاد
و شاید یکی از علل این امر ذوق و علاقه‌ای باشد که در اواخر عمر
به تصوف حاصل کرده و به قول خود در سی سال چند چله نشسته بود.
(چله، اصطلاحی است که برای به خلوت نشستن عرفا و صوفیان بکار
می‌رود)

امشب شب آن نیست که در خانه روند

وز یار یگانه سوی بیگانه روند

امشب شب آنست که جان‌های عزیز

در آتش اشتیاق مستانه روند

هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد

یاد تو ز خاطر فراموش نشد

مذکور نشد نام تو بر هیچ زبان

کاجزای وجودم همگی گوش نشد

ز آتش اندیشه جانم سوخته است

وز تف یارب دهانم سوخته است

از فلک در سینه من آتشی است

از برسر تا بنانم سوخته است

سوز غم‌ها کار من کردست خام

خامی گردون روانم سوخته است

شعله‌های آه من در پیش خلق

پرده راز نهانم سوخته است

دولتی جستم و بالم آمده است
آتشی گفتم زبانم سوخته است
شعر من زان سوزناک آمد که غم
خاطر گوهرفشانم سوخته است
دیده‌ای آتش که چون سوزد پرند؟

برق محنت همچنانم سوخته است
خاقانی در عین مداحی مردی بلند همت و آزاده بود و با وجود
نزدیکی به دربارهای معروف و علاقه‌ای که از جانب شروانشاه و خلیفه
برای اشتغال به کارهای دیوانی و اداری به او شده بود، همواره از اینگونه
مشاغل که به انصراف او از عوالم معنوی می‌انجامید اجتناب داشت.
بر روی هم این شاعر از باب علم و ادب و مقام و مرتبه بلند استادی و
مهارت در فن خود در شمار شاعران کم‌نظیر و از ارکان شعر فارسی است
و شیوه او که در شمار سبک‌های مطبوع شعر است، پس از وی مورد
تقلید و پیروی بسیاری از شاعران پارسی زبان قرار گرفت. قصیده‌ای که در
زنداد شروانشاه سروده است از نظر خوانندگان می‌گذرد:

صباحدم چون کله بندد آه دود آسای من
چون شفق در خون نشنید چشم شب پیمای من
مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
تا بمن راوق^۱ کنند مژگان می‌پالای من
تیرباران سحر دارم سپر چون ننگند
این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من

۱. راوق: صافی شراب.

این خماین^۱ گون که چون ریم آهنم^۲ پالودو سوخت
شد سکاھن^۳ پوشش از درد دل دروای^۴ من
مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم
مار بین پیچیده برساق گیا آسای من
اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم
ز آن نجنیم ترسم آگه گردد اژدرهای من
تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جان فرسای من
دست آهنگر مرا در مار ضحاک کی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
آتشین آب از خوی خونین برانم تا بکعب
کاسیا سنگیست برپای زمین پیمای من
جیب من بر صدره^۵ خارا^۶ عتابی^۷ شد زاشک
کوه خارا زیر عطف^۸ دامن خارای من
روی خاک آلود من چون کاه بردیوار حبس
از رخم کهگل کند اشک زمین اندای من

۱. خماین: حجرالحدید

۲. ریم آهن: چرک و زنگ آهن که از آهن گداخته هنگام کوبیدن پتک جدا شود.

۳. سکاھن: مرکب از سرکه و آهن. رنگی سیاه که چرم را هنگام دباغی بدان رنگ کنند.

۴. دروا: واژگون و متحیر

۵. صدره: سینه پوش

۶. خارا: نوعی از جامه های ابریشمین

۷. خارای عتابی: خارای مخطط

۸. عطف: چین، آن قسمت از دامن که برگردانده باشند.

چون کنار شمع بینی ساق من دندان‌وار
ساق من خایید گویی بخت دندان خای^۱ من
تا که لرزان ساق من بر آه‌نین کرسی نشست
می‌بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من
بوسه خواهم داد و یحک بند پند آموز را
لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من
در سیه‌کاری چو شب روی سپید آرم چو صبح
بس سپید آید سیه خانه بشب مأوای من
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک
چون فلک شد پر شکوفه نرگس بینای من
محنت و من روی در روی آمده چون جوز مغز
فندق آسا بسته روزن سقف محنت‌زای من
غصه هر روز و یارب یارب هر نیم‌شب
تا چه خواهد کرد یارب یارب شب‌های من
هست چون صبح آشکارا کاین صبح چند را
بیم صبح رستخیزست از شب یلدای من
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست
خاطر روح‌القدس پیوند عیسی زای من
نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا
روزه باطل می‌کند اشک دهان آلائی من

۱. بخت دندان خای: کنایه از بخت ناموافق است.

اشک چشمم در دهان افتد گه افطار از آنک
جز که آب گرم پستی^۱ نگذرد از نای من
پای من گویی بدرد کج روی مأخوذ بود
پای را این دردسر بود از سر سودای من
ز آنکه داغ آهنین آخر دواست^۲
ز آتشین آه من آهن شد برپای من
نی که یک آه مرا هم صد موکل برسر است
ورنه چرخستی مشبک ز آه پهلو سای من
روی دیلم دیدم از غم موی شد زوبین مرا
همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من
چون ربایم کاسه خشکست و خزینه خالیست
پس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من
ای عفی الله خواجگانی کز سر صفرای جاه
خوانده اند امروز انار الله برخضرای من
چون زر از پروای عزت چون گل از پروای عیش
نیستشان پروانه وار از بیخودی پروای من
چیست زر و گل بدست الا که خار پای عقل
صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من
زر دو حرف افتاد و باهم هر دو را پیوند نه
پس کجا پیوند سازد بادل یکتای من

۱. پست: آردی که از گندم یا جو بریان کرده کنند.

۲. اشاره است به آخر الدواء الکی

درتموزم برگ بیدی نه، ولی از روی قدر
بادزن شد شاخ طوبی از پی گرمای من
برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق
باد سردم در لبست و ریز ریز اجزای من
نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار
سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من
نافه را کیمخت^۱ رنگین سرزنش ها کرد و گفت
نیک بد رنگی نداری صورت زیبای من
نافه گفتش یافه کم گو کآیت معنی مراست
و اینک اینک حجت گویا دم بویای من
آینه رنگی که پیدای تو از پنهان به است
کیمیا فاعلم که پنهانم به از پیدای من
کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلک
کز وطای عیسی آید شقه دیبای من
در ممزج^۲ باشم و ممزوج کوثر خاطر
در معرج^۳ غلطم و معراج رضوان جای من
آبنوسم در بن دریا نشینم با صدف
خس نیم تا برسر آیم کف بود همتای من
جان فشانم عقل باشم فیض رانم دل دهم
طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من

۱. کیمخت: پوست دباغت شده چین دار، ساغری.

۲. ممزج: مستراح

۳. معرج: خانه پستی که در آن راست نتوان ایستاد

علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده‌ام
کی بود در بند اسطقتات استقصای من
دایه من عقل وزقه شرع و مهد انصاف بود
آخشیجان امهات و علویان آبای من
چون دو پستان طبیعت را بصیر آلود عقل
در دبستان طریقت شد دل والای من
وز دگر سو چون خلیل الله درو گر زاده‌ام
بود خواهر گیر مریم مادر ترسای من
پرده فقرم مشیمه دست نطقم قابله
خاک شروان مولد و دارالادب منشای من
ز ابتدا سر مامک^۱ غفلت نبازیدم چو طفل
ز آنکه هم مامک رقیبم بود و هم بابای من..
مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق
دخل صد خاقان بود یک نکته غرای من
دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله
سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من
گرچه از زن سیرتان کارم چو خنثی مشکل است
حامله است از جان مردان خاطر عذرای من
گر بهفت اقلیم کس دانم که گوید زین دو بیت
کافر دارالقمامه مسجد اقصای من^۲
از مصاف بولهب فعلان نیپچانم عنان
چون رکاب مصطفی شد ملجاء و منجای من

۱. سرمامک: نوعی از بازی اطفال بود. ۲. دارالقمامه: نام دیری در بیت المقدس.

برسر^۱ شه ره عجزیم کمر بر بندیم
رخت همت ز رصداگاه خطر بر بندیم
لاشه تن که به مضار غم افتاده رواست
رخش جان را بدلش نعل سفر بر بندیم
بار محنت بدو بُختی شب و روز کشیم
بُختیان را جرس از آه سحر بر بندیم
کاغذین جامه هدف وار علی الله ز نیم^۲
تا بتیر سحری دست قدر بر بندیم
گه چو سوفار دهان وقت فغان بگشاییم
گه چو پیکان کمر از بهر حذر بر بندیم
گه ز آهی کمر کوه زهم بگشاییم
گه زدودی بتن چرخ کمر بر بندیم
چون جهان را نظری سوی وفا نیست زاشک
دیده را سوی جهان راه نظر بر بندیم
از سر نقد جوانی چه طرف بر بستیم
کز بن کیسه او سود دگر بر بندیم
ز آب آتش زده کز دیده دود سوی دهان
تنگنای نفس از موج شرر بر بندیم

۱. این ترکیب بند را در مرثیه پسر خود رشیدالدین گفته است.
۲. کاغذین جامه: جامه کاغذین که متظلمان می پوشیدند. هدف های تیر را نیز برای
تعلیم از کاغذ می ساختند.

چون قلم سرزده گرییم بخوناب سیاه
زیوری چون قلم از دود جگر بربندیم
دل که بیمار گرانست بکوشیم در آنک
روزن دیده به خوناب مگر بربندیم
این سیه جامه عروسان را در پرده چشم
حالی از اشک حلیهای گهر بربندیم
تیر باران سحر هست کنون ز آتش آه
نوک پیکان را قاروره بسر بربندیم
بام گردون بتوانیم شکست از تف آه
راه غم را نتوانیم که در بربندیم
نه نه مارا هنری نیست که گردون شکنیم
خویشتن چند بفتراک هنر بربندیم
ناله مرغیست بپر نامه برغصه ما
مرغ را نامه سر بسته به پر بربندیم
بس سبک پرمپرای مرغ که می نامه بری
تا زرخ پای ترا خرده زر بربندیم
چون سکندر پس ظلمات چه ماندیم کنون
سد خون پیش دو یاجوج بصر بربندیم
خاک راجای عروسی است که دردانه دروست
نو نوش عقد عروسانه ببر بربندیم
بگذاریم زر چهره خاقانی را
حلی آریم و به تابوت پسر بربندیم

گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید
قبله مادر و دستور پدر بود رشید

مشکل حال چنان نیست که سرباز کنم
عمر در سر شده بینم چو نظر باز کنم
دارم از چرخ تهی دو گله چندان که می‌پرس
دو جهان پر شود اریک گله سرباز کنم
شهبروان بار ز منزل بسحر بریندند
من سربار نظلم بسحر باز کنم
نالاه چون دود بیچید و گره شد در بر
چکنم تا گره ناله زیر باز کنم
آه من حلقه شود در بر و من حلقه آه
می‌زنم بر در امید مگر باز کنم
زیر پوشست مرا آتش و بالاپوش آب
لاجرم گوی گریبان بحذر باز کنم
صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت
اهل کوتا سر خوناب جگر باز کنم
سلوت^۱ دل زکدام اهل وفادارم چشم
چشم همت زکدام اهل خبر باز کنم
رشته جان که چو انگشت همه تن گره است
بکدامین سر انگشت هنر باز کنم

۱. سلوت: خوشی

غم که چون شیر بکشتی کمرم سخت گرفت
من سگ جان ز کمر دامن تر باز کنم
با چنین شیر کمرگیر کمر چون بندم
تا نبرد کمر عمر کمر باز کنم
نزنم بامزد^۱ لهو و درکام که من
سر بدیوار غم آرم چو بصر باز کنم
گاه دیوار و گل بام به خون می شویم
پس درین حال چه دیوار بطر باز کنم
خار غم در ره و پس شاد دلی ممکن نیست
کاژدها حاضر و من گنج گهر باز کنم
خواستم کز پی صیدی بپریم باشه^۲ مثال
صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم
برجهان می نکنم باز بیکبار دو چشم
چشم درد عدم باد اگر باز کنم
از سر غیرت چشمی بخرد بردوزم
وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم
هفت در بستم برخلق و اگر آه زنم
هفت پرده که فلک راست زیر باز کنم
مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت
پس به مردم بچه دل چشم دگر باز کنم
ز آهنین جان که درین غم دل خاقانی راست
خانه آتش زده بینند چو در باز کنم

۱. بامزد: کوس و نقاره

۲. باشه: مرغی شکاریست.

بروم برسرخاک پسر خاک بسر
کفن خونین از روی پسر باز کنم
ای مه نو ز شبستان پدر چون شده‌ای
وی عطارد ز دبستان پدر چون شده‌ای..

سبجه در کف می‌گذشتم بامداد
بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در بر حمایل داشتم
می‌فروشی از دکان بیرون فتاد
بند زر از مصحفم در وجه می
بستد و راز نهان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم وز درد جام
خوردم و هوش از روان بیرون فتاد
یک نشان دُرد بردراعہ ماند
دوستی دید و نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون ندادند این حدیث
این حدیث از دوستان بیرون فتاد
جور میکش همچنان خاقانیا
خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد

شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچه زر ز آسمان آمد برون

چهره آن شاهد زربفت پوش
از نقاب پرنیان آمد برون
نقب در دیوار مشرق برد صبح
خشت زرین زان میان آمد برون
شاه انجم از قبای فستقی
همچو فستق ز استخوان آمد برون
نعره مرغان برآمد کالصبوح
بیدلی از بند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد می شدم
پیری از کوی مغان آمد برون
من ببانگ مؤذنان کز خمکده
بانگ مرغ زند خوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من
از طواف خم ستان آمد برون
دست من بگرفت واندر خانه برد
با من از راز نهران آمد برون
گفت می خور تا برون آیی ز پوست
لاله نیز از پوست زان آمد برون
می خوری به کز ریا طاعت کنی
گفتم و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا
خاصه پای کز جهان آمد برون

خاقانیا چو آب رخت رفت در سؤال

مستان نوال کس که و بال آشنای اوست
برخستگی دل مطلب مرهم قبول
نه دل نه مرهمی که جراحی فزای اوست
آن را که بشکنند نوازش کنند باز
یعنی که چون شکست نوازش دوی اوست
پنداری آن شتر که شکستند گردنش
پررز از آن کنند که آن خونبهای اوست
گیرم که کان زر شود آن گردن شتر
او را ززر چه سود که سودش بقای اوست

خاقانیا زنان طلبی آب رخ مریز

کآن حرص کآب رخ برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید
با آدمی مطالبه نان همان کند
بس مورکو ببردن نان پاره‌ای ز راه
پی سوده کسان شود و جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار
برسوزن خمیده چو یکپاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز
جان را ز حرص در سرکار دهان کند

زری که نقد جوانیست گم شد از کف عمر
درین سراچه خاکی که دل خرابم ازو
بآب دیده نبینی که خاک می شویم
بدان طمع که زر عمر بازیابم ازو

هرکه برکس دهد شکستن دل شکنند شاخ عمر و برنخورد
برعزیزان کسی که خواری کرد زود گردد ذلیل و درگذرد
هرکه آرد بروی نیکان بد هم نتیجه بدش به پی سپرد

زان زلف مشک رنگ نسیمی بمافرست
یک بوی سربمهر بدست صبا فرست
زان لب که تا ابد مدد جان ما ازوست
نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست
چون آگهی که شیفته و کشته توایم
روزی برای مازی و ریزی بمافرست
بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز
قندی ز لب بدزد و بما خونبها فرست
بردار پرده از رخ و از دیده های ما
نوری که عاریه است بخورشید وافرست
گاهی بدست خواب پیام وصال ده
گه برزبان باد سلام وفا فرست
خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد
آخر از آن هزار یکی را دوا فرست

خوی او از خامکاری کم نکرد
سینه ما سوخت چشمش نم نکرد
دشمنان با دشمنان از شرم خلق
آشتی رنگی کنند آن هم نکرد
از مکن گفتن زبانم موی شد
او هنوز از جور مویی کم نکرد
روزی از روی خودم چون روی خود
جان غم پرورد را خرم نکرد
سینه‌ام ز آن پس که چون گوهر بسفت
چون صدف بشکافت پس مرهم نکرد
عشق او تا برسر من آب خورد
آبخورد جانم الا غم نکرد
در جفا همجنس عالم بود لیک
آنچه او کرد از جفا عالم نکرد
خار غم در راه خاقانی نهاد
وز پی برداشتن قد خم نکرد

پیام دوست نسیم سحر دریغ مدار
بیا ز گوشه‌نشینان خبر دریغ مدار
بچشم من نکند هیچ کار سرمه نور
غبار تازه ازین رهگذر دریغ مدار

کنون که برکف تست آبروی من موقوف
ز دامنم گهر ای چشم تر دریغ مدار
علاج رخنه دل به ازین نمی باشد
دوباره کاوش یک نیشتر دریغ مدار
بجام پیر مغان برزهوش خاقانی
برای گمشده‌ای راهبر دریغ مدار

ای دوست غم تو سربسر سوخت مرا
چون شمع بیزم درد افروخت مرا
من گریه و سوز دل نمی دانستم
استاد تغافل تو آموخت مرا

غم کرد ریاض جان مه و سال مرا
آئینه ندارد دل بدحال مرا
صیاد ز بسکه دوستم می دارد
بسته است در آغوش قفس بال مرا

ای گوهر گم بوده کجا جوییمت پای آبله در کوی بلا جوییمت
از هردهنی یکان یکان پرسیمت وز هر وطنی جدا جدا جوییمت

امشب شب آن نیست که در خانه روند
وز یار یگانه سوی بیگانه روند

۱۶۰ / سیر و سفری در گلستان ادب پارسی

امشب شب آنست که جان‌های عزیز

در آتش اشتیاق مستانه روند

ای روی ترا رنگ چو گلنار مخسب

وی لعل لبان تو شکر بار مخسب

ای نرگس پرخمار خونخوار مخسب

امشب شب عشرتست زنهار مخسب

اثیرالدین اخسیکتی

سوزی است مرا در دل دانی که چه سان سوزی

سوزی که وجود من برباد دهد روزی

یکی از شعرای نامدار و مشهور قرن ششم هجری و از بزرگان عالم شعر و ادب فارسی، اثیرالدین اخسیکتی است. وی در قصیده سرایی استادی توانا و گوینده‌ای چیره‌دست می‌باشد، ولی چون در ایراد صنایع لفظی افراط نموده و به علاوه معلومات ریاضی و اطلاعات فلسفی خود را بی‌حد و حصر در آثار خویش وارد کرده است، اغلب اشعار او از لطف و سادگی بی‌بهره مانده و غیرطبیعی جلوه می‌کند.

اثیر خود را در ردیف خاقانی می‌دانست، تا حد زیادی هم موفق شده است که خود را به شیوه کلام او نزدیک نماید.

باز مرا عشق کهن تازه شد	باز زمن شهر پرآوازه شد
دل زبرم رخت سفر ساز کرد	جان ز پیاش تا در دروازه شد
رنج دل سوخته از حد گذشت	درد دل ریش زاندازه شد
عشق «اثیر» ارچه کهن گشته بود	مژده شبی را که زسر تازه شد

برما رقم خطا پرستی همه هست

ناکامی و عشق و تنگدستی همه هست

با این همه در میانه، مقصود تویی

جای گله نیست، چون تو هستی همه هست

بطوری که اشاره شد اثیرالدین، خود را از خاقانی و هم انوری که معاصرین وی بودند برتر می‌شمارد، در این مورد او طریقهٔ خلاف پیش گرفته و به‌راه انصاف نرفته است. چون خاقانی و انوری از پایه‌گذاران فرهنگ ایران و از ستارگان درخشان آسمان ادب این سرزمین‌اند و شاعران بسیاری را نمی‌توان یافت که هم‌تراز آنان باشند. مبالغه نیز یکی از مهارت‌های ذوقی و باطنی شعراست که دیده‌ایم چگونه در مدح ممدوحان خود از هر حد و حدودی می‌گذرند و چنین روشی را در مورد معشوق نیز بکار می‌برند. لذا جای شگفتی نیست که اثیرالدین اخسیکتی هم در کار مقایسه خود با خاقانی و انوری به‌راه مبالغه رفته و خود را برتر از آنان شمرده - برعکس این عمل را در مورد شاعر معروف مجیرالدین بیلقانی انجام داده و در چند مورد او را هجا گفته و قطعاتی به‌تعریض او سروده است. اما نسبت به‌نظامی گنجوی شاعر بزرگ هم عصر خود کمال ارادت و بندگی را ابراز داشته و قصیده‌ای شیوا و زیبا در ستایش وی به‌رشته نظم کشیده است و در پایان چکامه مذکور می‌گوید:

گلزار وجود بلبلان داشت در بسته لب از نوای دانش
امروز ملک شهی روان است در چتر سپهرسای دانش
یعنی که بحق چو او نظامی است در مرتبه، پادشای دانش
ای ذات تو، دانش مجسم دائم بادا، بقای دانش
در مورد خاقانی و انوری، دعوی او برخلاف انصاف است، زیرا با

دقت و مطالعه در آثار وی، می‌توان دریافت که اثیرالدین نه تنها به پایه خاقانی و انوری نمی‌رسد بلکه در سخن سرایی غالباً از آنها پیروی نموده و به اقتفای آن دو پرداخته است. بهر تقدیر از حق نمی‌توان گذشت که وی در قصیده سرایی استادی توانا و گوینده‌ای چیره‌دست بوده است. کار ستمت، به‌جان رسیده است

این کارد، به‌استخوان رسیده است
آهی که جهان بهم برآرد
از دل، به‌سر زبان رسیده است
در وعده تو نمی‌رسم من
دریاب که وقت آن رسیده است
بر چهره ببین قطار اشکم
از بهر تو، کاروان رسیده است
ناگفته دل اثیر، دریاب
آتش به‌لب و دهان رسیده است.

نیست آئین وفا در شهر ما
من برآنم خود که در عالم نماند
غمگسار از من بسی غمگین تراست
در جهان گویی دل خرم نماند

ایزد دلکی، مهر فزایت بدهاد
زین به‌نظری به‌این گدایت بدهاد

خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال

داری همه، جز وفا، خدایت بدهاد

دل دوش دم از هوای دلبر می زد

هرجا که رسید حلقه بر در می زد

همچون مگس از حسرت آن تُنگ شکر

فریادکنان دو دست بر سر می زد

از تاریخ تولد اثیر اطلاعی در دست نیست، لکن می دانیم که در قریه (احسیکت) از قرای فرغانه در سال های اولیه قرن ششم به دنیا آمده است. فرغانه از شهرهای خاوری و در ماوراءالنهر قرار دارد. اثیر احسیکتی در همان منطقه به فراگیری علوم متداوله زمان پرداخت و در همان منطقه نیز به شاعری پرداخت. اثیر احسیکتی در ایام جوانی به دلیل زوال دولت سنجری و هجوم غزان و بروز انقلابات در خراسان ناگزیر از آن سامان روی به عراق آورد و در همدان به خدمت رکن الدین ارسلان بن طغرل رسید و هنگامی که او به یاری ایلدگز بر تخت سلطنت سلاجقه عراق نشست اثیرالدین قصیده ای در مدح او سرود که مطلع آن چنین است:

بفراخت رایت حق بر تافت روی باطل

الب ارسلان ثانی شاه ارسلان طغرل

شاعر خود را در شعر «اثیر» و گاه «اثیر احسیکتی» خوانده و می گوید:

بر سر کوی غمت برتا اثیر های و هویی می زند بر بوی تو

چون پرسیدی با تو بگویم که کیم استاد سخن اثیر احسیکتیم

اثیر احسیکتی پس از این تاریخ که سال ۵۵۵ هجری قمری بود، در

خدمت رکن‌الدین ارسلان در عراق باقی ماند و میان شاهان آن سامان مشهور شد و علاوه بر سلطان سلجوقی اتابکان آذربایجان یعنی اتابک ایلدگز و فرزندان او محمد جهان پهلوان و قزل ارسلان را نیز مدح گفت و از میان آنان با اتابک ایلدگز و قزل ارسلان بیشتر مراد داشته و حتی قزل ارسلان چندی او را بر شاعر رقیبش مجیر بیلقانی ترجیح داده بود و مجیر خود در این باره قطعه‌ای دارد که در آن گفته است:

گفتند کرد شاه جهان از اثیر یاد

وز اشهری که پیشه او مدح گستریست

داند خدایگان که سخن ختم شد بمن

تا در عراق صنعت و طبع سخنوریست

و این ابیات باز هم دال بر خودپسندی و غرور بیش از حد شاعر دارد که خود را برتر از شاعران دیگر می‌دانست. البته رقابت‌های موجود بین شاعران نیز برای هرچه بیشتر نزدیکی به دربار پادشاه و امراء و بزرگان در این امر بی‌تاثیر نبوده است. کار این رقابت‌ها، به طوری که متذکر شدم خیلی بالا گرفت و از آنجا که اثیر خود را همپایه خاقانی می‌شمرد، حتی کارشان به بدگویی و تعریض نسبت به یکدیگر کشید که از وقایع مهم زمان بود، و حتی تذکره‌نویسان نوشته‌اند که اثیر به قصد معارضه با خاقانی از خراسان به طرف شروان حرکت کرده بود که در راه به خدمت ارسلان بن طغرل رسید. چنانکه گفته شد اثیر نسبت به مجیر نیز از هجو و معارضه خودداری نداشت و او را راهزن کاروان‌های شعر خود می‌خواند و راوندی از این باب بر اثیر تاخته و او را سخت نکوهش کرده و نامنصف شمرده است. از اشعار اثیر است:

ای شمع زردروی که با آب دیده‌ای
سرخیل عاشقان مصیبت رسیده‌ای
فرهاد وقت خویشی، می‌سوز و می‌گداز
تاخود چرا ز صحبت شیرین، بریده‌ای
یک شب سپند آتش هجران شوی چه باک
شش مه، جمال یار نه آخر تو دیده‌ای؟
گر شاهدهی زعشق چرا زرد گشته‌ای؟
ور عاشقی، برای چه قد برکشیده‌ای؟
آن را که نور دیده، گمان برده‌ای تو خود
دائم در آب دیده، از آن نور دیده‌ای

پایه حسن تو آفتاب ندارد
مایه زلف تو مشگ ناب ندارد
مستی چشم خوش تو دید، چو نرگس
گفت که دارد خمار و خواب ندارد
ساغر لاله، نمونه دهن توست
لیک چه سود است؟ چون شراب ندارد
چون لب و رخسار توست آتش، لیکن
او همه رنگ است و آب ندارد
ماه که باشد، که در برابر رویت
روی خود از شرم، در نقاب ندارد؟

سوزی است مرا در دل، دانی که چه سان سوزی؟

سوزی که وجود من، برباد دهد روزی

چون شاخه بر آتش می سوزم و می نالم

دیده قدح اشکی، دل مجمر پرسوزی

آذر و هدایت تذکره نویسان معروف در کتاب‌های آتشکده و مجمع‌الفصحا هر دو متذکر شده‌اند که اثیر در اواخر عمر دست ارادت به عارف معروف شیخ نجم‌الدین کبری داد و به مقامات عالی در تصوف و عرفان رسید لیکن ارادت اثیر نسبت به شیخ نجم‌الدین کبری و خدمت در نزد او بعید به نظر می‌آید زیرا دوره کمال شیخ نجم‌الدین مدتی بعد از فوت اثیر اخسیکتی آغاز شده بود. با تمام این احوال این نکته مسلم است که در اواخر حیات به حال انقطاع و گوشه‌گیری از امور دیوانی بسر می‌برد. وفات او را آذر در کتاب آتشکده سال ۵۷۰ نوشته است.

از ترانه‌های او است:

برما، رقم خطا پرستی همه هست

ناکامی و عشق و تنگدستی همه هست

با این همه، در میانه مقصود تویی

جای گله نیست، چون تو هستی همه هست

از جان که نداشت هیچ سودم، توبهی

وز دل که فرو گذاشت زودم، توبهی

از دیده که نقش تو نمودم، توبهی

دیدم همه را و آزمودم، توبهی

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد

زین به نظری، به این گدایت بدهاد

خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال

داری همه جز وفا، خدایت بدهاد

ناقدان سخن اثر اخسیکتی را در ردیف اول شاعران قصیده پرداز قرار داده‌اند. مهارتی که او در آوردن ردیف‌های دشوار و التزامات مشکل و پیچیدن در معانی سخت و بیرون آمدن از مضایق مختلف شعر بکار برده، قابل ستایش است. وی اگرچه نتوانست خود را به پایه خاقانی برساند، چون در نبوغ در حد او نبود، و در معارضه‌ای که با آن استاد داشت، قدم از دایره ادب و انصاف بیرون نهاده، لیکن در بسیاری از موارد توانسته است از حیث ایجاد مضامین عالی و ابداع ترکیبات خاص و استفاده از افکار علمی و اطلاعات وسیع خود در خلق معانی به سخنگوی بزرگ شروان نزدیک شود.

ای کمین‌گاه فلک ابروی تو

آب روی آفتاب از روی تو

جای جان‌ها گوشه شیوش تو

دام دل‌ها حلقه گیسوی تو

کرد خلقی را چو غنچه چشم‌بند

یک فسون از نرگس جادوی تو

کس نداند تا چه ترکی می‌رود

با جهان از طره هندوی تو

ز آتش دل پیه چشمم آب گشت

چربشم اینست در پهلوی تو

رنگکی دارد بهشت اما دماغ
برنتابد باد او بی‌بوی تو
چون برابر‌گونه‌ای باشد بجهد
ملک هردو عالم و یک موی تو
سوی خود می‌خوانیم یک ره بگوی
تا کدامین سوست آخر سوی تو
برسر کوی غمت برتا اثیر
های و هویی می‌زند بربوی تو
کم نگرده رونق حسن تو هیچ
گر بیفزاید سگی در کوی تو
نیستم نومید کاآخر عدل شاه
برکشد گوش و دل بدگوی تو
شهریاری کاآسمانش بنده گشت

روز بخت از روی او فرخنده گشت

اثیر هم مانند معاصران خود در اشعار خویش مغلوب اطلاعات و معلومات خویش است. چون بطوری که قبلاً نیز توضیح دادم، در آن زمان رسم براین بوده که شاعران و فضلا و نویسندگان و به‌رحال تمام افرادی که به‌دایره سخن و سخن‌وری و دانش و علم پا می‌گذاشتند، تمام رشته‌های علوم و فنون و دانش و ادب را از علوم طبیعی و ریاضی گرفته تا علوم ادبی و منطق و فلسفه و غیره فراگیرند و در آن تبحر و مهارت و استادی کسب نمایند و لذا تقریباً تمام شاعران و سخنوران در اشعار و نوشته‌هایشان پاره‌ای مباحث و موضوعات و نکات علمی را از هر نوع و قسم مطرح می‌کردند و می‌گنجاندند که اکثراً فهم عامه مردم از درک و

هضم آن قاصر می‌بود و کار را برای عموم مشکل می‌کرد. اثیر اخسیکتی هم از این رسم زمانه بیرون نبوده است و این امر از قصائد او کاملاً مشهود می‌باشد. با همه این احوال ابیات لطیف در دیوان او و خاصه در غزل‌های مطبوع و دلنشین او کم نیست. به گفته عوفی تذکره نویس معروف «عیب بزرگ او در آن بود که به صعوبت معانی در اشعار خود علاقه می‌ورزید و این امر باعث مکتوم ماندن معانی بعضی از ابیات او گردیده است» لکن شعر او آنچه هست مصنوع است و مطبوع، مانند ابیات این غزل:

روی در جفا آورده‌ای

هرچ بتوان کرد با من کرده‌ای

از بن و بارم چو گل برکنده‌ای

در پی جورم چو گل بسپرده‌ای

جانم آوردی به لب رحمی بیار

این نه بس رسمیت جان کآورده‌ای

هرکرا زنهاری خود خوانده‌ای

تا نه بس زنهار دروی خورده‌ای^۱

شد دریده پرده من در جهان

تا تواز من همچو گل در پرده‌ای

یا مکن با من درشتی ورکنی

نرمشو چون گویمت می‌خورده‌ای

گر سرم چون کلک برگیری رواست

نامم از دیوان چرا بسترده‌ای

۱. زنهار خوردن: پیمان شکستن

نان در انبانم مننه شرمی بدار
پس تو میدان کآب رویم برده‌ای
می‌بیازاری چه گوید خسروت
کآن فلانی را چرا آزرده‌ای
آنکه عدلش هرکجا لشگر کشد
صبح هم ترسد که خنجر برکشد

از اشعار اوست:

ای کمین‌گاه فلک ابروی تو
آب روی آفتاب از روی تو
جای جان‌ها گوشه شپوش تو
دام دل‌ها حلقه گیسوی تو
کرد خلقی را چو غنچه چشم‌بند
یک فسون از نرگس جادوی تو
کس نداند تا چه ترکی می‌رود
با جهان از طره هندوی تو
ز آتش دل پیه چشمم آب گشت
چربشم اینست در پهلوی تو
رنگگی دارد بهشت اما دماغ
برنتابد باد او بی‌بوی تو
چون برابرگونه‌ای باشد بجهد
ملک هر دو عالم و یک موی تو
سوی خود می‌خوانیم یک ره بگوی
تا کدامین سوست آخرسوی تو

برسرکوی غمت برتا ائیر
های و هوئی میزند بر بوی تو
کم نگرده رونق حسن تو هیچ
گر بیفزاید سگی در کوی تو
نیستم نومید کآخر عدل شاه
برکشد گوش دل بدگوی تو
شهریاری کآسمانش بنده گشت
روز بخت از روی او فرخنده گشت

روی در روی جـفا آورده‌ای
هرچ بتوان کرد با من کرده‌ای
هرکرا زنهاری خود خوانده‌ای
تا نه بس زنهار دروی خورده‌ای^۱
شد دریده پرده من در جهان
تا تو از من همچو گل در پرده‌ای
یا مکن با من درشتی و رکنی
نرم شو چون گویمت می خورده‌ای
گر سرم چون کلک برگیری رواست
نامم از دیوان چرا بسترده‌ای
نان در انبانم مننه شرمی بدار
پس تو میدان کآب رویم برده‌ای

۱. زنهار خوردن: پیمان شکستن

می بیازاری چه گوید خسروت
کآن فلانی را چرا آزرده‌ای
آنکه عدلش هرکجا لشکر کشد
صبح هم ترسد که خنجر برکشد

چرخ یار ارسلان طغرلست
کار کار ارسلان طغرلست
از در ایجاد تا خط عدم
گیرو دار ارسلان طغرلست
هردلی کز داغ خذلان فارغست
دوستدار ارسلان طغرلست
چرخ گردان با کمر شمشیر نعش^۱
چتردار ارسلان طغرلست
بارگاه فتح و ایوان ظفر
در جوار ارسلان طغرلست
قصد بگذار آرزوی هردو کون
درکنار ارسلان طغرلست
شعر من سر برنهم گردون کشید
کاختیار ارسلان طغرلست
نُه سپهر از اختر مسعود اوست
هفت دریا جرعه یک جود اوست...

۱. مراد بنات‌النعش است که به شمشیر ماند.

همی نفر نفر آید بلا بساحت من
ازین نفر نفر ای دوستان نفیرنفیر
چو چرخ بی سرو پایم چو خاک بیدل و زور
ز خاک دیرنشین وز چرخ زود مسیر
فلک بتعزیت عمر من درین ماتم
قبای ساده خود را فروزدست بقیر
غبار رکضت این ابلق سوار شکن
ببرد خواب و قرارم ز دیدگان قریر^۱
چمانه فلک از صفو خرمی تهی است
خزانة زمی از نقد مردمیست فقیر
مخواه شیر ز فرزند خواره ما در طبع
چو شیرگشت عذارت بدار دست زشیر

ای شمع زرد روی که در آب دیده‌ای
سر خیل عاشقان مصیبت رسیده‌ای
فرهاد وقت خویشی می‌سوز و می‌گداز
تا خود چرا ز صحبت شیرین بریده‌ای
یکشب سپند آتش هجران شوی چه باک
شش مه جمال وصل نه آخر تو دیده‌ای
یاری بباد داده‌ای ار نه چرا چو من
بدرنگ و اشکبار و نزار و خمیده‌ای

آن را که نور دیده گمان برده‌ای تو خود
دایم در آب دیده از آن نور دیده‌ای
مرغی چنین شگرف که در حدّ خود تویی
پروانه را بهم نفسی چون گزیده‌ای
آری تو خود چو از مگسی زاده‌ای به‌اصل
امروز نیز با مگسی آرمیده‌ای

خاتون زمان بدست شبگیر	برداشت ز چهره پرده قیر
چشم خوش اختران فرو بست	از غمزه بخنده تباشیر
سرحان سحر قضیب دنبال	درقوسه چرخ راند چون تیر ^۱
اوتاد زبانه‌ها اوتار	برچنگ افق کشید تقدیر
پس دست زنان خروس قوال	آهنگ بلند کرد برزیر
من نیم غنوده نیم بیدار	کآمد نفس شمال شبگیر
سرد وتر و خوش مزاجی او را	همچون دم غمگنان بتأثیر
برخاستمش بی‌پای حرمت	بردست نهاده دست توقیر ^۲
جانم بزبان عذر گویا	کای عکس نمای چرخ تزویر
ای هفت زمین ز تو بنزهدت	وای هشت جنان ز تو بتشویر ^۳
راغ از تو پر از متاع خرخیز	باغ از تو پر از نگار کشمیر
آیا خبر از کجاست پرسم	گفت از در خسرو جهانگیر

۱. مراد برآمدن روشنی صبح کاذب است که آن را ذنب‌السرحان گویند و سرحان در لغت به معنی گرگ است.
۲. توقیر: حرمت نهادن
۳. تشویر: پریشانی و آشفتگی و شرم.

آن را که چارگوشهٔ عزلت میسر است
گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است
بگذر ز چرخ و طبع که بستان سرای انس
برتر ز طاق و طارم این هفت منظر است
گر بوی کام هست نه زین هفت مدخنه است
ورعقد انس هست نه زین چارگوهر است
کام طمع بعالم صورت چه خوش کنی
کاین نقش شکر است نه معنی شکر است
در قرص مهر و گردهٔ مه منگر و بدانک
بی این همه صداع دو نانی میسر است
در شطّ حادثات برون آی از لباس
کاؤل برهنگی است که شرط شناور است
از سالکان صادق پروانه ماند و بس
کاو در طواف کعبهٔ همت مجاور است
گفت آفت سر است و خموشی خلاص جان
در اختیار ازین دو یکی تن مخیر است
زورق ز آب دیده کن و درنشین از آنک
دریای آتشین تو دشوار معبر است
رخ پرسر شک کن چو فلک وقت شام از آنک
برهجر روز اشک شفق نیز احمر است

بنا میزد بنامیزد زهی خورشید گلرنگش
بخرواران شکر پنهان بود در پستهٔ تنگش

چو از دشنام او در جنگ گوش من شکر خاید
دهان برهم زخم گویم زهی شیرینی جنگش
چو ز فرزند سنگ آمد چرا مشفق نمی‌گردد
براین رخساره زین دل بیرحم چون سنگش
دل و دینم به یغما برد پس تاوانش بستانم
چو بر لشکر گه یغما حشر سازد شه زنگش
زرشک صورت او روح مانی آب شد جمله
بدان تا فرصتی یابد بشوید نقش ارژنگش

ای مرهم هر سینه مجروح لب تو
فرسوده قدم‌های دل اندر طلب تو
گم کرد سر رشته تدبیر دلم باز
در رشته سرگم شده بلعجب تو
چون تار طرازست شب و روز تن من
تا بر طرف روز پدیدست شب تو
چون لاله دلم چهره بخون شست که بگرفت
سبزه طرف چشمه حیوان لب تو
من بنده نویسد بتو سلطان کواکب
تا خسرو خوبان جهان شد لقب تو
ای حور پرریزاده برین حسن و طراوت
از آدمیان نیست همانا نسب تو
در ساخته‌ام با غم تو روی همین است
چون جز زغم من نفزاید طرب تو

شکر ز لعل تو در لؤلؤ خوشاب شکست
صبا به زلف تو ناموس مشک ناب شکست
شب شکسته چو در موکب مه تو براند
مه از کمال کرشمه بر آفتاب شکست
دو جزع ما چو گهر بار گشت، مهر عقیق
لبت بخنده خوش بر دُر خوشاب شکست
غلام آن خط مشکم که گویی از عمدا
کسی خیال خطا در دل صواب شکست

یاد میدار که از مات نمی آید یاد
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
نکنی یک طرف از قصه من هرگز گوش
نزیم یک نفس از غصه تو هرگز شاد
یاوری نیست که با خصم تو بردارم تیغ
داوری نیست که از هجر تو بستانم داد
گفتی ارفاش کنی عشق پری جان نبری
نبرم خود نبرم عشق تو جاوید زیاد
عافیت خواستی از من خیر الله جزاک
او همان شب بعدم رفت که حسن تو بزاد
گله وصل تو با هجر تو می گفتم دوش
که ستد عمر وزو هیچ بجز غم نگشاد

در میان روی بمن کرد خیالت که ائیر
زین سخن بگذر و این واقعه بگذار زیاد
عشق ما مظلّمه کس بقیامت نبرد
که ز تو عمر ستد در عوضش عشق بداد

سالی است که پای در گلی نیست مرا
در سر هوس دل گسلی نیست مرا
در عشق بتی پارزیان کردم دل
هرسال بتازگی دلی نیست مرا

برما رقم خطا پرستی همه هست
ناکامی و عشق و تنگدستی همه هست
با اینهمه در میانه مقصود تویی
جای گله نیست چون تو هستی همه هست

تن دردادم بدرد عاشق فگنت دل بنهادم بفرقت دل شکنت
یادور فلک باز رهاند ز خودم یا آه سحر باز رساند بمنت

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد
زین به نظری باین گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال
داری همه جز وفا، خدایت بدهاد

۱۸۰ / سیر و سفری در گلستان ادب پارسی

صد بار وجود را فرو بیخته‌اند

تا همچو تو صورتی برانگیخته‌اند

سبحان‌الله ز فرق سر تا پایت

در قالب آرزوی من ریخته‌اند

مولوی

خداوندگار مولانا جلال‌الدین محمد بلخی فرزند سلطان‌العلما بهاء‌الدین که از او در کتاب‌ها و تذکره‌ها با نام مولانای روم و «مولوی» و گهگاه ملای روم یاد کرده‌اند یکی از بزرگ‌ترین و تواناترین گویندگان صوفیه و از عارفان نام‌آور و ستاره‌درخشنده و آفتاب‌فروزنده آسمان ادب فارسی، شاعر حساس صاحب اندیشه و از متفکران بلامنازع تمام دوران‌ها است. خاندان او از خاندان‌های دانش و ادب و خطابه بوده است. پدر بزرگش جلال‌الدین حسین بن احمد خطیبی از بزرگان روزگار خود و استاد رضی‌الدین نیشابوری عالم و نویسنده و شاعر معروف قرن ششم و بزرگان دیگری از خراسان است. مادربزرگ مولوی ملکه جهان از شاهزادگان خوارزمشاهی بود.

جلال‌الدین در سال ۶۰۴ هجری قمری برابر ۱۲۰۷ میلادی در شهر بلخ متولد شد. اولین معلم و مرشد وی پدرش بهاء ولد بود از علما و خطبای بزرگ که در شهر بلخ به کار تدریس علوم فقهی اشتغال داشت و مورد احترام و ستایش مردم بسیاری بود و با عنوان سلطان‌العلما از پیشوایان فرقه صوفیه به شمار می‌آمد.

در سال ۶۱۶ هجری قمری کاروانی که از شهر بلخ به سمت حجاز و آسیای صغیر به حرکت درآمده بود جلال‌الدین محمد جوان ۱۲ ساله، شهسواری را که می‌رفت تا آفتاب درخشان عرفان و فرهنگ ایران زمین گردد از بلخ به حجاز و سپس به لارنده آورد. در مسیر راه طی اقامت کوتاهی در نیشابور جلال‌الدین ۱۲ ساله به خدمت شیخ فریدالدین عطار نیشابوری رسید. عطار کتاب اسرارنامه را به‌وی هدیه کرد و به‌پدرش بهاء‌الولد گفت: این فرزند را گرامی دار، زود باشد که از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند.

لارنده و قونیه در آن زمان بخشی از متصرفات سابق امپراطوری روم شرقی و پایتخت سلاجقه روم بود و هنوز عمیقاً متأثر و ملهم از فرهنگ و تمدن روم. بدین لحاظ به‌نظر می‌آمد که از تاخت و تاز مغولان که از دشت‌های مغولستان به طرف جنوب و غرب و شرق یورش برده بودند در امان بماند. جلال‌الدین، خورشیدی که از شرق طلوع کرده بود در غرب سکنی گزید و در سال‌هایی نه چندان دور با تابش درخشان نور عرفان و نفوذ معنوی خود سرزمین سابق روم شرقی را که بیزانس می‌خواندند چنان محو در عظمت و الوهیت خود کرد که ساکنان آن دیار مفتخر بودند از اینکه مولوی این شهسوار بی‌نظیر تاریخ فرهنگ و ادب ایران را به‌خود منتسب سازند و به‌گونه‌ای بی‌انصافانه این مرد بزرگ ایرانی را رومی بنشاسند. در طول هشتصد سال پس از گذشت این رخداد هنوز مردم جهان مولوی را با نام رومی می‌شناسند و کسی هم تاکنون زبان اعتراض نگشوده که بگوید: بزرگ مرد ایران زمین که در خاک ایران تولد یافته، به‌زبان فارسی سی و شش هزار بیت شعر در دیوان غزلیات شمس تبریزی سروده، دیوان مثنوی معنوی این شاهکار بزرگ ذوق ایرانی که

جلوهٔ فروزان تصوف و آئینهٔ تمام‌نمای عرفان نظری و عملی را در شش دفتر و بالغ بر حدود بیست و شش هزار بیت تصنیف کرده است چرا باید رومی نام‌گیرد تا در نتیجه مردم جان در طی ادوار تاریخ و تا زمان حاضر و اعصار آینده در اقصی نقاط عالم او را از اهالی روم بدانند و بشناسند. متأسفانه نام رومی که به غلط مولوی با آن مشهور است اینک چنان عالمگیر گشته که تغییر و یا حذف آن از زبان مردم و کتب تاریخ فرهنگ و معارف جهان غیر ممکن می‌باشد. به‌ناچار باید به‌این ناهنجاری از یک دیدگاه جهانی نگاه کنیم و این واقعیت را هر چند تلخ پذیرا شویم که چون مولانا به‌هر حال یک شخصیت جهانی و جاودانی است درحقیقت نه تنها به‌ایران بلکه به‌تمام مردم جهان تعلق دارد. از بلخ تا قونیه - از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب عالم مولوی به‌تمام مردم جهان و نسل‌های بشری متعلق است، و این خود افتخاری است بس بزرگ برای ایران و ایرانیان.

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم

که چرا غافل از احوال دل خویشتم

از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود

به کجا می‌روم؟ آخر نمایی وطنم

مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا

یا چه بودست مراد وی از این ساختنم

جان که از عالم علویست یقین می‌دانم

رخت خود، باز بر آنم، که همانجا فکنم

مرغ باغ ملکوتم، نیم از عالم خاک

دو سه روزی، قفسی ساخته‌اند از بدنم

ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست
به امید سرکوش پر و بالی بزنم
می و صلّم بچشان، تا در زندان ابد
از سرعربده، مستانه به هم درشکنم
من به خود نامدم اینجا که به خود باز روم
آنکه آورد مرا باز برد تا وطنم
تو مپندار که من شعر به خود می‌گویم

تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم
مولوی پس از اقامت در لارنده چند سال در محضر پدرش به فراگیری
اصول علم فقه - شریعت - ادبیات - منطق - فلسفه و حکمت پرداخت و در
سن ۲۵ سالگی پس از فوت پدر برمسند و عظمی و فتوی و تدریس نشست.
یک سال پس از این رویداد سید برهان‌الدین محقق ترمذی از مشایخ
بزرگ طریقت که از دوستان سابق خانوادگی او بود به لارنکا آمد. مولوی
در خدمت وی وارد سیر و سلوک عرفانی و طریقه تصوف گردید. از
شریعت گذشت و به‌وادی طریقت پا نهاد. در این احوال چند سالی را نیز
به سفر و سیر و سلوک در اقصی نقاط آسیای صغیر من جمله سوریه
پرداخت و سپس به قونیه بازگشت و مجدداً مسند سیادت و صیانت و
تدریس را برگزید. طولی نکشید که به مدد دانش و نبوغ ذاتی اش مورد
احترام و ستایش همگان از خاص و عام قرار گرفت. بزرگانی چون
صدرالدین قونوی عارف بزرگ، فخرالدین عراقی عارف و شاعر
برجسته، شیخ سعید فرغانی و گه‌گاه نجم‌الدین دایه و بسیاری دیگر با او
هم صحبت و معاشر بودند. مولوی در عین حال در طول اقامت و زندگی
خود در آسیای صغیر با گروهی از پادشاهان و امرا و عالمان و شاعران،

معاصر، و با پاره‌ای از ایشان معاشر بوده است، مانند غیاث‌الدین کیکسرو ثانی که بر اثر شکست او از بایجو سردار مغول، دوران نفوذ و سلطه مغول در آسیای صغیر آغاز شد و بزرگ‌ترین فاجعه تاریخ ایران که از چند سال قبل آغاز شده بود در همین زمان در حال تکمیل شدن بود. از میان وزراء و امراء مهم و متنفذ معین‌الدین پروانه که به دست مغولان به‌وضع فجیعی کشته شد، همه نسبت به مولوی با حرمت بسیار رفتار می‌کردند و اکثراً در محافل صحبت و گفت و شنود او حضور می‌یافتند.

وفات مولانا جلال‌الدین در پنجم جمادی‌الآخر سال ۶۷۲ به سن ۶۹ سالگی اتفاق افتاد و در قونیه به‌صورت واقعه‌ای سخت تلقی شد. به‌روایت افلاکی و هم به‌تصریح فرزند مولوی سلطان ولد تا چهل روز مردم به‌یاد آن بزرگ سوگواری کردند.

شاعران در تعزیت او اشعار سرودند و شیخ صدرالدین قونوی عارف بزرگ قرن هفتم به‌وصیت مولوی بر جنازه او نماز گذارد. بنا به روایت افلاکی وقتی مولوی بیمار شد و روزهای آخر زندگی را می‌گذراند پسرش سلطان ولد از تأثر نعره‌ها می‌زد و جامه‌ها پاره می‌کرد. در شب آخر مولانا به‌او گفت: من خوشم برو سری بنه و قدری بیاسا. مولوی سپس این ابیات را سرود و به‌جاودانیت پیوست:

رو سر بنه به‌بالین تنها مرا رها کن

ترک من خراب شب گرد مبتلا کن

مائیم و موج سودا شب تا به‌روز تنها

خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

برشاه خوب رویان واجب وفا نباشد

ای زرد روی عاشق، تو صبر کن، وفا کن

در دیست غیر مردن کائرا دوا نباشد؟

پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم

با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

گر ازدهاست در ره عشقست چون زمرد

از برق آن زمرد هین دفع ازدها کن

جنازه مولوی را در قونیه نزدیک مزار پدرش بهاءالدین ولد به خاک سپردند و بعدها یکی از بزرگان قونیه به نام علم‌الدین قیصر مقبرهٔ خاندان مولوی را بنا کرد و سلطان عبدالحمید خان عثمانی در سال ۱۳۰۹ هجری قمری آن را تعمیر کرد و اینک به «قبة الخضراء» معروف است.

بعد از وفات مولوی بنا بر وصیت و تصریح او حسام‌الدین چلبی خلیفه و جانشین مولوی بود و بعد از آن سلطان ولد پسر مولوی که در سال ۷۱۲ هجری وفات یافت، این سمت گرفت و از آن پس «خلافت» مولوی در خاندان او باقی ماند. دربارهٔ شرح حال مولوی کتاب‌های بسیار نوشته شده ولی از میان آثار متقدمین شرح حال او را باید از منظومه معروف مثنوی ولدی یا ولدنامه از سلطان ولد پسر او و از کتاب مناقب العارفین اثر شمس‌الدین احمد افلاکی و رساله فریدون بن احمد سپهسالار جست و جو کرد.

با آنکه مولوی از لحاظ مذهب سنی حنفی بوده، و در این اصلاً تردیدی نیست، قاضی نورالله که از هرکسی به کوچکترین دست‌آویز شیعه‌ای خالص می‌ساخت، کوشیده است با نقل اشعاری که مجعول و منسوب به مولوی است، وی را در زمرهٔ شیعیان درآورد، و دربارهٔ شمس تبریزی نیز به قولی دربارهٔ انتساب او به جلال‌الدین حسن نومسلمان استناد

جسته و او را پدر برپدر شیعه دانسته است. اما مولوی در عین اعتقاد و دینداری کامل مردی آزاد منش بود و به اهل ادیان و مذاهب بدیده احترام و بی طرفی، چنانکه شایسته مردان کاملی چون اوست، می‌نگریست.

عروج روحانی مولوی از سال‌های کودکی آغاز شده بود. از پرواز در دنیای فرشته‌ها، دنیای ارواح، و دنیای ستاره‌ها که سال‌های کودکی او را گرم و شاداب و پرجاذبه می‌کرد. در آن سالها رویاهایی که جان کودک را تا آستانه عرش خدا عروج می‌داد، چشم‌های کنجکاوش را در نوری وصف‌ناپذیر که اندام اثیری فرشتگان را در هاله خیره‌کننده‌ای غرق می‌کرد می‌گشود. بر روی درختان در شکوفه نشسته خانه فرشته‌ها را به صورت گل‌های خندان می‌دید. در پرواز پروانه‌های بی‌آرام که برفراز سبزه‌های موج باغچه یکدیگر را دنبال می‌کردند آنچه را بزرگترها در خانه به نام روح می‌خواندند به صورت ستاره‌های از آسمان چکیده می‌یافت. فرشته‌ها، که از ستاره‌ها پایین می‌آمدند با روح‌ها که در اطراف خانه بودند از بام خانه به آسمان بالا می‌رفتند، طی روزها و شب‌ها با نجوایی که در گوش او می‌کردند او را برای سرنوشت عالی خویش، پرواز به آسمان‌ها، آماده می‌کردند - پرواز به سوی خدا.

شوق پرواز در ماورای ابرها از نخستین سال‌های کودکی در خاطر این کودک خانواده خطیبان بلخ شکفته بود. در بلخ که چنانکه اشاره کردیم، زادگاه او بود خانه آن‌ها مثل یک معبد کهنه آکنده از روح، انباشته از فرشته، و سرشار از تقدس بود. کودک خاندان خطیبان، محمد نام داشت اما در خانه با محبت و علاقه‌ای آمیخته به تکریم و اعتقاد او را جلال‌الدین می‌خواندند. جلال‌الدین محمد. پدرش بهاء‌ولد، از روی دوستی و بزرگی او را «خداوندگار» می‌خواند. خداوندگار برای او همه امیدها و تمام

آرزوهایش را تجسم می‌داد. با آنکه از یک زن دیگر دختر قاضی شرف - پسری بزرگتر به نام حسین داشت، به این کودک نورسیده که مادرش مؤمنه خاتون از خاندان فقیهان و سادات سرخس بود - و در خانه بی‌بی علوی نام داشت به چشم دیگری می‌دید. خلوت آکنده از سکوت و آرامشی که درون خانه برایش حاصل می‌شد روحانی، مقدس و خدایی بود. با «الله» انس می‌ورزید و خلوت می‌کرد و گفت و شنود داشت.

خداوندگار در چنین محیطی بزرگ می‌شد، رشد می‌کرد و خود را در یاد «الله» و در عشق پدر که مستغرق «الله» بود غوطه‌ور می‌یافت. هرچه در این خانه در دور و بر کودک دیده می‌شد اندیشه و زبان می‌بخشید. هرچه در این دور و بر بود با خداوندگار خردسال حرف می‌زد، تمام ذرات عالم در نزد او غرق در حیات، غرق در خوشی و غرق در نغمه و نوا بود.

پنج ساله بود که صورت‌های روحانی و اشکال غیبی در پیش نظرش پدیدار می‌شد. تخیلی پربار که بعدها از او یک شاعر واقعی ساخت به او فرصت می‌داد تا در ورای این نام، با چشم خود، با همان چشم نافذ و پرتلاؤ و عمیقی که تا پایان عمرش هیچ‌کس نمی‌توانست تاب نگاه او را بیاورد، حضور نامرئی و پرهیبت یک نور مقاومت‌ناپذیر را حس کند و صدای بال ملایک و ارواح را در تمام خانه بشنود، و با بال خیال تا اعماق کبود آسمان‌ها، به دنبال آن‌ها عروج نماید.

در آن مدت که خداوندگار خاندان بهاء‌ولد هفت ساله شد (۶۱۱-۶۰۴) خراسان و ماوراءالنهر از بلخ تا سمرقند و از خوارزم تا نیشابور عرصه فرمانروایی سلطان محمد خوارزمشاه بود. ایلیک خانیان در ماوراءالنهر و شنسییان در ولایت غور با اعتلای او و توسعه و بسط قدرت و حکومتش محکوم به انقراض شدند. اتابکان در عراق و فارس در مقابل

قدرت وی سر تسلیم فرود آوردند. در قلمرو زبان فارسی که از کاشغر تا شیراز و از خوارزم تا همدان و فراسوی آن امتداد داشت بجز سرزمین‌های تحت حکومت سلجوقیان روم تقریباً هیچ جا از نفوذ فزاینده او پرکنار نمانده بود. حتی خلیفه بغداد الناصرالدین الله برای آنکه از تهدید وی در امان بماند ناچار شد دایم پنهان و آشکار برضد او به تحریک و توطئه پردازد. توسعه روزافزون قلمرو او خشونت و استبدادش را همراه ترکان و خوارزمیان همه جاگستر کرد. قدرت او در تمام ولایات مخرب، شیطانی و مخوف بود. مادرش ترکان خاتون، ملکه مخوف و ستیزه‌جوی خوارزمیان، این فرزند مستبد اما عشرت‌جوی و وحشی خوی خویش را همچون بازیچه‌ای در دست خود می‌گردانید.

بهاء ولد در این ایام فقیهی صوفی مشرب و واعظی بلندآوازه بود و شدیداً مورد رشک و حسرت دیگر واعظان و فقها و مدرسان بزرگ. در عین حال از سلطان نیز به سبب گرایش‌های فلسفی او ناخرسند بود و مخالفت با او را علناً در مجالس و محافل ابراز می‌کرد که برای سلطان مستبد بسیار ناخوش آیند بود. بی‌اعتنائی سلطان در حق شیخ‌الشیوخ شهاب‌الدین سهروردی که از جانب خلیفه به سفارت نزد او آمده بود، و اقدام به قتل شیخ مجدالدین بغدادی صوفی محبوب خوارزم که حتی مادر سلطان را ناخرسند کرد، در نظر بهاء‌ولد انعکاس همین مشرب فلسفی و بی‌اعتقادی او در حق اهل زهد و طریقت بود.

در همین احوال شایعه احتمال یا احساس قریب وقوع یک هجوم مخرب و خونین از جانب اقوام تاتار به ماوراءالنهر اذهان عامه را به شدت مضطرب می‌کرد. بهاء‌ولد که سال‌ها در اکثر شهرهای ماوراءالنهر و ترکستان شاهد ناخرسندی عامه مردم از غلبه مهاجمان بود و سقوط آن

شهرها را در مقابل هجوم احتمالی تاتار امری مسلم می دانست، خروج از قلمرو خوارزمشاه را برای خود و خاندان و یارانش مقرون به مصلحت و موجب نیل به امنیت تلقی می کرد و بنا به دلایل ذکر شده بالاخره به همراه کاروانی که از بلخ برای زیارت حج بسوی حجاز به راه افتاده بود، جلای وطن کرد و بطوری که قبلاً به تفصیل از آن سخن رفت عازم حجاز شد. از حجاز به لارنکا و چند سالی بعد در شهر قونیه بود که ستاره بزرگ عالم عرفان خداوندگار مولانا جلال الدین محمد بلخی در آسمان فرهنگ ایران رخشان گردید.

آثار مولوی

مولوی در کثرت اشعار در میان بزرگان تصوف پیش از خود به سنایی و عطار شباهت دارد و مانند آن هردو استاد هم به سرودن مثنوی در شرح حقایق عرفانی توجه کرده و هم به ساختن انواع شعر دیگر. مهمترین اثر منظوم مولوی مثنوی است در شش دفتر که در حدود ۲۶۰۰۰ بیت دارد. در این منظومه طولانی که آن را به حق باید یکی از بهترین زادگان اندیشه بشری دانست، مولوی مسائل عرفانی و دینی و اخلاقی را مطرح کرده و هنگام توضیح به ایراد آیات و احادیث مبادرت جسته است.

در این منظومه همه مبانی و مسائل اساسی تصوف و عرفان از طلب و عشق گرفته تا مراحل کمال عارف با توجه به تطبیق و تلفیق آن‌ها با تعلیمات شرع و آیات قرآنی، داستان‌ها و اندیشه‌های ارائه شده در تورات و انجیل و دیگر داستان‌های رایج در زمان‌ها مورد تحقیق قرار گرفته و همراه هر تحقیق عرفانی حکایات و تمثیلاتی برای روشن کردن ذهن خوانندگان ذکر شده و به همین سبب مثنوی جنبه تعلیماتی خاصی

در میان صوفیان یافت و چون یکی از شاهکارهای بزرگ شعر فارسی است طبعاً در تمام هفت قرن اخیر مورد مطالعه اهل ادب و غالب ایرانیان باسواد قرار گرفت و از این راه اثر خاص در روح و اندیشه ایرانیان برجای گذاشت.

از جمله ترجمه‌های مهم مثنوی ترجمه‌ای است از نیکلسن به زبان انگلیسی همراه از آن که به انضمام چاپ نفیسی از متن مثنوی بین سال‌های ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۰ میلادی به طبع رسید. علاوه بر این تولوک منتخباتی از مثنوی به آلمانی ترتیب داد و وینفیلد ترجمه خلاصه‌ای از تمام مثنوی را با مقدمه‌ای در تصوف به سال ۱۸۸۷ میلادی در لندن منتشر نمود. در زمان حاضر مثنوی به اکثر زبان‌های زنده جهان ترجمه شده است.

۲- دومین اثر بزرگ مولوی «دیوان کبیر» مشهور به دیوان غزلیات شمس تبریزی است زیرا مولوی به جای نام یا تخلص خود در پایان غزل‌های خود نام مرادش شمس تبریزی را آورده است. نخستین چاپ این دیوان که در هندوستان انتشار یافته بود شامل ۵۰۰۰۰ بیت است. ولی همه این ابیات حقاً از مولوی نیست بلکه بعضی از آن‌ها از شاعرانی دیگر و خاصه دویست غزل از دو شاعر دیگر با نام‌های شمس مشرقی و شمس مغربی است. چاپ دیوان مستند شمس تبریزی که با مقابله و تصحیح مرحوم استاد بدیع‌الزمان فروزانفر با استناد بر موثق‌ترین نسخ دیوان کبیر تهیه و تنظیم گردیده غیر از رباعیات به ۳۶۰۰۰ بیت بالغ می‌گردد. به مولوی غزل‌ها و اشعاری در عهد صفویه نسبت داده‌اند که دلالت بر تشیع او می‌کند و حال آنکه او سنی و فقیه حنفی بود و پیداست که این اشعار از اختراعات و انتسابات عهد صفوی است.

غزل‌های مولوی مملو است از حقایق عالیّه عرفانی و دریا‌های جوشانیست از عواطف حادّه و اندیشه‌های بلند شاعر که با نشیب و فرازها همراه است. کلامش در همه آنها توأم با شور و التهاب روحی شدید است که بر او در حالات مختلف دست می‌داد و در همه آنها مولوی با معشوقی نادیدنی و نیافتنی کار دارد که او را یافته و شهود کرده و با او از شوق دیدار و وصال و فراق سخن گفته است.

۳- مجموعه رباعیات مولوی که در سال ۱۳۱۲ هجری قمری در استانبول به چاپ رسید بالغ بر ۱۶۵۹ رباعی است. از مولوی آثاری به‌نثر نیز باقی مانده که مجموعه‌ای است از نامه‌ها و مجالس او و کتاب فیه مافیه (در او آنچه دروست) که از مجالس او با معین‌الدین پروانه توسط فرزند مولوی سلطان ولد جمع‌آوری شده است.

کلام مولوی ساده و دور از هرگونه آرایش و پیرایش است ولی او در عین سادگی چنان به‌مهارت سخن گفته که بی‌تردید باید او را در ردیف اول فصحای زبان‌آور فارسی قرار داد. وسعت اطلاع او نه تنها در دانش‌های گوناگون شرعی و فقهی، بلکه در همه مسائل ادبی و عرفانی و فرهنگ عمومی اسلامی حیرت‌انگیز است. کلام گیرنده‌ی وی که دنباله سخنان شاعران خراسان و در مبنی و اساس تحت تأثیر آنان است شیرینی و زیبایی خاص دارد. در مسائل دینی و عرفانی شاعری است حساس و جهان‌بین. شاعری که با دل‌های پاک و درون‌های صافی کار دارد. او چنانکه خودش می‌گفت و از او نقل کرده‌اند با هفتاد و سه مذهب یکی بود و سخت‌گیری و تعصب را خامی و نوعی از ناپختگی می‌شمرد و خود برتر و بالاتر از همه اعتقادات قرار داشت. مردی مؤمن ولی بالاتر از آن مردی آزاده و آزادمنش بود. وارسته از دنیا و عاشق تعلیم و ارشاد و

هدایت خلق - صوفی پخته - سوخته فانی. روح عرفان و مکتب طریقت مولوی از دیگر طرق و سلسله‌های صوفیه به کلی ممتاز و متفاوت است. در قرن هفتم که زمان ظهور مولوی است معروف‌ترین مکتب‌های تصوف مکتب شیخ شهاب‌الدین سهروردی است و احتمالاً مولوی نیز قبل از ملاقات با شمس تبریزی، تحت تعلیمات برهان‌الدین محقق ترمذی از این نوع مکتب‌های تصوف بهره‌مند گردیده بود، لکن پس از ملاقات با شمس و در نیمه دوم زندگانی‌اش دارای طریقه و مسلکی شد که با دیگر طریقه‌ها و مسالک عرفان و تصوف مشابهت نداشت.

پرتوی تابناک که از عشق به الوهیت و وحدانیت - روح مستغرق در عرفان و مغز متفکر و اندیشمند مولوی در هشتصد سال قبل ساطع گردیده است، ظلمات جهل و تعصب، خرافات و ارتجاع و بی‌دانشی را در طی قرون و اعصار درهم شکسته و گرمی و روشن‌بینی به دل‌ها و افکار آدمیان بخشیده است تا در طریق خودشناسی که در حقیقت همان خداشناسی است و عروج به منزلگاه‌های عرفانی قدم بردارند.

مولوی پس از ملاقات با شمس از اقیانوس لایتناهی عشق و عرفان او ملهم و سیراب گشت و سپس این ودیعه الهی و جاودانه را در آثار بزرگ ادبی، عرفانی و فلسفی خود به‌ویژه گذاشت تا روشنگر راه تاریک و پریچ و خم رهروان وادی عشق و عرفان باشد.

ظهور شمس تبریزی در زندگانی مولوی

سرآغاز دیوان مثنوی معنوی شاهکار جاودانی خداوندگار مولانا جلال‌الدین محمد بلخی شاعر و عارف بزرگ ایران زمین با این ابیات دل‌انگیز در شرح قصه جدایی و آرزوی وصال آغاز می‌شود:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند

از جدایی‌ها شکایت می‌کند

از نیستان تا مرا بپریده‌اند

از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

به درستی معلوم نیست که مولوی از رنج فراق و درد اشتیاق به دیدار چه کسی اینگونه ناله سر داده. شاید که این ناله سوزناک از غم دوری و رنج هجرانی باشد که به علت غیبت شمس پس از حدود ۲ سال و نیم مجالست و مؤانست بدودست داد. به هر تقدیر این را می‌دانیم که در طول حدود هشتصد سال که از ماجرای مولوی و شمس تبریزی می‌گذرد، رابطه‌ای که این دو مرد استثنایی تاریخ را به هم پیوند زد، همواره مورد بحث و گفت و گو و حتی در پاره‌ای از مواقع موضوع جرّ و بحث و اختلاف بوده است. قبل از پرداختن به رابطه افسانه مانند و کاملاً استثنایی مولوی و شمس لازم است به اختصار اشارتی داشته باشیم به داستان زندگی شمس که متأسفانه این کار آسانی نیست زیرا جزئیات زندگی او قبل از ملاقاتش با مولوی در قونیه و نیز پس از ناپدید شدنش از آن شهر در پرده اسرار باقی مانده. فقط این را می‌دانیم که شمس تقریباً در تمام طول زندگی دارای روحی بی‌قرار و ناآرام بود. در همه عمر چیزی و یا کسی موجبات خرسندی و رضایت و تأیید روح عصیان‌گر او را فراهم نیاورده و هرگز قبل از ملاقات با مولوی تعلق خاطری به کسی پیدا نکرده بود. تمام شصت سال عمر خود را قبل از آمدن به قونیه در سرگشتگی و گمنامی و بی‌قراری گذرانده بود. درس مدرسه‌ها ذوق و شوقی در او به پا

نکرده و دست در دامن هیچ مرادی از شیوخ و مرشدان نیافکنده بود، زیرا آن چه را که او به دنبالش بود در هیچ کجا و هیچ کس نیافته بود. از پدرش علی بن ملک داد تبریزی که شوق روحانی دوران کودکی و نوجوانی و استعداد خارق العاده اش را درک نکرد، گریزان شد.

اولین شیخ و مرشدش ابوبکر سله باف نیز هرگز نتوانست جوهر استثنایی استعداد، تیزهوشی و تیزبینی او را درک کند و به ناچار از او نیز برید، تبریز را ترک کرد و رفت.

در جست و جوی «الله» که شوق و ذوق یافتن او را هدف غایی و نهایی زندگی خود قرار داده بود و او را در ماورای خودی ها طلب می کرد از مدرسه ای به مدرسه دیگر و از خانقاهی به خانقاهی و از محضر شیخی به مکتب شیخی دیگر سرگردان و آواره شده بود و هیچ یک از مشایخ و مدعیان را اهل چنین سلوک نیافته بود.

در بغداد مدتی به صحبت شیخ الشیوخ زمان اوحدالدین کرمانی نشست و چون او را نظرباز و جمال پرست یافت. مجلسش را ترک گفت. در حلب در پای صحبت شیخ شهاب الدین سهروردی - شیخ اشراق نشست و از آن نشست نیز طرفی نیست. در دمشق بر سر راه شیخ محی الدین عربی قرار گرفت و سخنان او را نیز در خور انتقاد یافت همه این شیوخ و علما و مدعیان را دکاندارانی دید که با طامات و شطحیات به خود مشغولند و از «الله» فارغ. سالها عمر خود را در سفر و سیر و سیاحت از شهری به شهری دیگر سپری کرد. با بسیاری از مشایخ و حکما و فقها دیدار نمود و سرانجام فقط در قونیه بود که مراد خویش را پس از عمری یافت. مردی که حال او را به درستی و برای اولین بار پس از سالها سرگردانی و پریشان حالی درک کرد و جوهر وجودش را به مدد نبوغ و

فراست و تیزهوشی خود شناخت و به اصطلاح او را کشف کرد. نیل به این تفاهم متقابل و پذیرفته شدن او و مکتب عرفانش در نزد مولوی، شیخ الاسلام بزرگ زمان، به منزله جرقه‌ای بود که آتش عشق و احترام نسبت به مولوی را در درون شمس و روح سرکش و بی‌قرار و ارضاء نشدنی‌اش روشن کرد. شمس سرانجام مردی را یافت که با بهره‌گیری از نبوغ سرشار و دانش وسیع و گسترده خود او و روح عصیان‌گرش را درک کرد و او را در دنیای خود و خانه و خلوت خود پذیرا گشت. شمس تمام عمر در جست و جوی کسی بود که بتواند در راه طلب حق وجود خود را نفی کند و چنین کاری را در توان کسی جز مولانا جلال‌الدین نیافته بود. شمس که قویاً معتقد بود که تا وقتی انسان از خودی خود بیرون نیاید نخواهد توانست سالک راه حق گردد، پس از ملاقات مولوی و در طی روزها و شب‌ها خلوت روحانی توفیق یافت که مولانای روم را از قید خودی و اسارت در بند تعلقات دنیوی برهاند و تار و پود غرور و کبر را که جاه و منزلت فقیهانه بوجود او تنیده بود پاره کند. او را سرانجام از پرده پندار خویش به در آورد و در دریای لایتناهی عشق مستغرق نماید.

مولوی بعدها در توصیف این تغییر حال چنین سرود:

زاهد کشوری بودم صاحب منبری بودم

کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو

و این توفیقی بسیار بزرگ بود، چون از ملای روم مولای تمام دوران ساخت و زاهد کشور روم را به عارف عاشق عالم عروج داد. مولوی در طی این دوره تجدید حیات روحانی در مکتب شمس با رغبت تمام و تسلیم و رضا اجازه داد تا دست توانای شمس وجودش را به آتش کشد. غرور و خودخواهی و خودبینی و خودپسندی و جاه و منزلت فقیهانه را

که مانعی بزرگ بر سر راه رهایی جستن از بند خودی خود بود نبود سازد. خواست که از قیل و قال مدرسه، تظاهرات عوام فریبانه و زاهدانه خانقاه‌نشینان به‌درآید و در حرارت و نور جاودانه جمال حق مستغرق و فانی گردد. درس و وعظ و کتاب را دور انداخت تا روح خود را از طریق تفکر اندیشه و موسیقی و سماع با وجود حق مربوط و متصل سازد. ذوق و شوق و حالی که از این عروج سرمست‌کننده روحانی به‌او دست داد او را از همه برید و جدا ساخت و عشق به شمس را که بانی و موجب این تغییر حال بود در درونش شعله‌ور نمود. عشقی که در طی دوران ضرب‌المثل شده و این دو را در ردیف عشاق نام‌آور جهان قرار داده است.

معشوق این عشق روحانی در واقع وجود حق بود که شمس وسیله اتصال او بدان گشته بود و شمس که مظهر تبلور این عشق الهی در وجود یک انسان کامل بود اینک به‌معشوق او مبدل گشته بود. مولوی اینک حق را در وجود شمس متجلی می‌دید و از انوار حق به‌واسطه او مستفیض می‌گردید و لذا چگونه می‌توانست به‌او عشق نورزد، چگونه می‌شد که شمس معشوق او نباشد! شمس که وسیله اتصال او به‌وجود حق گشته بود اینک برای او به‌مثابه وجود حق بود. حق و عشق به‌حق، شمس و عشق به‌شمس هر دو حالا درهم آمیخته و با یکدیگر عجین شده بودند. این امتزاج سحرآمیز و جدایی‌ناپذیر چنان یک‌پارچه گردیده بود که یکی را از دیگری امکان تمیز و تشخیص و جدایی نبود. این رابطه به‌معنای کامل «عشق» بود و «فنا» بود و هیچ‌چیز دیگر. در این خلوت روحانی مولوی و شمس، دو یار دیگر نیز از ابتدا حضور داشتند. صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی. این دو شاهدان میثاق و پیوند جاودانی این دو ستاره

عالم عرفان بودند. خلوت طولانی مولوی با شمس در منزل صلاح‌الدین زرکوب آغاز شد زیرا که مولوی خانه و مجلس درس و مسجد و مدرسه را رها کرده بود تا وقت خود را با شمس بگذراند، به او بپردازد و از مکتب تفکر و اندیشه و عرفان او مستفیض شود. به قول حافظ که می‌گوید: از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت.

مولانا در طی ساعت‌های طولانی در این خلوت روحانی به صدای شمس گوش می‌داد. زبان سکوت، زبان موسیقی و زبان رقص را که سخن بروجه کبریا از آن می‌آمد مثل صدای وحی و صدای هاتف غیب می‌شنید. رفته رفته همه چیز را در صدای شمس و در شور و حال عارفانه شمس محو می‌یافت. برای مولانا همه چیز در این صدا محو می‌شد. خود او نیز در این صدا ناپدید می‌گشت. برای مولانا خورشید که از مشرق سردر می‌آورد عین شمس بود و هوایی که در سینه‌اش شادی و نشاط می‌آفرید نفس شمس بود. در و دیوار خانه شمس بود. شمس برای او همه چیز و همه کس بود. عشق بود نیاز بود، حیات بود، ماورای کائنات شمس بود.

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز

باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو

آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

وان لب گزیدنت که برو، شه به‌خانه نیست

وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست

ای باد خوش که از چمن عشق می‌وزی
برمن به وز که مژده ریحانم آرزوست
یعقوب‌وار و اسفاها همی زخم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
بالله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود
آوارگی به کوه و بیابانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
آن‌های و هوی نعره مستانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست زلف یار
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور دست موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست
گویا ترم ز بلبل، اما زرشک عام
مُهری است برده‌انم و افغانم آرزوست
پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از اوست
آن آشکار صنعت و پنهانم آرزوست

می‌گوید آن رباب که مردم ز انتظار

دست و کنار و نغمه و الحانم آرزوست

بنمای شمس مفتخر تبریز روز شرق

من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

عشقی که ذکر «الله» در قلب او القا می‌کرد شمس بود که به یک عروج روحانی که شمس در هر لحظه و بارها او را پله پله تا افق‌های بی‌پایان آن می‌کشید تبدیل می‌شد در همه این احوال مولانا شمس را مرشد خویش، مراد خویش، معشوق خویش و خدای خویش می‌یافت. خدا را در وجود شمس می‌دید و شمس را متجلی از نور وجود خدا. می‌گفت: راست بگویم این سخن شمس من و خدای من. پس از چند ماهی که از این آشنایی و مجالست گذشت و شاید هم که پس از خلوت طولانی با شمس دیگر مولانا همان مردی نبود که روزی نه چندان دور قبل از این شمس با لباس تاجران دوره‌گرد به‌هنگام اذان ظهر در بازار پنبه‌فروشان بر سر راه فقیه عالی‌قدر قونیه ظاهر شده بود. این ولادت تازه در طی این خلوت طولانی از یک انسان عادی که بسته خواب و خور بود یک انسان الهی که به‌عالمی ماورای عالم انسان عادی پای نهاده بود ساخت. حلول روح و تجلی جلوه خدا بود در شکل و هیأت انسان - طلوع خورشید بود در ظلمات - نزول ملکوت آسمان بود در خاکدان زمین - تبدیل آدمی بود به‌پری - تولد یک عشق و پیوند ناگسستنی بود که در جاودانیت تاریخ رقم زده شد.

با دو علم عشق را بیگانگی است اندر آن هفتاد و دو فرزانی است
آزمودم عقل دوراندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را
واقعۀ ملاقات شمس با مولوی نیز همچون رابطۀ غیر منتظره و

غیرعادی آن دو آغازی بسیار تکان دهنده و شگفت‌انگیز داشت. این ملاقات به سال ۶۴۲ هجری قمری روی داد در زمانی که مولوی ۳۹ ساله بود و از عمر شمس حدود ۶۰ سال می‌گذشت. مولوی در اوج اقتدار معنوی و نفوذ اجتماعی بود. یک مرد دانشمند - یک مفتی - یک فقیه عالی قدر - یک واعظ و یک مدرس درجه اول و بسیار مورد احترام و علاقه و تکریم شاگردان و مریدان. حداقل در چهار مدرسه و به قولی در چهارده مدرسه از مدارس قونیه که هر یک دانشگاه آن زمان به حساب می‌آمدند تدریس می‌کرد. مجالس سخنرانی داشت - جاه و منزلت فقیهانه داشت - برمسند پدرش سلطان‌العلما تکیه زده بود. در قونیه مورد تکریم و تعظیم و ستایش سلطان عصر، کی قباد سلجوقی قرار داشت خود را ساخته بود لکن تا سرمنزل سوختگی راهی بس دراز در پیش داشت و اگر ملاقات با شمس دست نداده بود به‌طور قطع هرگز به آنجا نمی‌رسید. خودش فرموده:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست

خام بودم پخته شدم سوختم

از اقبال بلندمولوی دیری نپایید که عارفی شیفته و سوخته در لباس عادی به سبک بازرگانان بر سر راه ملای مقتدر و فقیه متنغد و غیرقابل نفوذ قونیه قرار گرفت. عارف سوخته شمس تبریزی بود که روزی در بازار پنبه‌فروشان باموکب مولانا که در نهایت طمطراق و تبختر باشکوه و جلالی فوق‌العاده در حرکت بود و مریدان و شاگردان در رکاب او پیاده می‌رفتند روبرو گشت. جلو رفت، عنان اسبش را گرفت. در چشم‌های او که هیچ یک از مریدان و شاگردان جرأت نکرده بود شعاع نافذ و سوزان آن راتحمل کنند خیره شد و با طنین بلند صدایش که در سقف بازار پیچید

و انعکاس یافت گفت. صراف عالم معنی، محمد برتر بود یا بایزید بسطام؟

مولوی که عالی‌ترین مقام اولیا را از نازلترین مرتبه پیامبران هم‌فروتر و حقیرتر می‌دانست، در حالی که به کلی غافلگیر شده بود با لحنی آکنده از خشم و پرخاش جواب داد: محمد خاتم پیغمبران است او را با بایزید چه نسبت؟ درویش تاجرنا که با این جواب راضی نشده بود بار دیگر بانگ برآورد: پس چرا محمد ما عرفناک حق معرفتک گفت ولی بایزید گفت سبحان ما اعظم شأنی! ترجمه فارسی این سؤال چنین است: چرا محمد گفت خدایا ما تو را آنچنان که شایسته توست نشناختیم و بایزید گفت: تسبیح بگوئید مرا چقدر شأن من والاست. درویش سپس با همان لحن قاطع و نافذ ادامه داد: چرا محمد چنین گفت و بایزید چنان؟ مولوی که هنوز در حالت بهت و وحشت و شگفت به کلی غافلگیر شده بود بسیار عجولانه و کاملاً از ناچار پس از اندکی تأمل پاسخ داد: بایزید تنگ حوصله بود. با نوشیدن جرعه‌ای از دریای معرفت مست شد و عربده‌جویی کرد. محمد دریانوش بود و با نوشیدن یک جام عقل و سکون خود را از دست نداد. مولوی با هوش سرشار و وسعت دانشی که در فلسفه و عرفان داشت بلافاصله درک کرد و دانست که پاسخ عجولانه‌ای را که به سؤال مرد غریب داد، سرسری، اجمالی و تا حدودی نامربوط است. لکن در تحت شرایط موجود بیش از این و غیر از این هم نمی‌توانست بگوید. هیچ کس تا آن لحظه با مولانا چنین سؤالی را مطرح نکرده بود و هیچ‌کس با سؤالی چنین جسارت‌آمیز در دل او مجال نفوذ نیافته بود. سؤال ویرانگر و غیر مترقبه مرد ناشناس با آن نگاه و بیان نافذ ضربه کوبنده‌ای برپیکرش وارد آورد. این سؤالی بود که شریعت را در مقابل طریقت قرار می‌داد و

جوابی را هم که او داد طفره‌ای بود که هرواعظ صاحب ذوق با آن خود را از بن بست یک سؤال بی جواب یا بی جا می‌رهانید، اما چیزی را به درستی روشن نمی‌کرد و فاصله شریعت و طریقت را همچنان ورطه‌ای عبورناپذیر نشان می‌داد. چرا بایزید از محمد تبعیت نکرد و به جای سبحانی ما اعظم شأنی، سبحانک ما عرفناک نگفت؟ ورطه وحشتناکی را که سؤال مرد غریب در مقابل دیدگاه مولای روم بازکرد به ناگهان بند بند وجودش را مرتعش نمود. از اینکه نزدیک چهل سال از عمر خود را در راه کسب علم بی‌حاصلی که به او حتی برای عبور از ورطه عمیق میان شریعت و طریقت کمکی نکرده، صرف کرده بود احساس تأسف و غبن کرد. در یک لحظه متوجه شد که چقدر دیر چشم‌هایش باز شده بود. چه قدر دیر به کشف این حقیقت ساده نایل شده بود. پس این علم مرده ریگ که سؤال یک درویش تاجر نما، در یک لحظه تمام آن را بی‌بنیاد، بر باد رفته و خالی از ارزش نشان می‌داد چه حاصلی داشت! برایش مسلم شد که پس از چهل سال تحصیل و ریاضت و تدریس و وعظ و موعظه و با آن همه جاه و مقام و منزلت فقیهانه او هنوز اندر خم کوچه مانده در حالی که این مرد غریبه هفت شهر عشق را پیموده و به سر منزل مقصود رسیده است.

غرور سرد و سنگین فقیهانه او به یک لحظه در زیر نگاه داغ و ملامتگر اما نافذ و خاموش مرد رهگذر آب شده بود. جای آن را حس سپاس، حس خضوع و حس تسلیم نسبت به این پهلوان غریبه که او را از مرکب غرور بزمین کشیده بود پر کرد و چنین بود آغاز آشنایی و دوستی و عشق و مودت و ارادت متقابلی که این دو مرد بزرگ تاریخ را به هم پیوند ناگسستنی داد.

وقتی پس از حدود یک سال و نیم شمس به گونه‌ای اسرارآمیز و کاملاً ناگهانی قونیه را بدون خداحافظی از مولانا ترک کرد و رفت، غیبتش چون صاعقه‌ای در زندگی مولوی فاجعه‌آمیز گشت. مولانا احساس کسی را پیدا کرد که ناگهان در روشنایی روز خورشید را گم کرده باشد و در یک لحظه فروغ چشم، امید حیات و آرامش قلبش را از دست بدهد. عبوس و غمزده و نومید و خاموش در به‌روی مریدان که آنها را در به‌وجود آمدن این فاجعه بی‌تقصیر نمی‌دانست، بست. منبر و عظم و مجلس درس را رها کرد و به کلی ترک دنیا نمود. از احوال شمس در این ایام کسی خبر ندارد و گزارشی در دست نیست.

هیچ‌کس نمی‌داند که شمس با دوری از تنها موجودی که برای اولین بار در زندگی شصت ساله خود بدو دل بسته بود چگونه سر کرد. پس از مدتی نامه‌ای کوتاه از شمس رسید که نشان می‌داد او در دمشق است. مولوی چون خود تحمل و طاقت سفر را نداشت پسر خود سلطان ولد را همراه چند ملازم به دمشق فرستاد و نامه‌ای به شمس نوشت و از او درخواست کرد که به قونیه بازگردد. در طول ۳ ماه مدت سفر سلطان ولد به دمشق مولوی بی‌صبرانه در آتش اشتیاق می‌سوخت و انتظار دیدار گمشده‌اش را می‌کشید. متأسفانه شادی و شمع و رضای خاطری که از بازگشت شمس به قونیه برای مولانا حاصل شد، دیری نپایید. بار دیگر مریدان و حسودان و بدخواهان بدرفتاری و توطئه‌گری را از سر گرفتند و شمس را ناگزیر از این ساختند که این بار باز هم بدون خداحافظی ولی دیگر برای همیشه قونیه را ترک کند. تصمیم شمس برای جدا شدن از مولانا البته فقط به دلیل بدرفتاری مریدان نبود. علت اصلی این بود که شمس مصمم شده بود کارش در آنجا تمام شده و مولانا حقیقتاً دیگر

نیازی به وجود او ندارد و حضورش در قونیه و در زندگی مولانا در واقع حجابی است در راه کامل شدن او. مولانا که در این زمان ۴۱ ساله بود از غیبت شمس دچار اندوه و تأثیری عمیق گشت. چون عاشق شوریده سودازده‌ای به هرجا به دنبال شمس می‌گشت لکن اثری از او نیافت. به دمشق، به حلب و به قول بعضی حتی به تبریز رفت. آشفته و بی‌قرار و دلتنگ به قونیه بازگشت. از درد هجران و فراق شمس می‌نالید و می‌سرود:

عاشقی پیداست از زاری دل

نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علت‌ها جداست

عشق، اصطراب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سراسر است

عاقبت ما را بدان شه رهبر است

هرچه گویم عشق را شرح و بیان

چون به عشق آیم خجل مانم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگر است

لیک عشق بی‌زبان روشنتر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت

چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر، در گل بخفت

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب

گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می دهد
شمس هر دم نور جانی می دهد
چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان رو درکشید
واجب آمد چون که بردم نام او
شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان و تنم برتافتست
بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها
بازگو رمزی از آن خوشحالها
تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و نور دیده صد چندان شود
من چه گویم، یک رگم هشیار نیست
وصف آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقتی دگر
گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار
خود تو درضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سرّ دلبران
گفته آید در حدیث دیگران
پرده بردار و برهنه گو که من
می ننگم با صنم در پیرهن

گفتم: ار عریان شود او در عیان
نی تومانی، نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه
برنتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی، این عالم فروخت
اندکی گر بیش تابد جمله سوخت
فته و آشوب و خون ریزی مجو
بیش از این از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر، از آغازگو
رو تمام آن حکایت بازگو

زاهد بودم، ترانه گویم کردی می‌خواره بزم و باده جویم کردی
سجاده‌نشین باوقاری بودم بازیچه کودکان کویم کردی
پسر مولانا، سلطان ولد که همه جا همراه پدر بود نقل می‌کند که در
پایان این سفر نافرجام:

شمس تبریز را به‌شام ندید در خودش دید همچو ماه پدید
و حقیقتاً چنین بود مولانا پس از این واقعه شمس را در وجود خودش
یافت. یعنی دیگر مردی کامل شده بود. مردی شده بود که می‌گفت، من با
هفتاد و سه ملت یکی هستم. به‌درجه‌ای از معرفت و آزاده‌گی رسیده بود
که پیش او گبر و یهود و ترسا دشمن خدا نبودند. همه دوستان خدا و یاران
خدا بودند و مولانا با همه آنها در نهایت اخلاص و محبت زندگی
می‌کرد. پیوسته در رقص و شور و هیجان و سماع بود. در عرش در پرواز
بود. با کل هستی از ذره تا ذرات مأنوس و مربوط شده بود. به‌مرتب و

مقامی از شهود رسیده بود که جز وحدانیت و عشق مطلق الهی نمی دید. معشوق و محبوب جاودانی اش، شمس تبریز او را به معراج با حق رهنمون شده بود و خداوندگار جلال الدین محمد بلخی سالک بزرگ طریق عرفان سرانجام در وجود حق فانی گشته بود. در این مقام همه موجودات عالم در سرودند، در جنبش اند و در شور و هیجان عشق ازلی و ابدی مستغرق و فانی.

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم

با شما نامحرمان ما خامشیم

محرمان این هوش جز بی هوش نیست

مرزبان را مشتری جز گوش نیست

از ظهور شمس تبریز در خانه مولانای روم که معراج جلال الدین را به دنبال آورد چند سالی نگذشت که نهال بارور شده از این پیوند جاودانه ثمرات حیات بخشش را در قالب دیوان غزلیات شمس تبریزی به جهانیان عرضه کرد و در آخرین سال های عمر مولوی یکی از بزرگترین شاهکارهای ادبی و عرفانی فرهنگ ایران زمین، دیوان مثنوی معنوی زینت بخش گنجینه زرین ادب پارسی گردید.

غزلیات مولانا در دیوان غزلیات شمس تبریزی که به دیوان کبیر معروف است بیان شوق وصال و سوز هجران اوست که دارای سی و شش هزار بیت است. کتاب مثنوی معنوی که یکی از بزرگترین شاهکارهای ذوق ایرانی است و چکیده عمیق ترین افکار و اندیشه های مولوی و زیباترین جلوه اشعار اوست، کامل ترین دیوان مکتب تصوف در زبان فارسی است و شرح عرفان نظری و عملی و کنکاش در درون انسان است و شامل شش کتاب و بیست و شش هزار بیت می باشد. کتاب فیه

مافیه در مطالب عرفانی از مهم‌ترین آثار منثور مولانا جلال‌الدین است. دیباچه مثنوی معنوی خلاصه بسیار جامعی است از افکار و اندیشه‌های عرفانی مولوی و آینه تمام‌نمایی است از ماجرای عشق و دلدادگی او با آفریدگارش در بُعد لایتناهی ازل تا به‌ابد:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند

از جدایی‌ها شکایت می‌کند

از نیستان تا مرا ببریده‌اند

از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

هرکسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم

جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هرکسی از ظن خود شد یار من

از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست

لیک چشم و گوش را آن نور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد

هرکه این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد

جوشش عشقست کاندر می‌فتاد

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند
قصه‌های عشق مچنون می‌کند
گر نبودی ناله نی را ثمر
نی جهان را پر نکردی از شکر
در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست
چرخ در گردش اسیر هوش ماست
بند بگسل آزاد باش ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر
کوزه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد
هرکه را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علت‌های ما
ای دواى نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق برافلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

سرّ پنهانست اندر زیر و بم
فاش اگر گویم جهان برهم زخم
عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خرّ موسی صاعقا
بالب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنی ها گفتمی
هرکه او از همزبانی شد جدا
بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چون که گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق مرده‌ای
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی مانند بی پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون رود
آینه غماز نبود چون بود
آینه دانی چرا غماز نیست
زانگه زنگار از رخس ممتاز نیست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن
بعد از آن، آن نور را ادراک کن
مثنوی معنوی یکی از بزرگ‌ترین شاهکارهای عرفانی و ادبی تاریخ

فرهنگ جهان در مدت چهارده سال از سال‌های پایانی زندگی مولوی که تا چند روز قبل از بیماری و فوت او ادامه یافت و بالاخره نیز در دفتر ششم ناتمام ماند تصنیف گردید. غزلیات دیوان کبیر معروف به دیوان شمس تبریزی پس از ملاقات با شمس و استحاله‌ای که در وجود او در نتیجه هم‌صحبتی با شمس به وجود آمد سروده شد و پس از غیبت دردناک و رنج‌آفرین او ادامه یافت. سابقه آشنایی مولوی با شعر و عرفان از دوران نوجوانی آغاز شده بود لکن سیل جوشان طبع شاعرانه او اول بار در ماجرای شمس سد قراردادهای ادیبانه و ملاحظات عالمانه اهل مدرسه را فرو شکست و به صورت غزل‌های عرفانی پرجوش و التهاب جاری گشت. اشعار و غزل‌های این دوره مالا مال است از شوق و احساس واقعی و شور و هیجان عاری از تصنع و رایحه مستی و بی‌خودی از آن که مشام جان را می‌نوازد و آوای عشق، آوای معشوق و صدای خدا در آن‌ها مترنم است.

غزل مولانا شعر نبود، سیل روح بود، طوفان حیات بود. چون ابر می‌بارید و چون باد می‌غرید و مثل دریا امواج صاف و تیره را به هم درمی‌آمیخت. سیل می‌شد و طوفان می‌شد و بی‌هیچ توقف تا وادی‌های دور و ساحل‌های بی‌پایان، تا هر جا که روح انسانی طاقت تحمل داشت پیش می‌تاخت. در این غزل‌ها که با آنچه ادیبان غزل می‌خواندند از بسیاری جهات تفاوت داشت مولوی با همه کاینات درگفت و شنود بود و شیوه خاص او در همه جا و در همه حال بی‌قیدی، بی‌تعلقی و سرپیچی از قافیه‌اندیشی را طلب می‌کرد. مرتبه صداقت در بیان بود - شعرواقعی بی‌دروغ و بی‌نقاب - رباعیاتش که در آن‌ها شور و حالی بی‌مانند موج می‌زد و مناسب حال مجالس سماع و آهنگ و آواز قوالان و در حال

سرمستی و بی‌خودی سروده می‌شد. هیجان روح و صداقت احساس که در بسیاری از رباعیات او هست آن‌ها را نیز غالباً مثل غزل‌هایش تا حد شعر واقعی می‌رساند. شعر واقعی و شعر بی‌نقاب.

عقاید و افکار مولوی را می‌توان به‌اختصار در چهار دسته تقسیم کرد.

۱- آداب و رسوم اخلاقی و اجتماعی.

۲- مسائل شرعی و فقهی و امور مذهبی.

۳- اصول کلامی و فلسفی.

۴- عقاید عرفانی یا عشق و عرفان که شامل بحث در مسلک خاص

عرفان و تصوف مولوی می‌شوند.

۱. آداب و رسوم اخلاقی و اجتماعی

در رابطه با آداب و رسوم اخلاقی و اجتماعی‌اش زندگی مولانا نمونه کامل و سرمشق کامل سلوک انسانی است. با آنکه در سلوک با اعیان و بزرگان جامعه ادب را با غرور، و دلسوزی را با گستاخی می‌آمیخت، در معامله با فقرا و ضعیفان هرگز تواضع و شفقت را از خاطر نمی‌برد. با یاران خویش همواره با دوستی و دلنوازی سلوک می‌کرد. هیچ‌کس به‌اندازه او قدر و ارزش دوستی را نمی‌دانست و هیچ‌کس مثل او با دوستان خویش یکرنگ و عاری از ریب و ریا نمی‌زیست.

دوستی برای او عین حیات و روح بود. ادب برای مولوی سنگ بنای تربیت در سلوک روحانی بود- بی‌ادبی در مکتب مولانا نمونه تجاوز از حد، و مظهر هرج و مرج طلبی و بی‌نظمی است. لازمه ادب تسلیم به‌قانون، تسلیم به‌حق و تسلیم به‌خدا است. وجود او آکنده از عشق بود، عشق به‌خدا، به‌انسانیت، به‌تمام موجودات زنده. به‌خاطر این عشق بود که

تحریک و توطئه مداوم شیخ و قاضی شهر را با گشاده‌رویی تحمل می‌کرد. با کشیش استانبولی دوستی و فروتنی می‌کرد، به قصاب ارمنی تعظیم می‌کرد با یهود با لطف و ادب سلوک می‌کرد، بی هیچ اکراه با جذامیان در یک آب تن می‌شست، حتی نسبت به حیوانات هم احساس همدلی می‌نمود. همه این‌ها از عشقی که او را به همه عالم مربوط می‌کرد و از خودی و تعلقات خودی می‌رهانید ناشی می‌شد.

مولانا تصوف را به هیچ آداب و تربیت خاص و سختگیری و آزمایش خواری‌ها محدود نمی‌کرد. خود او دنیا را یک خانقاه بزرگ می‌شمرد که شیخ آن حق است و او فقط خادم این خانقاه است. در مجالس سماع آستین‌هایش را بالا می‌زد تا همه او را به چشم خادم بنگرند. نه به چشم شیخ. به همه اهل خانقاه الزام می‌کرد که اجازه ندهند اختلاف در نام، اختلاف در زبان و اختلاف در تعبیر در بین آن‌ها مجوس را با مسلمان، یهود را با نصرانی و نصرانی را با مجوس به نزاع وادارد. نگذارند محبت که لازمه برادری است در بین آن‌ها به نفرت که جان مایه دشمنی است تبدیل شود و با وجود خدای واحد، شهرهای آن‌ها به بهانه جنگ‌های صلیبی به نام ستیزه‌های قومی و کشمکش‌های مربوط به بازرگانی پایمال تجاوزهای جبران‌ناپذیر گردد. تصوف مولانا درس عشق بود، تجربه از خود رهایی بود. خط سیری روحانی بود که می‌بایست انسان را از خود آزاد کند و در مراتب کمال انسانی به پویه اندازد. ولی این قطع پیوند با تعلقات خودی نزد مولانا به معنی ترک دنیا در مفهوم عامیانه آن نبود. وی ترک زن و فرزند و حتی مال و کسب را لازمه سلوک روحانی نمی‌دید. تعلق خاطر به اینگونه چیزها را فقط در حدی که انسان بدان سبب از خدا و از آنچه اتصال با او هدف حیات انسانی بود جدا نماند در خور ترک

می دانست، و زرو زن و قماش و نقره که دنیای مرد محسوب است در نزد مولانا حکم آبی را داشت که در زیر کشتی بود و کشتی که تعبیری از وجود سالک بود، بدون آن آب البته حرکت برایش ممکن نبود، معهذ این آب اگر به جای آنکه در زیر کشتی است در درون کشتی راه می یافت موجب غرق کشتی می شد. تعلق به زن و فرزند هم اگر تمام قلب سالک را به خود مشغول می داشت و در آن جایی برای خدا باقی نمی گذاشت مایه هلاک قلب سالک می شد و این بود دنیایی که به نظر مولانا در مقام رهایی از خودی ترک کردنش ضرورت داشت.

آزادگی مولانا را از قیود عامیانه مردم زمان متمایز نشان می داد. از تأثیر همین آزادگی و وسعت مشرب بود که او حتی برخلاف رسم جاری عصر، ترک حسادت نسبت به زنان داشت و حتی زنان را به مجالس سماع دعوت می کرد و آنها را با لطایف معارف آشنا می ساخت. اشتغال به کسب و کار را نهی نمی کرد و آن را وسیله ریاضت و تزکیه نفس می دانست.

۲. مسائل فقهی شرعی و عقاید مذهبی

درباره مذهب و عقیده مولوی گفته اند که سنی حنفی مذهب و اشعری مسلک بود، اما آنچه از تتبع احوال و آثار مولانا مخصوصاً در نتیجه بررسی و تأمل و تعمق در مثنوی او حاصل می شود این است که هرچند خانواده و پدران مولوی ظاهراً سنی حنفی بوده اند و خود او نیز در دامن این مذهب موروثی پرورش یافته و در روزگار جوانی و ایام طلبگی فقه حنفی را خوانده و فراگرفته ولی بعد از آنکه در تحصیل فقه و اصول و حدیث و تفسیر آن و دیگر دانش ها به درجه اجتهاد و مقام فتوی رسید،

دیگر به‌فقه حنفی چندان وقفی نمی‌گذاشت و در هر مسأله‌ای آنچه را که مطابق اجتهاد خود او بود و برحسب استنباط و نظر خود او با موازین شرعی موافق‌تر می‌آمد همان را برمی‌گزید، خواه مطابق فقه حنفی یا شافعی باشد یا شیعه امامی. البته بعد از آنکه به شمس تبریزی پیوست و انقلاب احوال براو دست داد تمام احوال و اطوار قبل از آن را به‌ورطه فراموشی سپرد و عارفی تمام عیار از کار درآمد که در هر امری اعم از اصول و فروع مذهبی و کلامی یا عقاید فلسفی و عرفانی از منزل استدلال و برهان فلسفی به‌مقام کشف و شهود رسید. از مرحله تقلید گذشت و به منزلگاه نظر و تحقیق پیوست. به قول خودش که می‌گفت «از محقق تا مقلد فرق‌هاست» در این مرحله بود که مولوی در تحقق شخصیت و حالات نفسانی و صورت روحانی ملکوتی خود مردی عارف، روشندل و گشاده‌روح از کار درآمد که فکری بی‌اندازه وسیع و حوصله‌ای بسیار فراخ داشت. خامی‌های تعصب جاهلی را برفرض که در ایام جوانی داشت، گو اینکه از روح پاک او بسیار بعید است، در ایام پختگی و سوختگی به کلی پشت سر گذاشت و می‌گفت:

سخت‌گیری و تعصب خامی است

تا جنینی کار خون آشامی است

مقام فکر و دید روحانی او در این مرحله از سطح درس فقه و اصول و اخلاقیات شافعی و حنفی خیلی بالاتر رفته بود که می‌گفت:

آن طرف که عشق می‌افزود درد بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

مولوی نسبت به مذاهب دیگر از گبر و یهود و ترسا و حتی کافر و ملحد نیز به‌نظر عرفانی می‌نگریست، بغض و کینه و کراهت و خشم و انزجار عامیانه جاهلانه با هیچ مذهب و ملتی نداشت. او اختلاف مذهب

را ناشی از اختلاف دید و نظرگاه می دانست.

۳. عقاید و اصول کلامی و فلسفی

اصول عقاید و کلامی و فلسفی مولوی در مثنوی او به طور کامل تشریح شده است. این مسائل و اصول و فلسفه مربوط می شود به مساله جبر و اختیار، قضا و قدر، شبهه اکل و مأکول، رجعت، معاد جسمانی و روحانی، معراج جسمانی و روحانی، تجسد برزخی اعمال و اقوام بشر، اختلاف عقول و افهام بشری در اصل خلقت یا به سبب عوارض تعلیم و تربیت، اثبات نفس ناطقه انسانی، اثبات حس ششم در پاره ای از افراد بشر، چگونگی بدن عنصری و نفس ملکوتی، اثبات تجرد نفس، تناسخ و بسیاری دیگر.

۴. عقاید عرفانی و مسلک خاص مولوی، عشق و عرفان

این عقاید به اختصار مشتمل است بر:

۱. تجدد امثال و حرکت جوهری که در اصطلاح عرفا به معنی فیض هستی و اعطاء وجود از مبدأ فیاض و اجدالوجود و تجدید لحظه به لحظه آن بر تمام موجودات و ماهیات عالم است.» ۲. حواس پنهانی انسانی غیر از حواس دهگانه ظاهر و باطن - روشنایی و نیروی یکی از حس ها نسبت به دیگر حواس. ۳. اطوار و لطایف نفسانی و مراتب جسم و روح و عقل.
۴. هفت وادی سیر و سلوک که عبارتند از وادی طلب - عشق - معرفت - استغنا - توحید - حیرت و فنا. ۵. حقیقت نفس و جان و دل آدمی ۶.
- خودشناسی ۷. وجود انسانی که شاهکار خلقت است. ۸. تجلی حق در آینه وجود انسانی ۹. وجدان آگاه و ناخودآگاه. ۱۰. وحدت وجود و

وحدت موجود. ۱۱. پیوستن به حق، و نیست شدن در هستی مطلق. ۱۲. استحاله و تبدیل ذات و صفات در اثر فنا و بقاء.

مولوی و عرفان او

بطوری که قبلاً نیز اشاره کردم پایه اصلی مسلک و طریقه عرفانی مولوی عشق است. آتش عشق بود که مولوی را گرم کرد و او را سوزاند و درخود مستحیل کرد:

الهی سینه‌ای ده آتش‌افروز

در آن سینه دلی وان دل همه سوز

آتشی از عشق در دل برفروز

سربسر فکر و عبارت را بسوز

عشق آن شعله است کچون برفروخت

آنچه جز معشوق باقی جمله سوخت

عاشقان را هرزمان سوزیدنی است

برده ویران خراج و عشر نیست

شمس تبریزی در مجالس مولانا و مقالات خود این دو بیت را اکثراً

می‌خواند:

عشق ارچه بلای روزگار است خوش است

این باده اگرچه پرخمار است خوش است

ورزیدن عشق گرچه کاری صعب است

چون با تو نگاری سروکار است خوش است

غزلیات آتشین مولوی که در دیوان کبیر اوست، یک پارچه عشق و

جذبه و حال است؛ مثنوی معنوی از سرآغاز دفتر اول

بشنو از نی چون حکایت می‌کند از جدایی‌ها شکایت می‌کند

تا پایان مجلد ششم که به داستان شاهزادگان و «دژهوش ربا» ختم شده است، سرتا پا بر محور عشق می‌گردد؛ بطوری که هیچ کدام از شش دفترش از اشعار گرم پرشور و حال و داستان‌های عشق و عاشقی خالی نیست. برای مثال، در دفتر اول داستان پادشاه و عشق کنیزک، در دفتر دوم قصه موسی و شبان، و در دفتر سوم و چهارم سرگذشت صدر جهان، و در دفتر پنجم حکایت محمود و ایاز، و لیلی و مجنون، و در دفتر ششم سرگذشت عاشق و امید و عده معشوق، و داستان بلال حبشی، و همان سرگذشت شاهزادگان و قلعه ذات‌الصور یا «دژهوش ربا» در سرتاسر داستان‌ها و وقایع هرکجا رشته سخن به این احوال می‌کشد به قول خودش در مجلد پنجم مثنوی:

قصه محمود و اوصاف ایاز

چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

زانکه پیلیم دید هندستان بخواب

از خراج امید برده شد خراب

فیل او بیاد هندوستان می‌افتد؛ و مستی و جنون عشق عرفانی او را دست می‌دهد و چندان روشنی و گرمی و سوز و فروغ در گفته‌های او موج می‌زند که خواننده و شنونده را هر قدر هم تاریک و سرد و افسرده و یخ‌زده باشد، بر سر حال می‌آورد و او را گرمی و روشنی و نشاط می‌بخشد.

طیب همه علت‌ها و داروی جمیع بیماری‌های درونی و روانی بشر که از شهوت و غضب و نخوت و ناموس تولید می‌شود در مکتب عرفان مولوی همین عشق است.

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای طیب جمله علت‌های ما

ای دواى نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

برای مثال یکی از آفات و امراض بزرگ روحانی بشر و سوسه و تردید و دودلی است در هرکاری اعم از امور عادی یا علمی و یا مذهبی، و دواى این مرض فقط عشق است.

پوزبند و سوسه عشق است و بس

ورنه کی وسواس را بسته است کس

تشتت و تفرقه حواس در اشتغال به امور مختلف متنوع دنیوی هم یکی از آفات خطرناک روحانی انسان است که او را همیشه از آرامش ضمیر و سکون خاطر و فراغت بال و تمرکز حواس محروم می‌کند: این مرض نیز جز با عشق درمان نمی‌پذیرد.

فکر تو قسمت شده برصد مهم

در هزاران آرزو و طمّ و رم

جمع باید کرد اجزا را به عشق

تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

«طمّ» به معنی امور مختلف متضاد است از این در و آن در. یعنی تر و خشک، یا بری و بحری یا آب و خاک و ظاهراً منظور اصلی کنایه است از همان امور مختلف آشفته که در اصطلاح محاورات فارسی «از این در و آن در» می‌گوییم:

سعدی می‌فرماید:

غم عشق آمد و غم‌های دیگر پاک ببرد

سوزنی باید که از پای برآرد خاری

به اعتقاد و تعلیم مولوی گرمی و حرارت عشق که از کانون نور توفیق و عنایت الهی به شخص طالب کمال و اهل سیر و سلوک روحانی رسیده باشد زودتر و بی‌خطرتر از ریاضت‌ها و عبادت‌های معمولی او را به سرمنزل مقصود می‌رساند، و بدین سبب عارفان برگزیده و واصلان راه حق گفته‌اند که یک ساعت گرمی عشق و خلوص ضمیر از صد سال عبادت خشک سرد برتر و بالاتر است.

ذره‌ای سایه عنایت برتر است از هزاران کوشش طاعت پرست حافظ غزلسرای بزرگ ایران نیز با مولانا در این عقیده همداستان است که می‌گوید:

عشقت رسد به فریاد و خود بسان حافظ

قرآن زبر بخوانی با چارده روایت

بعضی «گر خود بسان حافظ» را «ارخود» خوانده‌اند که درست برخلاف منظور حافظ است، چرا که علم تجوید و قرائت قرآن با چهارده روایت هفت قاری معروف که هرکدام دو راوی داشتند موجب عشق و عاشقی نمی‌شود.

مقصود حافظ این است که هر قدر این علوم و فنون را بخوانی باز دست آخر باید عشق الهی در کار بیاید و بفریاد انسان برسد. هرگز نباید چنین توهمی دست دهد که مقصود عشق‌های مادی و صوری است، مولوی خود همه جا منظور خود را تفسیر می‌کند که غرض وی از عشق، عشق الهی است، عشق شهوت‌سوز است، عشق نخوت و هوس سوز است، عشق حقیقی است، نه عشق مجازی که دنبال آب و رنگ می‌رود.

عشق‌هایی که پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود
مقصود او جمال‌پرستی و مستی از باده صورت نیست، او دنبال
حقیقت و جان معنی است، صورت‌پرستی را بت‌پرستی می‌داند و
می‌گوید:

از قدح‌های صورکم باش مست تا نگردي بت تراش و بت پرست
و از این معنی در پاره‌ای از مواضع شاید تعرضی داشته باشد
به جماعتی از صوفیان مانند شیخ اوحالدین کرمانی که کمال روحانی
سالک را در جمال‌پرستی و مشاهده زیبایی‌های صنع می‌دانستند.
معروفست که می‌گویند شمس تبریزی از اوحالدین کرمانی که
چنانکه مشهود است برادر طریقتی یکدیگر بودند پرسید که در چه حال
هستی، گفت ماه را در قدح آب می‌بینیم، یعنی جلوه جمال الهی را در
مظاهر صورت‌های زیبا می‌بینیم، شمس بدو گفت اگر دمل در گردن
نداری چرا سر را به طرف آسمان بلند نمی‌کنی تا خود ماه اصلی را ببینی،
یعنی باید جهد کنی که از خلق به حق سفر کنی و جلوه حق را در شهود حق
ببینی.

آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه مقام استدلال و مظهریت است و آفتاب مقام ظهور و کشف و
شهود است.

به اعتقاد مولوی غرور و تکبر بدترین آفات سالک است و بزرگترین
سد راه علم و ترقی طالب می‌باشد.

علتی بدتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای زو دل‌لال^۱

۱. دل‌لال به معنی کرشمه و ناز.

نخوت و دعوی و کبر و ترهات دو رکن از دل که تا یابی نجات
زلت^۱ آدم ز اشکم بود و باه^۲ وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد وان لعین از توبه استکبار کرد

مولوی سه شخصیت ممتاز بود، او سه مرحله بزرگ علمی و عرفانی را که خود او آنها را خامی پختگی و سوختگی نامیده است طی کرد تا به آخرین مدارج ممکن کمال بشری واصل گردید. می‌گوید: خام بودم، پخته شدم، سوختم و در خصوص تبدیل احوال و نشو و ارتقاء که بعضی‌ها آن را تناسخ تکوینی و تناسخ ملکی گفته‌اند، چنین می‌سراید:

از جمادی مُردم و نامی شدم

وزنما مردم بحیوان سرزدم

مُردم از حیوانی و آدم شدم

پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حمله دیگر بمیرم از بشر

تا برآرم از ملایک بال و پر

بار دیگر از ملک پران شوم

آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم چون اُرغنون

گویدم کاناالیه راجعون

مولوی در سیر و سلوک عرفانی به آخرین درجه این مقام که آن را در اصطلاح عرفا مقام فناء فی الله و بقا بالله می‌گویند و به معنای فنا و بقا در ذات حق است رسیده بود. قطره‌ای بود و به دریا برگشت.

مثنوی به طوری که گفته شد شاهکار آثار مولوی است که خلاصه و

۲. اشکم و باه به معنی شهوت بطن و فرج

۱. زلت به معنی خطا و لغزش

زبده عقاید و افکار و حاصل یک عمر تحقیقات علمی و سیر و سلوک روحانی وی در آن درج شده، اما مثنوی کتاب عادی نیست و در نوع خود منحصر به فرد می‌باشد. نه شبیه دیوان‌ها و منظومات شعرا از قبیل شاهنامه فردوسی و دیوان خاقانی و انوری است، نه از نوع کتب عرفانی مانند شرح فصوص، فتوحات محیی‌الدین، رساله قشریه، عوارف المعارف سهروردی و نظایر آن؛ چنانکه طریقه و مسلک مولوی نیز نه به طریقه عرفا و متصوفه معمولی شباهت دارد، نه با اصول متشرعه ظاهری و نه با مسلک سایر شعرا و عرفا و فلاسفه، که تاکنون شناخته و آثار آن‌ها را خوانده‌ایم. خود مولوی این کتاب را به سرلوحه کتب آسمانی تشبیه می‌کند، از این جهت که دارای هفت بطن یا هفت پوست؛ یعنی در زیر پرده عباراتش معانی و اسرار تو در تو نهفته است و هرکس به قدر فهم و استعداد خود از آن سرچشمه فیض سیراب می‌گردد؛ و این عدد هفت بطن جزو اعداد تامه است که در مقام تکثیر گفته می‌شود نه اینکه مراد عدد هفت باشد

پس ز نقش لفظ‌های مثنوی

صورتش ضالّ است و هادی معنوی

در نُبی فرمود کاین قرآن زدل

هادی بعضی و بعضی را مُضِل

می‌توان گفت که منظور مولوی از انشاء مثنوی و به عبارت دیگر رسالت عرفانی و ادبی او در اصل، همین بود که جامعه منجمد و بی‌روح بشری را که از حال و هوای معرفت و نور و گرمی عشق و محبت به دور است و در گفتار و کردارشان نشانه‌ای از صفا و همدلی نیست و مولوی این احوال را بدیده بصیرت عرفانی و چشم حقیقت بین ملکوتی به وضوح

مشاهده کرده و حالات انسان‌های فردای خود را در آئینه زمان حال خود احساس کرده بود، منقلب سازد و آن‌ها را حرارت و قوت و قدرت و وجد و حال تازه بدهد؛ و در پیکر بی جان آنان روح و جان نیرومند پرنشاط بدمد؛ و انصافاً می‌توان گفت که مولانا به مقصود خود رسید و مقتضی رسالت عرفانی خود را به خوبی انجام داد، چرا که بوسیله مثنوی معنوی یادگاری جاودانی از خود باقی گذاشت که همچون آفتاب مشرق می‌تابد و نور و گرمی در سراسر آفاق می‌افشاند و هرکجا انسان‌های افسرده یخزده، دل مرده و ره به عالم معنی نبرده‌ای یافت، آنها را به عالم روحانی می‌کشاند و از این باده می‌چشانند تا گرمی و حیات تازه به آن‌ها بخشد، یا بقول عطار آتش در سوختگان عالم می‌زند. خودش در این رابطه در اوایل دفتر ششم چنین می‌گوید:

بو نگهدار و بپرهیز از زکام

تن بپوش از باد و بودِ سرد عام

تا نینداید مشامت از اثر

ای هواشان از زمستان سردتر

چون جمادند و فسرده تن شگرف

می‌جهد انفاسشان از تل برف

چون زمین زین برف درپوشد کفن

تسیغ خورشید حسام الدین بزن

هین برآر از شرق سیف‌الله را

گرم کن، آن شرق این درگاه را

تعالیم والای انسانی که از لابلای اوراق دیوان مثنوی معنوی و نیز

غزلیات شمس تبریزی در جهان پرتوافکن گردیده به مثابه آتش مقدسی

است که جهان مادی و تمدن بی روح بشری را از سردی و انجماد نجات می دهد.

امروز با گذشت حدود هشتصد سال از ظهور مولوی، شهرت و محبوبیت او و عرفانش عالمگیر گشته و پیام عشق و معرفت او در جهان گسترده گردیده است. اشعار او بیش از اشعار هر عارف شاعر دیگری در اطراف و اکناف جهان، در کلیساها، معابد، مساجد و تالارهای سخن رانی، تالارهای کنسرت و اوپراها و بطور کلی در تمام مجامع بین المللی خوانده می شود و روح و دل انسان ها را گرمی و صفا می بخشد. مثنوی معنوی کعبه ای است که جمیع نسل های بشری در هر روزگار و هر زمان و هر مکان که باشند باید گرد آن طواف کنند و در اصلاح نفس و تجدید حیات معنوی از توجه به روحانیت آن کتاب آسمانی مدد جویند. مولانا در مثنوی گوهرهای گرانبها را در انبوه پوشال نهفته است.

بطور خلاصه و بی هیچ گونه شک و تردید می توان مثنوی را به گوهرهای گرانبهایی تشبیه کرد که مولوی بنا به مقتضیات زمان به ناچار در انبوهی از پوشال نهفته است که برای شناخت و ارزش یابی آن بصیرت و روشن بینی ویژه لازم است.

آنچه در جهان غرب پژوهندگان را شیفته جذبه و حال و شور و وجد و سماع مولانا کرده است بیشتر در دیوان شمس نهفته است که حتی غزل های سست و کم محتوا هم، پدید آمده که از شدت حال و شور و جذبه و وجد او می تواند باشند. زیرا مولوی بطوری که قبلاً متذکر شدیم، خود روزگاری دستگاه و دکان و طمطراقی داشت. شاگردان و مریدان فراوان به دستبوسی و چاپلوسی مفتخر بودند. براستی می نشست، از مکتب تا منزل، می راند و مردم را گمراه ووش و ناآگاه در رکاب خود

می دوانید. موعظه می کرد، پند می داد با وعده و وعید، مردم را - انبوه مردم را می ترسانید، می لرزانید، به اطاعت وامی داشت، گرفتار می کرد و سایه جهل و خرافات را بر سرشان سایه گستر می ساخت... ناگهان «مردی از خویش برون آمد» و چون زیانه آتش در خرمن خشک هستی مولوی درگرفت، او را بطوری که گفتیم شعله ور ساخت، گداخت، سوخت. عشق را به او نمود و به او فهماند و گفت: بسوز، بیدار شو و مهراس - که چند قرن بعد - هاتف، زبان شمس شد و گفت:

جان گدازی اگر به آتش عشق	عشق را کیمیای جان بینی
از مطلق جهات درگذری	وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش، آن شنوی	آنچه نادیده چشم، آن بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی	کافر گرجوی زیان بینی

مولانا مستعد بود، یارمند بود، سنگ وجودش، سنگ پذیرایی نور خورشید بود، یکپارچه گداخت و لعل شد، پراز خورشید شد،... شمس تبریزی برجانش تابید، سراپا از خود تهی و از شمس پر شد. افسار استر را رها کرد. «خرقه از سر بدر آورد و به شکرانه بسوخت» به خانه خمار روی آورد، از دست ساقی باده گرفت، مریدان از پیرامونش پراکنده شدند، تنها شد، فارغ شد، آسوده شد، به «جمعیت خاطر» رسید. شکنج گیسوی یارش «مجمع پریشانی» گردید. در برابر چشمان حیرت زده شاگردان و مریدان به پایکوبی و دست افشانی پرداخت، به رقص درآمد. با وجد و شور و جذبه می گفت و می خواند:

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمد و من، دولت پاینده شدم

دیده سیر است مرا، جان دلیر است مرا
زهره شیر است مرا، زهره تابنده شدم
گفت که دیوانه نئی، لایق این خانه نئی
رفتم و دیوانه شدم، وز طرب آکنده شدم
گفت که تو شمع شدی، قبله این جمع شدی
جمع نیم، شمع نیم، دود پراکنده شدم
گفت که شیخی و سری، پیش رو و راهبری
شیخ نیم، پیش نیم، امر تو را بنده شدم
گفت که با بال و پری، من پر و بالت ندهم
در هوس بال و پرش، بی پر و پرکنده شدم
گفت مرا دولت نو، راه مرو رنجه مشو
زانکه من از لطف و کرم، سوی تو آینده شدم
شکر کند عارف حق، کز همه بردیم سبق
بزرزبر هفت طبق، اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم، چرخ دو صد تاه شدم
یوسف بودم، زکنون، یوسف زاینده شدم
باتوام ای شهره قمر، در من و در خود بنگر
کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
باش چو شطرنج روان، خامش و خود جمله زبان
کز رخ آن شاه جهان، فرخ و فرخنده شدم

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمائیم

کریمان جان فدای دوست کردند
سگی بگذار، ما هم مردمانیم
غرض‌ها تیره دارد دوستی را
غرض‌ها را چرا از دل نرانیم؟
گهی خوشدل شوی از من که میرم
چرا مرده پرست و خصم جانیم؟
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم، آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو برگورم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوسه ده اکنون، همانیم
خمش کن مرده‌وار ایدل، ازیرا

به هستی متهم ما، زین زبانیم
و اینست معنی انسان و عرفان، عشق و آفرینش یا: اینست معنی
«زایش دوباره در آفرینش و عشق». «من» به «تو» پیوسته و از «من و مایی»
تهی و تجلیگاه «او» شده است و «او» در این وجود یکپارچه و به‌اندام،
بلورینه گردیده است. همه «او» شده و به «خویشتن خویش» رسیده، با
هستی و جهان هستی درهم آمیخته یکپارچه پاک و پالوده از کبر، غرور،
کین، خشم، آز، آزار، جهل، ظلمت، بیداد،... و آراسته به داد، مهر، عشق و
خویشکاری.... و خواهان: خوشی، خوشبختی، کامروایی، فراخی
زندگی، جمعیت خاطر... برای مردم و برای همه آفریدگان آفریدگار
دادار...

منتخبی از غزلیات شورانگیز از دیوان شمس
ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را؟
این یوسف خوبی را، این خوش قد و قامت را؟
ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را؟
این شمشعۀ نو را، این بخت و سعادت را؟
ای میر نمی بینی این مملکت جان را؟
این روضه دولت را، این بخت و سعادت را؟
ای خوش دل و خوش دامن، دیوانه تویی یا من؟
درکش قدحی با من، بگذار ملامت را
دیوار و درِ خانه، شوریده و دیوانه
من برسر دیوارم، از بهر علامت را
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر
انوار جلال تو بدریده ظلامت را
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را
چون عید وصال آمد، بگذار ریاضت را
گر ناز کنی خامی، ورنه ناز کشی رامی
در ناز کشی یابی آن حسن و ملاححت را
خاموش، که خاموشی بهتر ز غسل نوشی
در سوز عسارت را، بگذار اشارت را
شمس الحق تبریزی، ای مشرق تو جانها
از تابش تو یابد، این شمس حرارت را

عاشق شده‌ای ای دل، سودات مبارک باد
از جا و مکان رستی، آنجات مبارک باد
از هردو جهان بگذر، تنها زن و تنها خُوز
تا مُلک و مَلک گویند تنهات مبارک باد
ای پیشرو مردی، امروز تو برخورداردی
ای زاهد فردایی، فردات مبارک باد
کفرت همگی دین شد، تلخت همه شیرین شد
حلوا شده‌ای کَلّی، حلوات مبارک باد
در خانقه سینه، غوغاست فقیران را
ای سینه بی‌کینه، غوغات مبارک باد
این دیده دل دیده، اشکی بد و دریاشد
دریاش همی گوید: «دریات مبارک باد»
ای عاشق پنهانی، آن یار قرینت باد
ای طالب بالایی، بالات مبارک باد
ای جان پسندیده، جوئیده و کوشیده
پرهات بروئیده، پرهات مبارک باد
خامش کن و پنهان کن، بازار نکو کردی
کالای عجب بردی، کالات مبارک باد

باز آمدم چون عید نو، تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردمخوار را، چنگال و دندان بشکنم

هفت اختر بی آب^۱ را کاین خاکیان را می خورند
هم آب بر آتش زخم، هم بادهاشان^۲ بشکنم
از شاه بی آغاز من، پزان شدم چون باز من
تا جغد طوطی خوار را، در دیر ویران بشکنم
روزی دو، باغ طاغیان، گر سبز بینی غم مخور
چون اصل‌های بیخشان، از راه پنهان بشکنم
هرجا یکی گویی بود، چوگان وحدت او برد
گویی که میدان نسپرد، در زخم چوگان بشکنم
چون در کف سلطان شدم، یک ذره بودم کان شدم
گر در ترازویم نهی، می‌دان که میزان بشکنم
گر پاسبان گوید که: «هی» بروی بریزم جام می
دربان اگر دستم کشد، من دست دربان بشکنم
چرخ ار نگردهد گرد دل، از بیخ و اصلش برکنم
گردون اگر دونی کند، گردون گردان بشکنم
خوان کرم گسترده‌یی، مهمان خویشم برده‌یی
گوشم چرا مالی اگر، من گوشه نان بشکنم؟
نی‌نی، منم برخوان تو، سر خیل مهمانان تو
جامی دو، برمهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
ای که میان جان من تلقین شعرم می‌کنی
گر تن زخم^۳ خامش کنم، ترسم که فرمان بشکنم

۱. بی‌آب: بی‌رونق، بی‌جلوه

۲. غرور، تکبر، خودپسندی (غرور و تکبر آنها را می‌شکنم)

۳. تن زدن: سرپیچی کردن، فرمان نبردن...

از شمس تبریزی اگر، باده رسد مستم کند
من لایبالی وار خود، استون کیوان بشکنم

یار بیا، یار بیا، یار دگر بار بیا
دفع مده، دفع مده، ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر، عالم پرشور نگر
تشنه مخمور نگر، ای شه خمّار بیا
پای تویی، دست تویی، هستی هر هست تویی
بلبل سرمست تویی، جانب گلزار بیا
گوش تویی، دیده تویی، وز همه بگزیده تویی
یوسف دزدیده تویی، بر سر بازار بیا
ای ز نظر گشته نهان، ای همه را جان و جهان
بار دگر رقص کنان، بی دل و دستار بیا
روشنی روز تویی، شادی غمسوز تویی
ماه شب افروز تویی، ابر شکر بار بیا
ای علم عالم نو، پیش تو هر عقل گرو
گاه میا، گاه مرو، خیز بیکبار بیا
ای شب آشفته برو، وی غم ناگفته برو
ای خرد خفته برو، دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا، وی جگر پاره بیا
ور ره دربسته بود، از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا، وی هوس روح بیا
مرهم مجروح بیا، صحت بیمار بیا

ای مه افروخته رو، آب روان در دل جو
شادی عشاق بجو، کوری اغیار بیا
بس بود ای ناطق جان، چند ازین گفتِ زبان
چند زنی طبل بیان، بی دم و گفتار بیا

ای عاشقان ای عاشقان، آمدگه وصل و لقا
از آسمان آمد ندا، کای ماه رویان الصلا
ای سرخوشان ای سرخوشان، آمد طرب دامن‌کشان
بگرفته ما زنجیر او، بگرفته او دامان ما
آمد شراب آتشین، ای دیو غم کنجی نشین
ای جان مرگ اندیش رو، ای ساقی باقی بیا
ای هفت گردون مست تو، ما مهره‌یی در دست تو
ای هست ما از هست تو، در صد هزاران مرحبا
ای مطرب شیرین نفس، هر لحظه می‌جنبان جرس
ای عیش، زین نه برفرس، برجان ما زن ای صبا
ای بانگ نای خوش سمر، در بانگ تو طعم شکر
اید مرا شام و سحر، از بانگ تو بوی وفا
بار دگر آغاز کن، آن پرده‌ها را ساز کن
برجمله خوبان ناز کن، از آفتابِ خوش لقا
خاموش کن، پرده مدر، سقراق خاموشان بخور
ستار شو، ستار شو، خو گیر از حلم خدا

آمد بهار ای دوستان، منزل سوی بستان کنیم
گردِ غریبانِ چمن خیزید تا جولان کنیم
امروز چون زنبورها، پران شویم از گل به گل
تا در عسل خانه جهان، شش گوشه آبادان کنیم
آمد رسولی از چمن، کاین طبل را پنهان مزن
ما طبخانه عشق را، از نعره‌ها ویران کنیم
زنجیرها را بردریم، ما هریکی آهنگریم
آهن گزان چون کلبتین، آهنگِ آتشدان کنیم
چون کوره آهنگران، در آتش دل می‌دمیم
کاهن دلان را زین نفس، مستعمل فرمان کنیم
آتش درین عالم زنیم، وین چرخ را برهم زنیم
وین عقل پا برجای را، چون خویش سرگردان کنیم
کوئیم ما بی‌پا و سر، گه پای میدان، گاه سر
ما کی بفرمان خودیم، تا این کنیم و آن کنیم
نی‌نی، چو چوگانیم ما، در دست شه‌گردان شده
تا صدهزاران گوی را، در پای شه‌غلتان کنیم
خامش کنیم و خامشی، هم مایه دیوانگیست
این عقل باشد کاتشی در پنبه‌یی پنهان کنیم

دزدیده چون جان می‌روی، اندر میان جان من
سرو خرامان منی، ای رونق بستان من
چون می‌روی، بی‌من مرو، ای جان جان، بی‌تن مرو
وز چشم من بیرون مشو، ای شعله تابان من

هفت آسمان را بردرم، وز هفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم، شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من
بی پا و سرکردی مرا، بی خواب و خورکردی مرا
سرمست و خندان اندرآ، ای یوسف کنعان من
ازلطف تو چون جان شدم، وز خویشتن پنهان شدم
ای هست تو پنهان شده، در هستی پنهان من
گل جامه در، از دست تو، ای چشم نرگس مست تو
ای شاخها آبست تو، ای باغ بی پایان من
یک لحظه داغم می کشی، یکدم به باغم می کشی
پیش چراغم می کشی، تا وا شود چشمان من
ای جان پیش از جانها، وی کان پیش از کاناها
ای آن پیش از آنها، ای آن من، ای آن من
منزلگه ما خاک نی، گر تن بریزد، باک نی
اندیشه ام افلاک نی، ای وصل تو کیوان من
مراهل کشتی را لحد، در بحر باشد تا ابد
بربوی شاهنشاه من، شد رنگ و بو حیران من
جانم چو ذره در هوا، چون شد زهر ثقلی جدا
بی تو چرا باشد؟ چرا؟ ای اصل چار ارکان من
ای شه صلاح الدین من، رهدان من، ره بین من
ای فارغ از تمکین من، ای برتر از امکان من

باز آمدم، باز آمدم، از پیش آن یار آمدم
در من نگر، در من نگر، بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم، شاد آمدم، از جمله آزاد آمدم
چندین هزاران سال شد، تا من به گفتار آمدم
آنجا روم، آنجا روم، بالا بدم، بالا روم
بازم رهان، بازم رهان، کاینجا بزنها آمدم
من مرغ لاهوتی بدم، دیدی که ناسوتی شدم
دامش ندیدم، ناگهان، در وی گرفتار آمدم
من نور پاکم این پسر، نه مشت خاکم مختصر
آخر صدف من نیستم، من در شهوار آمدم
ما را بچشم سر مبین، ما را به چشم سر ببین
آنجا بیا ما را ببین، کاینجا سبکبار آمدم
از «چار مادر» برترم، وز «هفت آبا» نیز هم
من گوهر کانی بدم، کاینجا پدیدار آمدم
یارم به بازار آمده‌ست، چالاک و هشیار آمده‌ست
ورنه به بازارم چکار؟ ویرا طلبکار آمدم
ای شمس تبریزی نظر، در کل عالم کی کنی
کاندر بیابان فنا، جان و دل افکار آمدم

آمد بت میخانه، تا خانه برد ما را
بنمود بهار نو، تا تازه کند ما را
بگشاد نشان خود، بر بست میان خود
برکرد کمان خود، تا راه زند ما را

صد نکته در اندازد، صد دام و دغل سازد
صد نرد عجب بازد، تا خوش بخرد ما را
رو سایه سروش شو، پیش و پس او می دو
گرچه چو درخت نو، از بن بکند ما را
گر هست دلش خارا، مگریز و مرو یارا
کاؤل بکشد ما را، و آخر بکشد ما را
چون ناز کند جانان، اندر دل ما پنهان
بر جمله سلطانان، صد ناز رسد ما را
باز آمد و باز آمد، آن عمر دراز آمد
آن خوبی و ناز آمد، تا داغ نهد ما را
آن جان و جهان آمد، و آن گنج نهد ما را
و آن فخر شهان آمد، تا پرده درد ما را
می آید و می آید، آنکس که همی باید
وز آمدنش شاید، گر دل بجهد ما را
شمس الحق تبریزی، در برج حمل آمد
تا بر شجر فطرت، خوش خوش بپزد ما را

شمس و قمر آمد، سمع و بصر آمد
وان سیمبرم آمد، وان کان زرم آمد
مستی سرم آمد، نور نظرم آمد
چیز دگر ار خواهی، چیز دگر آمد
آن راهزنم آمد، توبه شکنم آمد
وان یوسف سیمین بر، ناگه به برم آمد

امروز، به از دینه، ای مونس دیرینه
دی مست بدان بودم، کز وی خیرم آمد
آنکس که همی جستم، دی من به چراغ او را
امروز چو تنگ گل، بر رهگذرم آمد
دو دست کمر کرد او، بگرفت مرا در بر
زان تاج نکورویان، نا در کمرم آمد
آن باغ و بهارش بین، وان خمر و خمارش بین
وان هضم و گوارش بین، چون گلشکرم آمد
از مرگ چرا ترسم کاو آب حیات آمد
وز طعن چرا ترسم، چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم، کانگشتریم دادی
وان تاج ملوکانه، برفرق سرم آمد
از حدّ چو بشد دردم، در عشق سفر کردم
یارب چه سعادت‌ها، کز این سفرم آمد
وقتست که می نوشم، تا برق زند هوشم
وقتست که بریزم، چون بال و پرّم آمد
وقتست که درتابم، چون صبح درین عالم
وقتست که برغرم، چون شیر نرم آمد
بیتی دو بماند اما، بردند مرا، جانا
جایی که جهان آنجا، بس مختصرم آمد

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را
به من آورید یکدم، صنم گریزپا را

به ترانه‌های شیرین، به بهانه‌های رنگین
بکشید سوی خانه، مه خوب خوش‌لقا را
وگر او به وعده گوید که دمی دگر بیایم
همه وعده مکر باشد، بفرید او شما را
دم سخت گرم دارد، که به جادویی و افسون
بزند گره بر آب او، و ببندد او هوا را
به مبارکی و شادی، چو نگار من در آید
بنشین نظاره میکن تو عجائب خدا را
چو جمال او بتابد، چه بود جمال خوبان؟
که رخ چو آفتابش بگشود چراغ‌ها را
برو ای دل سبکرو، به یمن، به دلبر من
برسان سلام و خدمت، تو عقیق پربها را

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا
صنمی که بر جمالش، دو جهان نثار بادا
ز پگاه میر خوبان، به شکار می خرامد
که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا
به دو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم
که دو چشم، از پیامش، خوش و پرخمار بادا
در زاهدی شکستم، به دعا نمود نفرین
که برو، که روزگارت، همه بی‌قرار بادا
نه قرار ماند و نی دل، به دعای او، زیاری
که به خون ماست تشنه - که خدش یار بادا

تن من به ماه ماند که ز عشق می‌گدازد
دل من چو چنگ زهره، که گسسته تار بادا
به‌گداز ماه منگر به گسستگی زهره
تو حلاوت غمش بین، که یکش هزار بادا
چه عروسی است در جان، که جهان ز عکس رویش
چو دو دست نوعروسان تر و پرنگار بادا
به‌عذار جسم منگر که بیوسد و بریزد
به‌عذار جان نگر که، خوش و خوش عذار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که به‌رغم این دو ناخوش، ابدا بهار بادا
که قوام این دو ناخوش، به‌چهار عنصر آمد
که قوام بندگان، بجز این چهار بادا

به‌مبارکی و شادی، بستان ز عشق جامی
که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی
چه بود حیات بی‌او؟ هوسی و چارمیخی
چه بود به‌پیش او جان؟ دغلی، کمین غلامی
قدحی دو، چون بخوردی، خوش و شیرگیر گردی
به‌دماغ تو فرستد، شه و شیر ما پیامی
خنک آن دلی که در وی، بنهاد بخت، تختی
خنک آن سری که در وی، می‌ما، نهاد گامی
ز سلام پادشاهان، بخدا ملول گردد
چو شنید نیکبختی، ز تو سرسری سلامی

به میان دلّی مستی به قمارخانه جان
بَرِ خَلق، نام او بَدّ، سوی عرش، نیکنامی^۱
ز شراب خوش بخورش، نه شکوفه و نه شورش
نه به دوستان نیازی، نه ز دشمن انتقامی
همه خلق در کشاکش، تو خراب و مست و دلخوش
همه را نظاره میکن، هله از کنار بامی
ز تو یک سؤال دارم، بکنم دگر نگویم
ز چه گشته زَرّ پخته دل و جان ما، زخامی؟

هله، عاشقان، بشارت، که نماند این جدایی
برسد وصال دولت، بکند خدا، خدایی
ز کرم مزید آید، دو هزار عید آید
دو جهان مرید آید، تو هنوز خود کجایی؟
کرمت به خود کشاند، به مراد دل رساند
غم این و آن نماند، بدهد صفا صفایی
به مقام خاک بودی، سفر نهان نمودی
چو به آدمی رسیدی، هله تا به این نیایی
تو مسافری روان کن، سفری بر آسمان کن
تو بجنب پاره پاره، که خدا دهد رهایی
به نگر به قطره خون - که دلش لقب نهادی
که بگشت گردِ عالم، نه ز راه پَرّ و پاییی

۱. در قمارخانه جان و در لباس مستی پیش مردم بد است اما در سوی آسمان برین و در پیشگاه خداوند نیکنام است.

نفسی روی به مغرب، نفسی روی به مشرق
نفسی به عرش و کرسی، که ز نور اولیایی
بنگر به نور دیده، که زند بر آسمان‌ها
به کسی که نور دادش، بنمای آشنایی
خمش از سخن گزاری، تو مگر قدم نداری؟
تو اگر بزرگواری، چه اسیر تنگنایی؟

صنما از آنچه خوردی بهل اندکی به ماده
غم تو به توی ما را تو به جرعه‌ی صفا ده
که غم تو خورد ما را، چو خراب کرد ما را
به شراب شادی افزا، غم و غصه را سزا ده
بنشان تو جنگها را، بنواز جنگها را
ز عراق و از سپاهان تو بچنگ ما نوا ده
سرِ خُم چو برگشایی، دوهزار مست تشنه
قدح و سبو بیارند که مرا ده و مرا ده
صنما بین خزان را، بنگر برهنگان را
ز شراب همچو اطلس به برهنگان قبا ده
بنظاره جوانان بنشسته‌اند پیران
به می جوان تازه، دو سه پیر را عصا ده

عشق بین با عاشقان آمیخته
روح بین با خاکدان آمیخته

چند بینی این و آن و نیک و بد
بـنـگـر آنک این و آن آمیخته
چند گویی بی نشان و با نشان
بی نشان بین با نشان آمیخته
چند گویی این جهان و آن جهان
آن جهان با این جهان آمیخته
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان
شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزند زیرا بهر ماست
این زمین با آسمان آمیخته
آب و آتش بین و خاک و باد را
دشمنان چون دوستان آمیخته
گرگ و میش و شیر و آهو چارضد
از نهیب قهرمان آمیخته
آنچنان شاهی نگرکز لطف او
خار و گل در گلستان آمیخته
آنچنان ابری نگرکز فیض آن
آب چنـدین ناودان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان
نوبهار و مهرگان آمیخته
شمس تبریزی همی روید ز دل
کس نباشد آنچنان آمیخته

بیایید بیایید که گلزار دمیده‌ست
بیایید بیایید که دلدار رسیده‌ست
بیارید بیکیبار، همه جان و جهان را
بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیده‌ست
برآن زشت بخندید که او ناز نماید
برآن یار بگریید که از یار بریده‌ست
همه شهر بشورید چو آواز درافتاد
که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده‌ست
چه روز است و چه روز است، چنین روز قیامت
مگر نامه اعمال ز آفاق پریده‌ست
بکوید ده‌لها و دگر هیچ مگویید
چه جای دل و عقل است که جان نیز رمیده‌ست

آب زنید راه را، هین که نگار می‌رسد
مژده دهید باغ را، بوی بهار می‌رسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را
کز رخ نوربخش او، نورنثار می‌رسد
چاک شده‌ست آسمان، غلغله‌ایست در جهان
عنبر و مشک می‌دمد، سنجق^۱ یار می‌رسد
رونق باغ می‌رسد، چشم و چراغ می‌رسد
غم بکنار می‌رود، مه بکنار می‌رسد

۱. سنجق: سنجوق، نشان، رایت، درفش، علامت

تیر روانه می‌رود، سوی نشانه می‌رود
ما چه نشسته‌ایم چون، شه زشکار می‌رسد
باغ سلام می‌کند، سرو قیام می‌کند
سبزه پیاده می‌رود، غنچه سوار می‌رسد
خلوتیان آسمان، تا چه شراب می‌خورند
روح خراب و مست شد، عقل خمار می‌رسد
چون برسی بکوی ما، خامشی است خوی ما
زانکه ز گفتگوی ما، گرد و غبار می‌رسد

آمد بهار جانها، ای شاخ‌تر به رقص آ
چون یوسف اندر آمد، مصر و شکر به رقص آ
ای شاه عشق پرور، مانند شیر مادر
ای شیر نوش درو، جان پدر به رقص آ
چوگان زلف دیدی، چون گوی در رسیدی
از پا و سر بریدی، بی‌پا و سر به رقص آ
تیغی به دست خونی، آمد مرا-که چونی
گفتم بیا که خیر است، گفتا نه، شر به رقص آ
از عشق تاجداران، در چرخ او چو باران
آنجا قبا چه باشد، ای خوش کمر به رقص آ
ای مست هست گشته، بر تو فنا نبشته
رقعه فنا رسیده، بهر سفر به رقص آ
در دست، جام باده، آمد بتم پیاده
گر نیستی تو ماده، زان شاه نر به رقص آ

پایان جنگ آمد، آواز چنگ آمد
یوسف زچه در آمد، ای بی هنر به رقص آ
تا چند وعده باشد وین سر به سجده باشد
هجرم ببرده باشد رنگ و اثر، به رقص آ
کی باشد آن زمانی، گوید مرا، فلانی
کی بی خیر فنا شو، ای باخبر به رقص آ
طاووس ما در آید، وان رنگها بر آید
با مرغ جان سراید: «بی بال و پر به رقص آ»
چه روز است و چه روز است، چنین روز قیامت
مگر نامه اعمال ز آفاق پریده ست
بکوید دهلها و دگر هیچ مگوید
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده ست

آب زنید راه را، هین که نگار می رسد
مژده دهید باغ را، بوی بهار می رسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را
کز رخ نوربخش او، نور نثار می رسد
چاک شده ست آسمان، غلغله ایست در جهان
عنبر و مشک می دمد، سنجق^۱ یار می رسد
رونق باغ می رسد، چشم و چراغ می رسد
غم بکنار می رود، مه بکنار می رسد

۱. سنجق: سنجوق، نشان، رایت، درفش، علامت.

تیر روانه می‌رود، سوی نشانه می‌رود
ما چه نشسته‌ایم چون، شه ز شکار می‌رسد
باغ سلام می‌کند، سرو قیام می‌کند
سبزه پیاده می‌رود، غنچه سوار می‌رسد
خلوتیان آسمان، تا چه شراب می‌خورند
روح خراب و مست شد، عقل خمار می‌رسد
چون برسی بکوی ما، خامشی است خوی ما
ز آنکه ز گفتگوی ما، گرد و غبار می‌رسد

که غم تو خورد مارا، چو خراب کرد مارا
به شراب شادی افزا، غم و غصه را سزاده
بنشان تو جنگها را، بنواز جنگها را
ز عراق و از سپاهان تو بچنگ ما نواده
سر خم چو برگشایی، دو هزار مست تشنه
قدح و سبو بیارند که مرا ده و مرا ده
صنما بین خزان را، بنگر برهنگان را
ز شراب همچو اطلس به برهنگان قبا ده
بنظاره جوانان بنشسته‌اند پیران
به می جوان تازه، دو سه پیر را عصا ده

عشق بین با عاشقان آمیخته
روح بین با خاکدان آمیخته

چند بینی این و آن و نیک و بد
بـنـگـر آنک این و آن آمیخته
چند گویی بی نشان و با نشان
بی نشان بین با نشان آمیخته
چند گویی این جهان و آن جهان
آن جهان با این جهان آمیخته
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان
شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزند زیرا بهر ماست
این زمین با آسمان آمیخته
آب و آتش بین و خاک و باد را
دشمنان چون دوستان آمیخته
گرگ و میش و شیر و آهو چارضد
از نهیب قهرمان آمیخته
آنچنان شاهی نگرکز لطف او
خار و گل در گلستان آمیخته
آنچنان ابری نگرکز فیض آن
آب چندین ناودان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان
نوبهار و مهرگان آمیخته
شمس تبریزی همی روید زد
کس نباشد آنچنان آمیخته

بیایید بیایید که گلزار دمیده‌ست
بیایید بیایید که دلدار رسیده‌ست
بیارید بیکبار، همه جان و جهان را
بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیده‌ست
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید
بر آن یار بگریید که از یار بریده‌ست
همه شهر بشوید چو آواز درافتاد
که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده‌ست
کور و کران عالم، دید از مسیح مرهم
گفته مسیح مریم: «کای کور و کر به رقص آ»
مخدوم، شمس‌الدین است، تبریز رشک چین است
اندر بهار حسنش، شاخ و شجر به رقص آ

دیدم نگار خود را، می‌گشت گرد خانه
برداشته ربابی، می‌زد یکی ترانه
با زخمه چو آتش، می‌زد ترانه خوش
مست و خراب و دلکش، از باده مغانه
در پرده عراقی، می‌زد به نام ساقی
مقصود باده بودش، ساقی بُدش بهانه
ساقی ماهرویی، در دست او سبویی
از گوشه‌یی در آمد، بنهاد در میانه
پرکرد جام اول، ز آن باده مُشغَل
در آب هیچ دیدی، کاتش کشد زبانه؟
برکف نهاد آن را، از بهر دلستان را
آنکه بکرد سجده، بوسید آستانه

بستد نگار از وی، اندر کشید آن می
شد شعله‌ها از آن می بر روی او روانه
می دید حسن خود را، می گفت چشم بد را
نی بود و نی بیاید، چون من درین زمانه

بانگ زدم نیم شبان: «کیست درین خانه دل؟»
گفت: «منم کز رخ من، شد مه و خورشید خجل»
گفت که: «این خانه دل، پر همه نقشست چرا؟»
گفتم: «این عکس تو است ای رخ تو شمع چگل»
گفت که: «این نقش دگر چیست پراز خون جگر؟»
گفتم: «این نقش منست، خسته دل و پای بگل»
بستم من گردن جان، بردم پیشش بنشان
مجرم عشقست مکن مجرم خود را تو بحل
داد سررشته بمن - رشته پرفتنه و فن
گفت: «بکش تا بکشم، هم بکش و هم مگسل»
تافت از آن خرگه جان، صورت یارم به از آن
دست ببردم سوی او، دست مرا زد که «بِهل»
گفتم: «همچون دگران ترش شدی» گفت: «بدان
من ترش مصلحتم، نی ترش کینه و غل»
«هرکه درآید که منم، برسر شاخش بزمن
کاین حرم عشق بود، ای حیوان - نیست اغل»
هست صلاح دل و دین، صورت آن یار یقین
چشم فرو مال و بین، صورت دل، صورت دل

صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم
و آنکه همه بت‌ها را در پای تو اندازم
صدنقش برانگیزم، با روح در آمیزم
چون نقش ترا بینم، در آتشش اندازم
تو ساقی خماری، یا دشمن هشیاری
یا آنکه کنی ویران، هر خانه که می‌سازم
جان ریخته شد بر تو، آمیخته شد با تو
چون بوی تو دارد جان، جان را هله بنوازم
هر خون که زمن روید، با خاک تو می‌گوید
با مهر تو هم‌رنگم، با عشق تو هم‌بازم
در خانه آب و گل، بی‌تست خراب این دل
یا خانه در آجانا، یا خانه بپردازم

بی‌همگان بسر شود، بی‌تو بسر نمی‌شود
داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی‌شود
دیده‌ عقل، مست تو، چرخه چرخ پست تو
گوش طرب، بدست تو، بی‌تو به‌سر نمی‌شود
جان ز تو جوش می‌کند، دل ز تو نوش می‌کند
عقل خروش می‌کند، بی‌تو بسر نمی‌شود
خمر من و خماری من، باغ من و بهار من
خواب من و قرار من، بی‌تو بسر نمی‌شود
جاه و جلال من تویی، ملکت و مال من تویی
اب زلال من تویی، بی‌تو بسر نمی‌شود
گاه سوی وفا روی، گاه سوی جفا روی
آن منی، کجا روی؟ بی‌تو بسر نمی‌شود

دل بنهند، برکنی، توبه کنند، بشکنی
این همه خود تو می‌کنی، بی تو بسر نمی‌شود
بی تو اگر بسر شدی، زیر جهان زبیر شدی
باغ ارم سقر شدی، بی تو بسر نمی‌شود
گر تو سری، قدم شوم، ور تو کفی، علم شوم
ور بروی، عدم شوم، بی تو بسر نمی‌شود
خواب مرا ببسته‌یی، نقش مرا بشسته‌یی
وز همه‌ام گسسته‌یی، بی تو بسر نمی‌شود
بی تو نه زندگی خوشم، بی تو نه مردگی خوشم
سرزغم تو چون کشم؟ بی تو بسر نمی‌شود
هرچه بگویم، ای سندا! نیست جدا ز نیک و بد
هم تو بگو بلطف خود، بی تو بسر نمی‌شود

جان بفدای عاشقان، خوش هوسبست عاشقی
عشق پرست ای پسر، باد هواست مابقی
از می‌عشق سرخوشم، آتش عشق مفرشم
پای بنه در آتشم، چند ازین منافقی
از سوی چرخ تا زمین، سلسله‌یی ست آتشین
سلسله را بگیر اگر در ره خود محقق
عشق پیرس چون بود؟ عشق یکی جنون بود
سلسله را زبون بود نی بطریق احمقی
عشق پرست ای پسر، عشق خوشست ای پسر
رو که بجان صادقان، صاف و لطیف و صادقی
جان مرا تو بنده کن، عیش مرا تو زنده کن
مست کن و بیافرین باز نمای خالقی

یکنفسی خموش کن، در خمشی خروش کن
وقت سخن تو خامشی، در خمشی تو ناطقی

در عشق زنده باید، کز مرده هیچ ناید
دانی که کیست زنده؟ آنکاو ز عشق زاید
در راه، رهزنانند، وین همرهان زنانند
پای نگار کرده، این راه را نشاید
طبل غزا برآمد، وز عشق لشکر آمد
کو رستمی سرآمد، تا دست برگشاید؟
رعدش بغرد از دل، جانش زابر قالب
چون برق بجهد از تن، یک لحظه‌یی نیاید
هرگز چنین سری را، تیغ اجل نبرد
کاین سر زسربلندی، برساق عرش ساید
هرگز چنین دلی را، غصه فرو نگیرد
غم‌های عالم او را، شادی دل فزاید
دریا پی‌اش ترشرو، او ابر نوبهارست
عالم بدوست شیرین، قاصدترش نماید
شیری نخواهد آهو، آهوی اوست «یاهو»
منکر درین چراخور، بسیار ژاژ خاید
در عشق جوی ما را، درما بجوی او را
گاهی منش ستایم، گه او مرا ستاید
تا چون صدف زدریا، بگشاید او دهانی
دریای ما و من را، چون قطره درریاید

امروز شهر ما را، صد رونقست و جانست
زیرا که شاه خوبان، امروز در میانست
حیران چرا نباشد؟ خندان چرا نباشد؟
شهری که در میانش، آن صارم^۱ زمانست
آن آفتاب خوبی، چون بر زمین بتابد
آندم، زمین خاکسی، بهتر ز آسمانست
برچرخ، سبزپوشان پر می‌زنند، یعنی
سلطان و خسرو ما، آن است و صد چنانست
ای جانِ جانِ جانان، از ما سلام برخوان
رحم آر برضعیفان، عشق تو بی‌امانست
چون سبز و خوش نباشد عالم؟ چو تو بهاری
چون ایمنی نباشد؟ چون شیر پاسبانست
چون کوفت او در دل، ناآمده به منزل
دانست جان زبویش کان یار مهربانست
او ماه بی‌خسوفست، خورشید بی‌کسوفست
او خمر بی‌خمار است، او سود بی‌زیانست
آن شهریار اعظم، بزمی نهاد خرم
شمع و شراب و شاهد، امروز رایگانست
خامش که تا بگویم، بی‌حرف و بی‌زبان، او
خود چیست این زبان‌ها، گران زبان زبانست

معشوقه بسامان شد، تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین بادا

۱. صارم: شمشیر، برنده، دلاور...

ملکی که پریشان شد از شومی اهریمن
باز آن سلیمان شد، تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی، در بر رخ ما بستی
غمخواره یاران شد، تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی، هم عیش جدا کردی
نک سرده مهمان شد، تا باد چنین بادا
ز آن طلعت شاهانه، ز آن مشعله خانه
هرگوشه چو میدان شد، تا باد چنین بادا
شب رفت و صبح آمد، غم رفت و فتوح آمد
خورشید درخشان شد، تا باد چنین بادا
از دولت محزونان، وز همت مجنونان
آن سلسله جنبان شد، تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد، یاری که رمید آمد
عیدانه فراوان شد، تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحبدل، در زیر مکن منزل
کان زهره بمیزان شد، تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد، هم کیسه قارون شد
همکاسه سلطان شد، تا باد چنین بادا
آن باد هوا را بین، زافسون لب شیرین
با نای در افغان شد، تا باد چنین بادا
آن ماه چو تابان شد، کونین گلستان شد
اشخاص همه جان شد، تا باد چنین بادا
برروح برافزودی، تا بود چنین بودی
ابرش شکرافشان شد، تا باد چنین بادا

شمس‌الحق تبریزی، از بسکه در آمیزی
تبریز خراسان شد، تا باد چنین بادا

یار مرا غار مرا، عشق جگرخوار مرا
یار تویی غار تویی، خواجه نگهدار مرا
نوح تویی، روح تویی، فاتح و مفتوح تویی
سینه مجروح تویی، بردر اسرار مرا
نور تویی، سور تویی، دولت منصور تویی
مرغ گه طور تویی، خسته بمنقار مرا
قطره تویی، بحر تویی، لطف تویی، قهر تویی
قند تویی، زهر تویی، بیش میازار مرا
حجره خورشید تویی، خانه ناهید تویی
روضه امید تویی، راه ده اینبار مرا
روز تویی روزه تویی، حاصل دریوزه تویی
آب تویی کوزه تویی، آب ده‌ای یار مرا
دانه تویی دام تویی، باده تویی جام تویی
پخته تویی خام تویی، خام بمگذار مرا
این تن اگر کم تندی، راه دلم کم زندگی
راه شدی تا نبدی، این همه گفتار مرا

در کمینست خرد، می‌نگرد از چپ و راست
قدح زفت بدان پیرک طرار دهید
هرکه جنس است، برین آتش عشاق نهید
هرچه نقد است، به سر فتنه اسرار دهید

کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید
خویش را زود به یکبار، بدین کار دهید
آتش عشق و جنون چون بزند برناموس
سرو دستار به یک ریشه دستار دهید
جانها را بگذارید و در آن حلقه روید
جامها را بفروشید و به خمّار دهید
می فروشی ست سیه کار و همه عور شدیم
پیرهن نیست کسی را مگر ایزار^۱ دهید
حاشا لله که به بتخانه طمع کرده بود
آن بهانه ست، دل پاک به دلدار دهید
طالب جان صفا، جامه چرا می خواهد
وانکه پرده ست تن و جامه به ایثار دهید
عنکبوتیست ز شهوت که ترا پرده کشد
جامه و تن، زر و سر، جمله به یکبار دهید
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی
شمس تبریز، کزو دیده به دیدار دهید

ای قوم به حج رفته، کجااید؟ کجااید؟
معشوق همینجاست، بیایید، بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوااید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمااید

۱. ایزار: شلوار، پاپوش، پای جامه

ده بار از آن راه بدان خانه برفتید
یکبار ازین خانه برین بام برآید
آن خانه لطیف است نشانهاش بگفتید
از خواجه آن خانه نشانی بنماید
یکدسته گل کو؟ اگر آن باغ بدیدید
یک گوهر جان کو؟ اگر از بحر خدااید
با اینهمه، آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که برگنج شما، پرده شمااید

در هوایت بیقرارم روز و شب
سر ز پایت برندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم
روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل از عاشقان می خواستند
جان و دل را می سپارم روز و شب
تا نیایم آنچه در مغز من است
یک زمانی سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد
گاه چنگم، گاه تارم روز و شب
میزنی تو زخمه و برمی رود
تا به گردون زیر و زارم روز و شب
ساقی بی کردی بشر را چل صبح
زان خمیر اندر خمارم روز و شب
ای مہارِ عاشقان در دستِ تو
در میانِ این قطارم روز و شب

میکشم مستانه بارت بیخبر

همچو اشتر زیر بارم روز و شب

تا بنگشایم به قنندت روزه‌ام

تا قیامت روزه دارم روز و شب

چون ز خوانِ فضل، روزه بشکنم

عید باشد روزگارم روز و شب

جانِ روز و جانِ شب ای جانِ تو

انتظارم انتظارم روز و شب

تا بسالی نیستم موقوف عید

با مه تو عید دارم روز و شب

زان شبی که وعده کردی روزِ وصل

روز و شب را می‌شمارم روز و شب

بس که کِشِتِ مهرِ جانم تشنه است

ز ابر دیده اشکبارم روز و شب

کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی (خلاق‌المعانی)

کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی ملقب به «خلاق‌المعانی» فرزند برومند جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی شاعر و قصیده‌سرای نامی قرن ششم است. در تاریخ ادبی ایران کمتر نظیر این واقعه را می‌توان یافت که پدر و پسری، در شاعری و هنرمندی، استاد مسلم زمان شناخته شوند و نام هر دو مشهور گردد. عبدالرزاق در یک بیت شعر از فرزندان خود و عشق و علاقه‌اش به ایران چنین یاد می‌کند:

هست برپای من دو بند گران علقت چار طفل و حب وطن

خلاق‌المعانی کمال اسمعیل یکی از این چهار فرزند بود، که بعدها در زمره یکی از بزرگترین قصیده‌سرایان و شعرای ایران درآمد و بقول دولت‌شاه تذکره‌نویس معروف خلف صدق پدر در شعر و شاعری گردید. کمال‌الدین اسمعیل در آوردن معانی دقیق در شعر شهرت دارد و بقول دولت‌شاه در شعر او معانی دقیقه مضمراست که بعد از چند نوبت که مطالعه کنند ظاهر می‌شود» و بدین جهت بوده که او را «خلاق‌المعانی» لقب داده‌اند.

دل بر احوال روزگار مننه رنج بر خود به اختیار مننه

گل مقصود نشکفد زین خار خویشان را تو خیره، خوار منه
دشمن تست نفس امّاره آرزوهای در کنار منه
در مقامی که سیل خیز فناست جز بناهای استوار منه

کمال‌الدین دارای مذهب سنی حنفی بود ولی به علت وجود اختلافات بسیار شدید در آن زمان بین سنیان و شیعیان تظاهر به مذهب تسنن نمی‌نمود بخصوص که او در اصفهان شاهد نزاع و جنگ وحشتناکی بین حنفی‌ها و شیعه‌ها بود که به نام «فتنه» معروف است و در اصفهان کشتار و ویرانی عظیمی در زمان او ایجاد کرد.

کمال‌الدین از دوران نوجوانی (سن ۱۴ سالگی) به سرودن شعر پرداخت، بطوری که اطرافیان باور نداشتند که اشعاری را که می‌سرود از خود او باشد. تا اینکه به هنگام فوت پدرش مرثیه‌ای در رثاء او سرود و ثابت کرد که شاعری توانا است، و بدین ترتیب توانست موقعیت و مقام خود را به عنوان یک شاعر جوان در شهر اصفهان تثبیت کند.

کمال‌الدین پس از فوت پدر مورد عنایت و حمایت خاندان صاعديه اصفهان قرار گرفت و بدین ترتیب بود که توانست به تحصیل بپردازد، اشعار او نشانگر این است که او با اصول فقه اسلامی - فلسفه - ریاضیات - نجوم - طب و زبان عربی آشنایی کامل داشته است. او خودش مدعی است که او فقط یک شاعر نیست بلکه یک عالم و یک فقیه و یک ادیب است. او در دوران جوانی علیرغم اینکه در تکفل خاندان آل صاعد بود از فقر و تنگدستی شکایت داشت ولی علیرغم آن تا پایان حیات در خدمت خاندان آل صاعد باقیماند.

کمال‌الدین اسمعیل با بهره‌وری از استعدادها و توانایی‌های شگرفی که در کار شاعری و نیز رشته‌های دیگر علوم و دانش زمان داشت

می‌توانست به مقامات عالی در دربارهای سلاطین و حکام برسد، لکن تمام عمرش را در شهر اصفهان گذراند و فقط مسافرت‌هایی به‌ری، طبرستان و خوارزم که مثل اصفهان در تحت حکومت و نفوذ خوارزم شاهیان بود کرد.

در دیوان او اشعاری هست نمایانگر این مطلب که در سن نسبتاً بالایی ازدواج کرد ولی فرزند جانش را از دست داد و به‌غم و حرمان سنگینی دچار گردید. کمال‌الدین از سلامت جسمانی رضایت‌بخشی هم برخوردار نبود و با امراض مختلفه‌ای دست‌به‌گریبان بود. زمان او به‌علت از هم پاشیدگی اوضاع ایران بر اثر سقوط سلسله سلجوقیان در بخش‌های غربی ایران قحطی نیز همراه سایر مصیبت‌ها بر ایران مستولی گردیده بود و این هم خود بر مشکلات دیگر زندگی او می‌افزود.

در اواخر زندگی کمال‌الدین اسمعیل روش زاهدانه‌ای را در زندگی پیش گرفت. روشی که پدرش در آثارش به آن بسیار تأکید کرده بود، لکن خودش هرگز بدان عمل ننمود. عارف معروف شهاب‌الدین سهروردی نسبت به کمال‌الدین اسمعیل محبت و احترام خاصی داشت و با او مکاتباتی نیز داشته است. می‌گویند که کمال‌الدین اسمعیل حدود بیست هزار بیت شعر سروده ولی دیوان او فقط حاوی پانزده هزار بیت می‌باشد. به‌نظر می‌رسد که اشعاری نیز به‌عربی سروده لکن اثری از آن‌ها باقی نمانده است. اشعار او مشتمل است بر ترکیب بند، قطعه، غزل، رباعی و قصیده ولی از مثنوی در آثار او دیده نمی‌شود. بیشتر حجم اشعار دیوان او را اشعار عرفانی دربر می‌گیرد و اشعار مدح بسیاری نیز درباره پادشاهان، بزرگان و امراء و شعراء گفته است که مجموعاً بالغ بر ۴۱ مدیحه می‌گردد. مدیحه‌هایی نیز در مدح بزرگان صوفیه دارد.

کمال‌الدین اسمعیل احترام و تحسین بسیار زیادی نسبت به سخنوران بزرگ پارسی مانند سنایی و انوری دارد لکن معتقد بود که هیچیک از شعرای قبل از او به پایه مهارت و استادی او نرسیده‌اند بخصوص در سرودن اشعاری که متضمن معانی دقیق و ظریف هستند. در آوردن مضامین بدیع و نو در اشعار، او حقیقتاً از جمله شعرای استثنایی تاریخ ادب ایران می‌باشد. شاعران و ناقدان هم عصرش بزرگی کلام او را کمتر ارزش گذاشتند ولی ناقدان و شاعران بعد از او همه او را به بزرگی ستوده‌اند و در میان آن‌ها از معروفیت بسزایی برخوردار است. کمال‌الدین اسمعیل از پایه‌گذاران سبک عراقی در شعر پارسی است و در عین حال می‌توان او را از پیش آهنگان سبک هندی نیز که بعده‌ها در قرون نهم و دهم و یازدهم رواج بسیار یافت به حساب آورد.

دیوان اشعارش در پانزده هزار بیت به همت حسین بحرالعلوم در سال ۱۹۷۰ میلادی در تهران تنظیم و به چاپ رسید. اشعار کمال‌الدین اسمعیل به زبان‌های انگلیسی - فرانسه و آلمانی ترجمه شده است.

از جمله ممدوحان کمال‌الدین اسمعیل رکن‌الدین مسعود از بزرگان شهر اصفهان بود که در سال ۶۱۹ در حمله مغول به فیروزکوه به دست آنان کشته شد. خاندان رکن‌الدین مسعود از حامیان و مربیان کمال‌الدین اسمعیل بودند و بدین جهت است که او در مدح آن خاندان قصاید غزایی سروده است.

دیگر از ممدوحان مشهور کمال‌الدین اسمعیل جلال‌الدین خوارزمشاه فرزند محمد خوارزمشاه است. این شاهزاده پس از بازگشت از سند و عبور از ایالات جنوبی ایران به عراق آمد و چندی در اصفهان ساکن گردید و به جمع‌آوری نیرو برای مبارزه با مغولان پرداخت. می‌گویند روزی

کمال‌الدین اسمعیل با جمعی از بزرگان اصفهان به دیدار نورالدین منشی که در آن اوقات از نزدیکان جلال‌الدین بود و اداره امور او را برعهده داشت رفتند. نورالدین منشی که تا پاسی از شب به میخواره گی مشغول و تازه از خواب بیدار شده بود، آنان را پذیرا می‌گردد. کمال‌الدین اسمعیل به جای دیدار با وزیر این رباعی را می‌سراید و برای او می‌فرستد و همه باز می‌گردند.

فضل تو و این باده پرستی باهم

مانند بلندیست و پستی باهم

حال تو بچشم خوب رویان ماند

کانجاست همیشه نورو مستی باهم

شاهزاده جلال‌الدین مدت کوتاهی بعد از این از اصفهان به جانب بغداد رفت و در سال ۶۲۳ که در گرجستان سرگرم تعقیب گرجیان بود، بر اثر شورش و طغیان براق حاجب برای سرکوبی او از تغلیس به کرمان بازگشت و سپس مجدداً به اصفهان آمد تا کمی استراحت کند.

کمال‌الدین اسمعیل قصیده‌ای طولانی در مدح شاهزاده جوان و شجاع

سرود و در معیت بزرگان اصفهان به دیدار او رفتند:

بسیط روی زمین گشت باز آبادان

بیمن سیر سپاه خدایگان جهان

کنند تهنیت یکدگر همی بحیات

بقیتی که ز انسان بماند و از حیوان

برای بندگی درگهش دگر باره

ز سرگرفت طبیعت تو والد انسان

که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد

قضیم اسب ز تفلیس و آب از عمان

دیگر از ممدوحان مشهور کمال‌الدین اسمعیل حسام‌الدین اردشیر
پادشاه باوندی مازندران و اتابک سعدین زنگی هستند.

کمال‌الدین اسمعیل در زمان خود ناظر برحمله و حشتناک مغول بود و
به چشم خویش قتل عام مغول را به سال ۶۳۳ هجری در اصفهان دید و در
این باب چنین گفت:

کس نیست که تا بروطن خود گرید

برحال تباه مردم بد گرید

دی برسر مرده‌ای دو صد شیون بود

امروز یکی نیست که برصد گرید

دو سال پس از این یعنی به سال ۶۳۵ خودش به دست مغولی به قتل
رسید. دولت‌شاه سمرقندی قتل او را با داستانی همراه کرده و گفته است:
«عنقریب لشکر اوگتای قاآن در رسید و قتل عام در اصفهان واقع شد و
کمال‌الدین اسمعیل نیز در آن غوغا شهید شد و سبب کشتن او آنست که
چون لشکر مغول رسید کمال در خرقة صوفیه و فقرا درآمد در بیرون
شهر زاویه‌ای اختیار کرد و آن مردم او را نرنجانیدند و احترام می‌نمودند و
اهل شهر و محلات دارایی و اموال خود را به زاویه اوپنهان کردند و آن
جمله در چاهی بود در میان سرای، یک نوبت مغل بیچه‌ای کمان در دست
به زاویه کمال درآمد سنگی برمرغی انداخت، زه گیر از دست او بیفتاده
غلطان بیچاه رفت، به طلب زه گیر سر چاه را بگشادند و آن اموال را بیافتند
و کمال را مطالبه دیگر اموال کردند تا در شکنجه هلاک شد و در وقت
مردن به خون خود این رباعی نوشت:

دل خون شد و شرط جانگدازی اینست

در حضرت او کمینه بازی اینست

با این همه هم هیچ نمی‌یارم گفت

شاید که مگر بنده نوازی اینست

کمال‌الدین علاوه بر قصیده، در انواع دیگر شعر از قبیل قطعه و غزل و

رباعی استادی و مهارت فوق‌العاده داشت. از رباعیات اوست:

دیشب، هوس دل غمینم بگرفت اندیشه یار نازنینم بگرفت

گفتم بروم از پی دل تا آنجا اشکم بدوید و آستینم بگرفت

وقت است که باز بلبل اشوب کند

فراش چمن زیاد، جاروب کند

گل، پیرهن دریده، خونین آلود

از دست رخ تو برسر چوب کند

من باده خورم ولیک مستی نکنم

الا به قدح دراز دستی نکنم

دانی غرضم ز می پرستی چه بود؟

تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل از دست مده جام می و دامن گل

زان پیش که گه، شود از باد اجل پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

چنانکه گفته شد کمال‌الدین اسمعیل به استادی و مهارت در آوردن

معانی دقیق شهرت بسیار دارد و اعتقاد ناقدان سخن بدو تا حدی بود که

او را بر پدرش از این جهت ترجیح داده و خلاق‌المعانی لقب داده‌اند. وی علاوه بر باریک اندیشی و دقت در خلق معانی به آوردن ردیف‌های مشکل نیز شهرت دارد.

گلچینی از اشعار زیبای کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی
جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب
یارب چه دید خواهم ازین چشم دردیاب
انسان عین گشت چو فرزند ناخلف
بودنش رنج خاطر و نابودنش عذاب
گویند مشک ناب شود خون بروزگار
دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب
مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد
اطباق عنکبوتی این دیده پرآب
وز اضطراب مردم چشمم درو چنانک
در نسج عنکبوت طپیدن کند ذباب
خازن شد ابن مقله^۱ من درّ و لعل را
واکنون نمی‌کند نظر اندر خط کتاب
بینم ز هرچه بینم بعضی، مگر که کرد
از مبصرات مختصری چشم انتخاب
در اندرون چشم ز الوان مختلف
همچون بهشت جوی شرابست و شیر و آب

۱. مقله: کره چشم. مراد شاعر از ابن مقله مردم چشم است و در عین حال ابهام به ابن مقله کاتب و وزیر مشهور عباسیان دارد.

دریا و معدنست بیک جای چشم من
هم لعل ناب دروی و هم لؤلؤ خوشاب
چشمم گل شکفته و اشکم گلاب گرم
هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب
مانم بچشم بسته بگاو خراس لیک
هستم ز آب چشم چو خر مانده در خلاب
کوری خود همی بدعا خواستم زرد
منت خدای را نشد آن نیز مستجاب
مخلص مدیح مردمک چشم از آن کنم
کامروز نیست مردی الا درین جناب

بیا بیا که فراق مرا بجان آورد
بیا که بی تو نفس بر نمی توان آورد
چه لطف بود که تشریف دادی از ناگاه
که یادت از من رنجور ناتوان آورد
نشان هستی من ز آن جهان همی دادند
امید وصل تو بازم درین جهان آورد
دلم تو داشتی ارنه بدادمی در حال
بآنکه مژده وصل تو ناگهان آورد
کنون وصال تو می آورد بمن جان را
اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد...

رسول مرگ بناگه بمن رسید فراز
که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز
کمان پشت دوتا چون بزه درآوردی
زخویش ناوک دلدوز حرص دورانداز
تسبارک الله از آن میل من بروی نکو
تسبارک الله از آن قصد من بزلف دراز
کنون چه گیسوی مشکین مرا چه مار سیاه
کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن
دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
دریغ دیده که برهم نهاد می باید
کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
دریغ و غم که پس از شست و اند سال ز عمر
بناگهان بسفر می روم نه برگ و نه ساز
بصد هزار زبان گفت در رخم پیری
که این نه جای قرار است خیز واپرداز
فروشدت بگل ضعف شیب، پای مکش
درآمدت بگریبان عجز، سر مفراز
چو جلوه گاه حواصل شد اشیانه زاغ
مکن بپر هوس در هوای دل پرواز
برون زکنج قناعت منه تو پای طلب
که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز

ز پیش خود بفرست آنچه دوست‌تر داری
که گم شود ز تو هرچ از پس تو ماند باز
ره سلامت اگر می‌روی مجرّد شو
که جز عنانفزاید ترا لباس طراز

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف
گویی که لقمه بیست زمین در دهان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است
اجرام کوه‌هاست نهان در میان برف
چاه مقنعت همه چاه خان‌ها
انباشته بجوهر سیماب سان برف
بی‌نیزه‌های آتش و بی‌تیغ آفتاب
نتوان بتیر ماه کشیدن کمان برف
از بس که سر بخانه هرکس فرو کند
سرد و گران و بیمزه شد میهمان برف
گرچه سپید کرد همه خان و مان ما
یارب سیاه باد همه خان و مان برف
وقتی چنین نشاط کسی را مسلم است
کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
هم نان و گوشت دارد هم هیمه هم شراب
هم مطربی که برزندش داستان برف
معشوقه مرکب از اضداد مختلف
باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف

گلگونه‌یی بود به‌سپید آب برزده
هرجرعه‌ای که ریزد در جرعه‌دان برف
تا رنگ روی خویش نماید برین قیاس
بعضی از آن باده و بعضی از آن برف
نه همچو من که هرنفشش باد زمهریر
پیغام‌های سرد دهد از زبان برف
گر قوتم بدی ز پی قرص آفتاب
بربام چرخ رفتمی از نردبان برف

درست گشت همانا شکستگی منش
که نیک از آن بشکسته است زلف پرشکنش
اگر ندید کسی تن درست زلفش را
زعهد آنکه خوش آمد شکست عهد منش
ندانم این همه در پاشی از کجا کردی
اگر بچشم من اندر نیامدی دهندش
زجای خود برود سرو و جای آن باشد
چو در چمن بخرامد قد چو نارونش
در آب روشن گرنا دیده‌ای تو سنگ سیاه
بیا ببین دل او در بر چو یاسمنش
بریخت خون جهانی و خود چها کردی
اگر نبودی بیمار چشم تیغ زنش
دهان پسته بدرم درآورم مغزش
اگر بخندد پیش لب شکر شکنش

بمدح مکرم عالم مگر زبان بگشاد
که کرده‌اند دهان پر زگوهر عدنش

چو لاله خیمه به صحرا زن ار دلی داری
که دل همی بگشاید هوای لاله‌ستان
برو ببین که چه زیبا کشید دست بهار
ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان
گهی زدست نسیم است آب در زنجیر
گهی ز شکل حبابست باد در زندان
عقود شب‌بنم بربرگ لاله پنداری
نگار من لب خود را گرفت در دندان
دراز کرد زبان سوسن و بجای خودست
بود هرآینه آزاده را دراز زبان
چنان نمود مرا غنچه‌های نیم شکفت
که بوته‌های زراندر میان آتشدان
نهاد غنچه مستور و نرگس مخمور
بچشم فکرت می‌بینم از قیاس و گمان
یکی گشاده چو معشوق شوخ چشم دولب
یکی چو عاشق بی‌سیم تنگ بسته دهان

کارم همه ناله و خروشت امشب
نه صبر پدیدست و نه هوشست امشب

دوشم خوش بود ساعتی پنداری
کفّاره خوشدلی دوشست امشب

گل خواست که چون رخس نکو باشد و نیست
چون دلبر من برنگ و بو باشد و نیست
صدروی فراهم آورد هرسالی
باشد که یکی چو روی او باشد و نیست

وقتست که باز بلبل آشوب کند فراش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن دریده خون آلود از دست رخ تو برسر چوب کند

بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز
وندر تن من باقی جان بود هنوز
می‌گفت و مرا گوش بر آن بود هنوز

بیچاره فلانیست، جوان بود هنوز!

با سروقدی تازه تر از خرمن گل از دست مده جام می و دامن گل
ز آن پیش که ناگه شود از باد اجل پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

شد دیده به عشق رهنمون دل من تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی از دیده طلب کنید خون دل من

گر لاف زخم که یار خوش خوست، نه‌ای
با ما بوفا و عهد نیکوست، نه‌ای
زین نادره‌تر که از برای تو مرا
شهری همه دشمنند و تو دوست نه‌ای

در دیده‌ روزگار نم بایستی یا باغم او صبر بهم بایستی
یا مایه غم چو عمر کم بایستی یا عمر باندازه غم بایستی

سیف فرغانی

از دیباچه منظوم دیوان سیف:
آن خداوندی که عالم آن اوست
جسم و جان در قبضه فرمان اوست
سوره حمد و ثنای او بخوان
کآیت عزّ و علا در شأن اوست
گزر دست دیگری نعمت خوری
شکر او می‌کن که نعمت آن اوست
برزمین هرذره خاکی که هست
آب خورد فیض چون باران اوست
از عطای او بایمان شد عزیز
جان چون یوسف که تن زندان اوست
برمن و بر تو اگر رحمت کند
این نه استحقاق ما، احسان اوست
از جهان کمتر ثناگوی ویست
سیف فرغانی که این دیوان اوست

مولانا سیف‌الدین ابوالحامد محمدالفرغانی از شاعران عالیقدر و یکی از چهره‌های استثنایی در ادب پارسی نیمه دوم قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری قمری است. سیف از سالکان طریقت و اهل تصوف و عرفان بود و سال‌ها به کسب کمالات معنوی و سیر و سیاحت پرداخته است. او در قصایدش از شیوه خاقانی و انوری و مخصوصاً کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی پیروی کرده است. او یکی از شاعران برجسته ایران است که نامش مستور و آثارش ناشناخته مانده است.

چندین سال قبل آقای دکتر احمد آتش ادیب سخن‌سنج ترکیه و استاد دانشگاه اسلامبول در یکی از کتابخانه‌های آن دیار، به نسخه خطی دیوان او دست یافتند و با شوقی وافر و اهتمامی بلیغ از روی آن کتاب عکس‌برداری کرده، به تهران فرستادند. دیوان اشعار سیف فرغانی به‌اهتمام استاد دانشمند مرحوم دکتر ذبیح‌الله صفا در سه جلد طبع و منتشر گردیده است. مجموعه اشعار او بالغ برده الی یازده هزار بیت است، شامل قصیده و غزل و قطعه و رباعی.

گرچه وصلت نفسی، می‌ندهد دست مرا

جز به یادت نزنم، تا نفسی هست مرا

سیف فرغانی اغلب قصاید مردف کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی را پاسخ گفته و مانند او سعی کرده است که ردیف‌های غریب و مشکل به کار بندد. مانند قصایدی با ردیف: «دست، پای، انگشت، شکوفه، آفتاب، گوهر، سایه، اندیشه، آینه» سروده و به‌نحو احسن از عهده انجام این کار دشوار برآمده است.

غزل‌های او، به‌دو شیوه متمایز و متفاوت گفته شده است: یک قسمت به‌طرز شاعران قرن هفتم که مانند قصایدش دارای ردیف‌های غریب و

بدیع است، مثل غزل‌هایی با ردیف «گوهر، خورشید، مروارید، شیرینی،
آتش، چشم، بوسه، حلقه، پیشانی» و امثال آن‌ها:

گر خوش کند لب تو، دهانم به بوسه‌ای
خرم شود ز لعل تو، جانم به بوسه‌ای
ای جان، مکن گرانی و یکبار بر لب آی
باشد، که من تو را برسانم به بوسه‌ای
در کار عشق، جان و دلی داشتم چو «سیف»

اینم به عشوه‌ای شد و آنم به بوسه‌ای

مباد دل ز هوای تو، یک زمان خالی
که بی هوای توام تن بود زجان خالی
همای عشق تو را هست آشیانه، دلم
مباد سایه این مرغ از آشیان خالی
خیال روی تو، در خاطرم بود شب و روز
ز مهر و ماه، کجا باشد آسمان خالی؟

مولانا سیف‌الدین فرغانی علیرغم مرتبه و مقام بلندش در شعر پارسی
به سبب گوشه‌گیری و انزوا که نتیجه حالات روحانی و عرفانی ویژه او بود
و دوری جستن از صاحب منصبان و رجال زمان و اجتناب از تملق‌گویی و
مدیحه‌سرایی در وصف امرای ظالم و فاسد زمان در یکی از خانقاه‌های
شهر کوچک «آقسرا» به گمنامی درگذشت. از این صوفی عالیقدر پاکباز و
زاهد و متقی، یکی از کاتبان هم‌عصر او بنام کاتب آقسرانی به‌نیکی بسیار
یاد کرده و او را از بزرگان زمان دانسته و پس از وفات او دیوانش را

نسخه بردای کرده است.

علت گمنام ماندن سیف فرغانی در تاریخ ادب فارسی و نزد کسانی که بعد از قرن هشتم به نگارش احوال شاعران و عالمان و عارفان ایرانی پرداخته‌اند، آنست که سیف فرغانی در ایامی درگذشت که آسیای صغیر در زیر سلطه ایلخانان و بیداد مغولان جولانگاه فقر و پریشانی و بی‌سامانی گردیده و ارتباط شهرهای آن با ایران که در قرن هفتم از رونقی قابل ملاحظه برخوردار بود به ضعف گرائیده بود بویژه اینکه سیف فرغانی چنانکه اشاره شد در شهری کوچک چون آقسرائی، که بعد از او نیز مرکزیت مهمی نیافت، زندگی کرد و همانجا جهان را بدرود گفت. آقسرائی شهریست در ترکیه امروز در جنوب شرق دریایچه «توزگل» میانه راه نوشهر به قونیه که در عهد سلاجقه آسیای صغیر دارای اعتبار و اهمیتی بود ولی از آن دوره جز یک بنای ویرانه از آن شهر چیزی باقی نمانده است. بهرحال این شهر در آخرین سال‌های زندگانی سیف فرغانی مسکن و مأوای او بود و به همین سبب است که در یکی از قصائد خود گفته:

مسکن من ملک روم، مرکز محنت

آقسرا شهر و خانه دار هوان بود

قرون هفتم و هشتم که سیف فرغانی در تعدادی از سال‌های آن دو قرن زندگی می‌کرد (اواسط نیمه اول قرن هفتم تا اوایل نیمه اول قرن هشتم) وحشتناک‌ترین دوران تاریخ ایران از حیث قتل عام‌ها و کشتارها و ویرانی‌های پیاپی است. این وضع با حمله مغول در سال ۶۱۶ هجری قمری و انقلاباتی که بعد از آن رخ داد شروع شد و با تاخت و تازهای مایوسانه فرزندان محمد خوارزمشاه و سرداران و سپاهیان بی‌صاحب او

که این سوی و آن سوی سرگردان بوده و اقدامات مذبحخانه آنان، تکمیل شد و سپس با حمله مجدد مغول در زمان هلاگو و آزارهایی که در عهد جانشینان وی بر ایرانیان می‌رسید، ادامه یافت. اختلافات سران مغول در عهد ایلخانان و بویژه بعد از مرگ ابوسعید بهادر، و جنگ‌های سخت آنان که همواره با قتل و غارت همراه بود، و بعد از کشاکش‌های پیاپی و پایان‌ناپذیر امرای مختلف که در قسمت‌های مختلف با یکدیگر بجنگ برمی‌خاستند و در این میان مال و جان مردم را مورد مصالحه و معامله خود قرار می‌دادند و نیز هجوم‌هایی که هرچند یکبار بوسیله شاهزادگان مغولی از جانب اولوس جغتای یا از طرف دشت قفچاق بر ایران می‌شد، و ظلم‌ها و آزارهای عمال مغول که معمولاً به مهاجرت مردم منتهی می‌گردید، و سرانجام قتل و غارت‌های وحشیانه تیمور و همراهان او، همه و همه وضع خطرناک و خانه‌براندازی در ایران ایجاد کرده بود که در تمام این دو قرن ادامه یافت. در رأس همه این مصائب و بلاها حمله مغول و تاتار قرار داشت که به منزله بلایی آسمانی بود. قتل عام‌های چنگیز و حشمتناک و هراس‌انگیز بود. او پس از تصرف هر شهر دستور می‌داد که تمام سکنه شهر را از مدافعان گرفته تا مردان و زنان و حتی کودکان شیرخواره را از دم تیغ بگذرانند و هیچ کس را زنده باقی نگذارند.

سپس شهر را به آتش می‌کشیدند و تمام آن را ویران می‌کردند. در شهر مرو متجاوز از یک میلیون و سیصد هزار نفر را به قتل رساندند و از آن وحشتناک‌تر واقعه نیشابور بود که چون در جنگ با مدافعان شهر «تغاجار» داماد چنگیز کشته شده بود، فرمان داد غیر از چهارصد تن پیشه‌ور که به اسارت بردند همه اهالی شهر را به قتل رساندند و شهر را چنان خراب کردند که هیچکس نتواند در آن زراعت کند و حتی سگ‌ها و گربه‌ها را نیز

کشتند. در این واقعه یک میلیون و پانصد هزار نفر جمعیت شهر نیشابور به هلاکت رسید. کشتار بی‌امان مغول تقریباً کمتر شهر و ده و ناحیه‌ای را مستثنی ساخت.

شاعر و عارف بزرگ مورد بحث ما، سیف فرغانی در چنین زمانی بطوری که گفته شد در شهر کوچک آقسرائی ترکیه می‌زیست. بهترین توصیفی که از اوضاع آن زمان باقی است قصیده‌ای است که سیف سروده و ابیاتی از آن به نظر خوانندگان می‌رسد:

در عجبم تا خود آن زمان چه زمان بود

کامدن من بسوی ملک جهان بود

بهر عمارت سعود را چه خلل شد

بهر خرابی نحوس را چه قران بود

برسر خاکی که پایگاه من و تست

خون عزیزان بسان آب روان بود

آب بقا از روان خلق گریزان

باد فنا از مهب قهر و زان بود

برسر قطب صلاح کار نمی‌گشت

چرخ که گویی مد برش دبران بود

ظلم بهر خانه لانه کرده چو خطاف

عدل چو عنقا ز چشم خلق نهان بود

مردم بی‌عقل و دین گرفته ولایت

حال بره چون بود چو گرگ شبان بود

بنگر و امروز بین کز آن کیانست

ملک که دی و پریر از آن کیان بود

قوت شبانه نیافت هرکه کتب خواند
ملک سلاطین بخورد هرکه عوان بود
ملک شیاطین شده بظلم و تعدی
آنچ بمیراث از آن ادمیان بود
دل ز جهان سیرگشته چون وزغ از آب
خون جگر خورد هرکرا غم نان بود
شرع الاهی و سنت نبوی را
هرکه نکرد اعتبار معتبر آن بود
ناخلف و جلف و خلف عادت ایشان
مادر ایام را چنین پسران بود
آب سخاشان چو یخ فسرده و هر دم
جان طربشان به لهو جرعه فشان بود
شعر که نقد روان معدن طبیعت
بردل این ممسکان بنسیه گران بود
بوده جهان همچو باغ بهاران
ما چو بباغ آمدیم فصل خزان بود
از پی آیندگان زماضی حالی
گفتم و تاریخ آن فساد زمان بود
هفتصد و سه سال برگزشته ز هجرت
روز نگفتیم و لیل، مه رمضان بود
حمد خداوند گوی سیف و همی کن
شکر که نیک و بد جهان گذران بود
اصل و منشأ سیف فرغانی از فرغانه در ماوراءالنهر بوده و به سیف

فرغانی شهرت داشته و خود او نیز در اشعار خویش «سیف فرغانی» و
 احیاناً «سیف» تخلص کرده است.

سیف مانند بسیاری از مشایخ عهد خود که ایران را به سبب هجوم و
 آزار مغول و تاتار ترک می‌گفته و در کشورهای همسایه گرد می‌آمده‌اند، از
 زادگاه خود در تاریخ نامعلومی به آسیای صغیر رفته و همانجا مانده و
 درگذشته است. مولوی نیز در سن ۱۲ سالگی ماورالنهر را به همراه
 پدرش بهاء‌ولد ترک کرد و نهایتاً در قونیه ساکن گردید. بسیاری از شعرای
 خراسان نیز به هندوستان و برخی دیگر از شهرهای آسیای صغیر
 گریختند.

از تاریخ تولد سیف اطلاعی در دست نیست، اما در قصیده‌ای که
 به نظر خوانندگان رسید او اشاراتی دارد به دوره زندگی خود مانند: قران
 نحوس برای ویرانی جهان، روان شدن خون عزیزان بسان آب برخاک،
 افتادن ولایت به دست مردم بی‌عقل و دین، در آمدن ملک آدمیان در اختیار
 شیاطین، سرگردانی امراء و سلاطین، شکستن رایت اسلام، پیری و
 فرتوتی دولت دین و جوانی و برومندی دولت کفر، وزش باد فنا از مهب
 قهر الهی، و امثال این مطلب که در آثار نویسندگان و شاعران قرن هفتم
 عادتاً همه آن‌ها تعبیراتی از هجوم بنیان‌کن تاتار و مغول و فتنه‌های پیاپی
 در عهد استیلای آن شیاطین پلید است. این قصیده نمایشگر گسیختگی
 نظام دینی و سیاسی و اجتماعی ایرانست بر اثر حمله مغول که از سال
 ۶۱۶ هجری آغاز شده و آتش آن تا دیرگاه در ایران زبانه می‌کشید، و با
 توجه به این توصیف و نظر به آنکه سیف تا چند سالی از آغاز قرن هشتم
 زنده بوده است، باید تولدش در زمان انقلابات ناشی از حمله مغول و
 بحدّ اکثر در اواسط نیمه اول قرن هفتم اتفاق افتاده باشد. مضافاً به اینکه

چنانکه بعداً متذکر خواهیم شد سیف فرغانی بر اثر ارادت زیاد به سعدی او را ستایش کرده و با آن استاد بزرگ مکاتبه داشته است و بنابراین باید پیش از وفات سعدی که در سال ۶۹۰ اتفاق افتاده شاعری توانا بوده باشد تا بدین مرتبه از لیاقت برسد و وصول به چنین مقامی ناگزیر مستلزم این بوده که سیف به سال‌های کمال و رشد سنی رسیده باشد و لذا تولد او در حدود اواسط نیمه اول قرن هفتم باید اتفاق افتاده باشد.

سیف فرغانی همدوره و معاصر شمس‌الدین محمد صاحب‌دیوان جوینی است که در سال ۶۸۳ وی و خاندانش به فرمان ارغون مغول به وضعی فجیع که یادآور کشتار خاندان برمکی به دست خونخواران تازی نژاد است، از میان برداشته شدند. وفات شاعر بین سال‌های ۷۴۰ تا ۷۴۹ هجری اتفاق افتاده است و در آن زمان عمرش چند سالی از هشتاد گذشته بود.

پس از اینکه شهرت سخندانی سعدی در کشورهای اسلامی و نواحی آسیای صغیر گسترده شد و نسخه‌هایی از غزلیات شیخ اجل به دست «سیف فرغانی» رسید، سیف چنان شیفته و مسحور کلام سعدی شد که سبک سخن خود را تغییر داد و به تتبع آثار سعدی پرداخت، به طوری که بسیاری از غزل‌های سعدی را جواب گفته و در همه آن‌ها بیتی یا مصراع‌ی از سعدی تضمین کرده و بدین وسیله به سخنان خود شیرینی و جذابیت خاصی بخشیده است.

عشق و ارادت او به سعدی به حدی است که چند قصیده و غزل در بزرگی مقام وی سروده و در کمال فروتنی، چهره‌نیاز به آستان شیخ بزرگوار سوده است. سیف مسلماً اشعار خود را که نشانه‌ی عشق آتشین او به سعدی است، نزد وی می‌فرستاده است و آن دو با یکدیگر مکاتبه

کرده‌اند.

سعدی غزلی دارد که در آن می‌فرماید:

هفته‌ای می‌رود از عمر و به‌ده روز کشید

کز گلستان صفا بوی وفایی ندمید

آفرین گفتن و دشنام شنیدن سهل است

چه از آن به، که مرا با تو بود گفت و شنید؟

و در قصیده‌ای خطاب به سعدی گفته است:

نمی‌دانم که چون باشد؟ به معدن زر فرستادن

به دریا قطره آوردن به کان گوهر فرستادن

حدیث شعر من گفتن، به پیش طبع چون آبت

به آتشگاه زردشت است خاکستر فرستادن

اگر با یکدیگر ما را نیفتد قرب جسمانی

نباشد کم ز پیغامی به یکدیگر فرستادن

سراسر حامل اخلاص از اینسان نکته‌ها دارم

ز سلطان سخن، دستور و از چاکر فرستادن

غزل دیگر سعدی:

بسی نماند ز اشعار عاشقانه تو

که شاه بیت سخن‌ها شود فسانه تو

به مجلسی که کسان ساز شعر ساز کنند

هزار نغمه ایشان و یک ترانه تو

زخمر عشق، قدحهاست هریکی غزلت

چو آب گشته روان، از شرابخانه تو

گرچه درباره غزل ذیل در دیوان سیف مطلبی نوشته نشده، ولی از

فحوای کلام پیداست که این غزل را بعد از رحلت سعدی سروده و در مقطع، از آن بزرگوار یاد کرده است:

ز دلبران همه شهر، دلپذیر تویی

مرا زجمله گریز است و ناگزیر تویی

ز دیگران سخنی برزبان رود هر وقت

ولی مدام چو اندیشه در ضمیر تویی

مرا هوای تو، دی گفت «سیف فرغانی»

زقید ما دگران مطلقند، اسیر تویی

برای وقت جوانان، کنون که سعدی گفت

سخن بگو، که در این خانقاه پیر تویی

اشعار سیف فرغانی از جمله آثار خوب فارسی و گاه در فصاحت یادآور آثار شاعران بزرگ پیشین است. سیف مانند همه شاعرانی که از قید مدح و تعلق به دستگاه‌های حکومت و قدرت آزاد بوده‌اند بیشتر متمایل به غزلسرایی است و قصاید خود را عادتاً وقف برمواظ و انتقادات اجتماعی یا بیان حقائق عرفانی و امثال این مطالب می‌کند. وی نمی‌خواهد نیازمند درگاه سلاطین باشد تا بقول خودش «در اصطبل ثناخوانی به خواری و مذلت نیفتد». و به همین سبب هنگامی که قصیده به سلطان محمود غازان فرستاد در پایان آن به ایلخان نو مسلمان چنین گفت:

من نیم شاعر که مدح کس کنم، مرشاه را

از برای حق نعمت پسند دادم این قدر

خیر و شر کس نگفتم از هوای طبع و نفس

مدح و ذم کس نکردم از برای سیم و زر

ما که اندر پایگاه فقر دستی یافتیم

گاو از ما به که گردون را فرود آریم سر

و حتی به شاعران دیگر نیز سفارش می‌کند که از ستایش «این سیم پرستان گدا» خودداری کنند و اگر طبعی دارند آن را به غزلگویی و ستایش معشوق و یاعظ و اندرز بگمارند.

یکی از مشخصات بارز سیف فرغانی آنست که در حاشیه نصایح و مواعظ عالیه خود بسیار به انتقاد از اوضاع ناگوار جامعه اسلامی خاصه روم در عهد خود می‌پرداخت. وی در بیان نقائص و ذکر مفاسد و معایب اجتماعی قهرمانیست بی‌باک و دلاور که چون هردو عالم را زیر پای همت دارد از هیچکس و هیچ مقامی نمی‌ترسد. سیف بزرگترین شاعریست که در عهد خود به چنین نقدهای صریح ولی بسیار جدی و خالی از هزل و مطایبه مبادرت می‌کرد و اشعاری را که از این راه حاصل می‌شد حتی به درگاه سلاطین راه می‌داد. یقیناً او می‌خواست درین راه جای سنایی غزنوی را بگیرد که با همان شدت و لحن جدی و آمرانه به نصیحت و انتقاد و حملات شدید به همه کسانی که در طبقات مختلف جامعه از راه صلاح و سلامت و شرافت و امانت قدم آنسوی تر می‌نهاده‌اند، زبان می‌گشود. دربارهٔ مذهب سیف فرغانی باید بطور قطع گفت که او از اهل سنت و از پیروان امام ابوحنیفه نعمان ثابت بوده است و به اتکای این بیت شعر او:

از حقیقت اصل دارد وز طریقت رنگ و بوی

میوه مذهب که هست از فرخ نعمان مرا

ای کوی تو، ز رویت بازار گل فروشان

ما بلبلان مستیم، از بهر گل خروشان

هرشب زبار عشقت، در گوشه‌های خلوت
گردون فغان برآرد، از ناله خموشان

گرچه وصلت نفسی می‌ندهد دست مرا
جز به یادت نزنم، تا نفسی هست مرا
من چو وصل تو، کسی راندهم آسان دست
چون بدست آوری، آسان مده از دست مرا
گو نگهدار کنون جام نکو نامی خویش
آن که او سنگ ملامت زد و بشکست مرا

شیوه سخن سیف فرغانی به شدت، تحت تأثیر سبک سخنوران خراسان در قرن ششم هجریست. بزرگترین علت این تمایل به زبان شرقی ایران آنست که سیف خود از همان دیار و از سرزمین فرغانه و ولایت سمرقند بود که اثر نفوذ لهجه‌های غربی ایران در آن بسیار کم بود و او نه تنها بر اثر دوری مسافت از زادگاه خود و اقامت اضطراری در دیار بیگانه از تحت تأثیر لهجه محلی خود بیرون نرفت، بلکه آثار آشکاری از آن در دیوان خود برجای گذارد و این تأثیرات علاوه بر ترکیبات در پاره‌ای از مفردات و افعال آشکار است. سیف تمایل آشکاری نسبت به بکاربردن دسته شرقی لهجه‌های ایرانی، که متأخران اصطلاحاً آن را ترکستانی یا خراسانی نامیده‌اند داشته و در این شیوه استاد بود و چنان در بیان معانی و ترکیب الفاظ به سبک و روش متقدمان مهارت داشت که گویی در اواسط قرن ششم می‌زیسته و نه در عهدی که سنت استادان قدیم در حال فراموش شدن بود.

مست عشقت به خود نیاید باز	ور بُبری سرش چو شمع به‌گاز
ای به‌نیکی ز خوبرویان فرد	وی به‌خوبی ز نیکوان ممتاز
هرکه در سایه تو باشد، نیست	روز او را به آفتاب نیاز
هیچ بی‌درد را نخواهد عشق	هیچ گنجشک را نگیرد باز
ما سخن از پی تو می‌گوییم	بلبل از بهر گل کند آواز
نوبت توست، سیف فرغانی	به سخن، شور در جهان انداز
کافرین می‌کنند برسخت	«شکر از مصر و سعدی شیراز
سوز اهل نیاز نشناسد	«متنعم درون جامه ناز»

در مبنی و اساس سخن سیف فرغانی سادگی و روانی تمام حکمرواست. گاهی سخن او در عین انسجام و استحکام به سادگی و روانی سخن انوری در غالب قصائد و قطعات او، و گاهی از غایت متانت و استواری و حسن انتخاب کلمات و قدرت و قوت ترکیبات به استحکام سخن سنایی است. در این موارد از سخن منسجم و متین او گاه یا اصلاً از کلمات تازی اثری نیست و یا اگر بکار روند از جمله کلمات و ترکیباتی هستند که در زبان عمومی فارسی راه بسته و از استعمال آن‌ها چاره‌ای نبوده است. در قسمت اعظم از اشعار او چنین حالتی مشهود است و مراجعه کوتاهی به دیوان او برای اثبات این سخن کافی است. اما گاه به سنت سخنوران قرن ششم توجه خاصی ازو به مفردات و ترکیبات عربی مشاهده می‌توان کرد و در چنین حالتی است که حتی شاهد درآمیختن ترکیبات عربی با ترکیبات فارسی هم در دیوان او هستیم. نمونه‌های زیبایی از اشعار سیف فرغانی به نظر خوانندگان می‌رسد:

ای جان تو مسافر مهمان‌سرای خاک

رخت اندرو منته که نه‌ای تو سزای خاک

آنجا چو نام تست سلیمان ملک خلد
اینجا چو مور خانه مکن در سرای خاک
ای از برای بردن گنجینه‌های مور
چون موش نقب کرده درین توده‌های خاک
فرش سرایت اطلس چرخست، چون سزد
اینجا سریر قدرت تو بوریای خاک
در جان تو چو آتش حرمت شعله‌ور
تن پروری بنان و به آب از برای خاک
در دور ما ز آتش بیداد ظالمان
چون دود و سیل تیره شد آب و هوای خاک
بلقیس وار عدل سلیمان طلب مکن
کز ظلم هست سیل عزم در سبای خاک
ای کوردل تو دیده نداری از آن بتر
خوبست در نظر بد نیکونمای خاک
داروی درد خود مطلب از کسی که نیست
یک تندرست در همه دارالدوای خاک
در شیب حسرتند ز بالای قصر خود
در موضعی که گور تو سازند وای خاک
دایم تو از محبت دنیا و حرص مال
نعمت شمرده محنت دارالبلای خاک
بستان عدن پرگل و ریحان برای تست
تو چون بهیمه عاشق آب و گیای خاک

جانن بسی شکنجه غم خورد و کم نشد
انس دلت ز خانه وحشت فزای خاک
عبرت بسی نمود اگر جانن روشنست
آئینه مکدر عبرت نمای خاک
گفتم برای پند تو نظمی چنین بدیع
کردم ز بحر طبع خود آبی فدای خاک
ای قادری که جمله عیال توند خلق
از فوق عرش اعلی تا منتهای خاک
از بندگانت نعمت خود وامگیر از آنک
ناورد محنتست درین تنگنای خاک

شکری بجان خریدم ز لب شکر فروشت
که درون پرده بادل شب وصل بود دوش
بسخت جدا نمی شد لب لعل تو ز گوشم
چو علم فرو نیامد سر دست من زدوش
بلبت حلاوتی ده دهن مرا که دایم
تُرش است روی زردم ز نبات سبزپوش
به وصال جبر می کن دلک شکسته ای را
که گرفت صبر سستی ز فراق سخت کوش
سحری مرا خیالت به کرشمه گفت مسکین
توی آنکه داغ عشقش نگذاشت بی خروشت
برخ چو آفتابش نگری بچشم شادی
چو بمجلس وی آرد غم او گرفته گوش

زدهن چو جام سازد چه شراب‌ها که هر دم
زلبان باده رنگش بخوری و باد نوشت
توز دست رفتی آن دم که برید صیتِ حسش
خبری به گوشت آورد وز دل ببرد هوش
تو که خار دیده بودی نبدی خُمش چو بلبل
چو بگلستان رسیدی که کند دگر خموش
همه شب ز بی‌قراری ز بسی فغان و زاری
چو ندیده بودی اورا به فلک شدی خروشت
برخ وی آرمیدی، عجیبت سیف از تو
که به آتشی رسیدی و فرو نشست جوش!

گردست دوست‌وار در آری بگردنم
پیوسته بوی دوستی آید ز دشمنم
دیده رخ چو آتش تو دید برفروخت
قندیل عشق در دل چون آب روشنم
در سوز و در گداز چو شمعم که روز و شب
سوزی فتیله‌وار و گدازی چو روغنم
گر یکدم آستین کنم از پیش چشم دور
از آب دیده‌تر شود ای دوست دامنم
هرگه شراب عشق تو در من اثر کند
گر توبه آهنت بخامیش بشکنم
چون کهه زدانه هیچ نگردم ز تو جدا
گرچه بباد بردهی ای جان چو خرمنم

در فُرقت تو زین تن بی جان خویشتن

در جامه ناپدیدتر از جان بی تنم

گر همچو میخ سنگ جفا بر سرم زنی

آن ظن میر که خیمه ز پهلوت برکنم

ور تار ریسمان شود این تن عجب مدار

غم‌های تست در دل چون چشم سوزنم

فردا که روز آخر خواندست ایزدش

اول کسی که با تو خصومت کند منم

من جان چو سیف پیش محبم کنم سپر

گر تیغ برکشی که محبان همی زنم

رفتی و نام تو ز زبانم نمی رود

و اندیشه تو از دل و جانم نمی رود

گرچه حدیث وصل تو کاری نه حد ماست

الا بدین حدیث زبانم نمی رود

تو شاهدی نه غایب ازیرا خیال تو

از پیش خاطر نگرانم نمی رود

گریم ز درد عشق و نگویم که حال چیست

کاین عذر بیش با همگانم نمی رود

ذکر لب تو کرده ام ای دوست سالها

هرگز حلاوتش ز دهانم نمی رود

از مشرب وصال خود این جان تشنه را

آبی بده که دست بنانم نمی رود

دائِم یقین که ماه رخی قاتل منست
جز بر تو ای نگار گمانم نمی رود
آبم روان ز دیده و خوابم شده ز چشم
اینم همی نیاید و آنم نمی رود
از سیف رفت صبر و دل و هر دم اندهی
ناخوانده آید و چو برانم نمی رود

چو عاشقان تو عیش شبانه می کردند
می صبحی اندر چمانه می کردند
بنام تو غزل عاشقانه می گفتند
بیاد تو طرب عارفانه می کردند
خمار درسرو گل در کنار و می در دست
حدیث حسن تو اندر میانه می کردند
چو بلبلان چمن ناله و فغانشان بود
ز عشق روی تو گل را بهانه می کردند
بیچنگ مطرب حاجت نداشت مجلسشان
که بلبلان همه بانگ چغانه می کردند
عروس لطف برون آمد از عماری غیب
چو مهد غنچه گل را روانه می کردند
بخار مشک برانگیختند در بستان
مگر بنفشه زلف تو شانه می کردند
درین خرابه که من دارم و دلش نامست
غم ترا چو گهر در خزانه می کردند

توانگران را زر بود لیک درویشان
درین نیاز دُر اشک دانه می‌کردند
بر آن امید که پرده برافگنی شب و روز
چو در مقام برین آستانه می‌کردند
جفای تو چو بدیدند شد بشکر بدل
شکایتی که ز جور زمانه می‌کردند
چو تو ز شهر برفتند سیف فرغانی
جماعتی که درین کوی خانه می‌کردند

ای مرغ صبح بشکن ناقوس پاسبانان
تا من دمی برآرم اندر کنار جانان
در خواب کن زمانی آسودگان شب را
کآن ماهرو نترسد ز آواز صبح خوانان
ای کاشکی رقیبان دانند قیمت تو
گل را چه قدر باشد دردست باغبانان
کار رقیب مسکین خود بیش ازین چه باشد
کاز گله گرگ راند همچون سگ شبانان
در عشق صبر باید تا وصل رو نماید
ایسنا بکار نباید تدبیر کاردانان
پیران کار دیده گفتند راست نباید
پیراهن تعشق جز برتن جوانان
لب بر لب چو شکر آن را شود میسر
کاو چون مگس نترسد از آستین فشانان

رفت از جفای خصمان سرگشته گرد عالم
آنکو بگرد کویت می‌گشت شعر خوانان
زافغان سیف ای جان شبها میان کویت
خفته خیر ندارد سربر کنار جانان^۱

ای غم عشق تو چون می‌طرب افزای دگر
همچو من مانده در عشق تو شیدای دگر
پیش ازین انده بیهوده همی خورد دلم
بازم استد غم عشق تو ز غم‌های دگر
چون برون می‌نرود از دل من دانستم
که غم عشق ترا نیست جزین جای دگر
بجز از دیدن تو از تو چه خواهم چو مرا
زین هوس می‌نرسد دل به تمنای دگر
عالمی شیفته چشم و خط و خال تواند
هرکسی از تو درافتاده بسودای دگر
تو پس پرده و خلقی بتصور دارند
هریکی با رخ خوب تو تماشای دگر
تا بود خسرو خوبان چو تو شیرین صنمی
مگس ما نکند میل بحلوای دگر
بفلک رشوه دهم بوک درآرم باری
پاره‌ای در شب وصف تو ز شب‌های دگر

۱. استقبال از غزل سعدی: «بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران...»

سیف فرغانی در کار غمت با دل خویش

هرشب اندیشه دیگر کند و رای دگر^۱

دل برد از من دلبری کآرام دلها می برد

خواب و قرار عاشقان ز آن روی زیبا می برد

جانان بدان زلف سیه حالم پریشان می کند

یوسف بدان روی چو مه هوش از زلیخا می برد

گفتم که عقل و صبر را در عشق یار خود کنم

عقل از سر و صبر از دلم آن شوخ رعنا می برد

در عشقبازی عقل و جان می برد شاه نیکوان

چون در رخس کردم نظر بگذاشتم تا می برد

ما بنده او سلطان ما حکمش روان برجان ما

هست آن او نز آن ما هرچیز کاز ما می برد

ترکان اگر یغما برند از هندو روم و از عرب

رومی زنگی زلف ما از جمله یغما می برد

در عهد او نزدیک من مجنون بود آن عاقلی

کاو ذکر شیرین می کند یا نام لیلا می برد

از باغ وصلش تا مگر در دستم افتد میوه ای

شاخ امیدم هر نفس سر برثریا می برد

او پادشاه و من گدا او محتشم من بینوا

این خود میسر کی شود، مسکین تمنا می برد

۱. تضمین از سعدیست و ازین مصراع از مطلع غزل او: «هرشب اندیشه دیگر کنم و رای

چون کوه گفتم دور ازو بنشینم و ثابت شوم
باد هوای آن صنم چون کاهم از جا می برد
من در میان بحر و برآندر تردد مانده ام
موجم برون می افگند سلیم به دریا می برد
با آن رقیب نیکخو دشمن مباش از هیچ رو
رو دوستی کن با مگس کوره بحلوا می برد
من می زنم برهردری چون سیف فرغانی سری
سگ چون ندارد خانه ای نعمت بدرها می برد

آتش است آب دیده مظلوم
چون روان گشت خشک وتر سوزد
تو چو شمعی ازو هراسان باش
کاؤل آتش ز شمع سر سوزد

بعدل ارتو یاری کنی خلق را بفضل ایزدت نیز یاری کند
ز مظلوم شب خیز غافل مباش که او در سحرگاه زاری کند
بسا روز دولت چو روشن چراغ که ظلم شب آساش تاری کند
تو محتاج سرگشته را دست گیر که تا دولتت پایداری کند

برکرده خویشان چو بگمارم چشم
برهم زدن از ترس نمی یارم چشم
ای دیده شوخ، بین که من چندین سال
بد کردم و نیکی از تو می دارم چشم

عشقت جگرم خورد و بدل روی آورد
رنگ از رخ من برد و ز تو بوی آورد
پای از در تو باز نگیرم که مرا
سودای تو سرگشته درین کوی آورد

عشقت که بدل گرفته‌ام چون جانش
دردست و بصیر می‌کنم درمانش
وز غایت عزّت که خیالت دارد
در خانه چشم کرده‌ام پنهانش

دل در طلب تو خستگی‌ها دارد
کارش ز غم تو بستگی‌ها دارد
هرچند که پشت لشکر هستیم اوست
ز آن روی بسی شکستگی‌ها دارد

شب نیست که از غمت دلم جوش نکرد
وز بهر تو زهراندھی نوش نکرد
ای جان و جهان هیچ نیاوردی یاد
آن را که ترا هیچ فراموش نکرد؟

ای کرده غم عشق تو غمخواری دل
درد تو شده شفای بیماری دل
رویت که بخواب در ندیدست کسش
دیده نشود مگر به بیداری دل

طالب آملی

سوختم در آتش سودای خویش
ساختم با سوز جانفرسای خویش
بال و پر در باختم پروانه‌وار
در هوای یار بی‌پروای خویش
من به‌راه عشق رسوای دلم
دل رسوای تو شد رسوای خویش
بس که از حد شد هجوم گریه‌ام
گوش بگرفتم ز هایهای خویش
در فراق او تراوش‌های داغ
داردم شرمنده از اعضای خویش
بس که دست و پا زدم در راه دوست
گاه بوسم دست خود گه پای خویش
طالب آسایش نمی‌بینم به‌خواب
در زیان چشم طوفان‌زای خویش
سید محمد طالب آملی از شعرای نامدار سبک هندی و از نادرگویان

زمان خویش است و اشعارش از نازک خیالی‌های ویژه سبک هندی است توام با دقت اندیشه و مضامین نو و تازه. طالب از ذوق و استعدادی کم نظیر برخوردار بود و این ذوق و استعداد فوق‌العاده او از دوران نوجوانی شکوفا شد. متأسفانه عمرش هم بسیار کوتاه بود و در سن چهل سالگی بدرود حیات گفت. طالب خط زیبا می‌نوشت و در فن محاوره و شیوه مصاحبت به کمال رسیده بود. تخلصش «طالب» بود و از شاعران بسیار معروف ایران در قرن یازدهم هجریست. شهرت و معروفیت او بخصوص در هندوستان گسترش فراوان داشت و او از محبوبیت خاصی در آن دیار برخوردار بود و در صف اول شاعران عهد خود جای گرفته بود.

طالب در شهر آمل در مازندران حدود سال‌های بین ۹۸۰ تا ۹۹۰ به دنیا آمد. از تاریخ دقیق تولدش اطلاعی در دست نیست. از دوران نوجوانی به سرودن شعر پرداخت. تحصیلات خود را در علوم متداول زمان و بخصوص در ادبیات و تاریخ در شهر آمل به اتمام رساند و در سن ۲۰ سالگی قصیده‌ای در ستایش میر ابوالقاسم که از سال ۱۰۰۷ حاکم آمل بود سرود. مطلع قصیده‌ای که در وصف حاکم سرود چنین است:

آنم که ضمیرم بصفای صبح نژادست

چون باد مسیحم نفسی پاک نهادست

تقی‌الدین اوحدی که با طالب در اصفهان ملاقات کرده بود گفته است: «با آنکه هنوز در عنفوان شباب بود و بر صفحه عذار خطی نداشت، رقم خط و نظم دلپذیرش چون زلف دلبران صید قلوب عارفان می‌کرد، الحق خوش می‌نویسد و شعر را از چاشنی و تازگی و مزه رتبه عالی داده و طالع شهرتی غریب و عجیب دارد»

گذشتی بر من و دامن فشاندی خس و خارم به پیراهن فشاندی

فشاندی بردلم پیرایه حسن بساط برق، برخرمن فشاندی
همان دامن که از دستم ربودی پراز گل کرده، بردشمن فشاندی

محمد عارف شیرازی در لطائف الخیال نوشته است که طالب حدود سال ۱۰۱۰ هجری که زمان سلطنت شاه عباس اول بود از مازندران بیرون رفت و چندی در اصفهان اقامت کرد. از قرار معلوم دلیل مسافرت او به اصفهان راه جستن به دربار شاه عباس بود. شهر اصفهان در آن زمان مرکز علم و ادب و مجمع شاعران مشهور عصر صفوی بود و طالب، آرزو می‌کرد که روزی به دربار شاه عباس راه یابد ولی توفیق دیدار پادشاه بزرگ صفوی نصیب او نگردید و پس از چندی به کاشان رفت و چنانکه فخرالزمانی در تذکره میخانه گزارش کرده است در آن شهر اقامت کرد و تأهل اختیار نمود. خویشان مادری او در کاشان زندگی می‌کردند. در آن شهر با حکیم نظام‌الدین علی کاشی، طبیب دیوان شاه تهماسب و حکیم رکنای مسیح شاعر بسیار مشهور که هر دو از خویشان او بودند معاشر بود. حدود چهار یا پنج سال بعد از کاشان به زادگاه خود آمل برگشت و سپس راهی خراسان شد و در مرو ملازم بکتاش خان استاجلو حاکم آن شهر گردید. بنا به نوشته فخرالزمانی در آن ایام بود که مثنوی به وزن خسرو شیرین نظامی سرود و سپس مرو را ترک کرد و رهسپار هندوستان شد. این سفر در سال ۱۰۱۷ هجری اتفاق افتاد و اولین سفر شاعر به هندوستان بود. چنانکه در مجلدهای پیشین به هنگام صحبت از شاعران ایرانی که در دوران صفوی و قبل از آن به هندوستان مهاجرت کرده‌اند متذکر شدیم، شعر پارسی از دیرباز در میان مردم هندوستان و بخصوص سلاطین و حکام و امرا و بزرگان هند از محبوبیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بود و زبان پارسی زبان دربار پادشاهان هند بود و در محافل و مجالس به آن سخن

می‌گفتند. چین و هند بطوری که همگان از آن آگاهی دارند از کشورهایایی هستند که تمدن درخشان باستانی و چندین هزار ساله دارند. از زمانی که پای مبلغین اسلامی در اواخر قرن هشتم و اوایل قرن نهم به کشور وسیع هند باز شد و قبل از آن بر اثر لشگرکشی‌های سلطان محمود غزنوی تحت عنوان جهاد و رنگ اشاعه و تبلیغ مذهب و بر اثر اقامت سپاه ایران، زبان فارسی در قسمت‌های تسخیر شده هند و پیش از آن هم با جدیت و کوشش مبلغین مذهبی رواج کامل یافته بود. یکی از معروف‌ترین این مبلغین بلبل شاه یا بلال شاه بود که در اواخر قرن هفتم هجری به کشمیر رفته بود و یکی از راجه‌های مقتدر آن دیار به دست او دیانت اسلام را پذیرفته بود. این شخص خود از پیروان عارف مشهور ایران شاه نعمت‌الله ولی و فیلسوف و عارف مشهور روشنفکر و شهید ایرانی شیخ شهاب‌الدین سهروردی بود.

پس از او در اواسط قرن هشتم هجری (قرن چهاردهم میلادی) شخصی به نام سید میرعلی همدانی و معروف به شاه همدان به اتفاق هفتصد نفر از سادات همدانی به کشمیر رفتند و به تبلیغ اسلام پرداختند و چون همه این مبلغین از ایران رفته بودند و زبانشان پارسی بود و نیز غالباً شاعر بودند، به زبان پارسی هم شعر می‌سرودند. مقارن با ترویج این زبان ادبیات پارسی نیز در کشور باستانی هند رواج یافت به حدی که فارسی، قرن‌ها زبان ادبی و رسمی دربار سلاطین هند بوده و بسیاری از این سلاطین چون خود شاعر بودند و به پارسی شعر می‌سرودند به پیشرفت زبان و ادبیات پارسی همت گماشتند. تا جایی که لغات فارسی حتی با زبان محلی مسلمانان هند مخلوط شد، همانگونه که لغات عربی پس از حمله تازیان به ایران با زبان فارسی آمیخته گردید، و امروز زبان رسمی

پاکستان از لحاظ استعمال لغات فارسی نظیر زبان فارسی بعد از اسلام است و آمیزش آن با لغات عربی و شاید تعداد واژه‌های فارسی که در زبان مردم پاکستان وارد شده، بیش از لغات عربی است که با زبان مادری ما مخلوط گردیده است. مشابهت تمدن ایران و هند که هر دو ملت از یک نژاد آریانی هستند به قدری زیاد است که کشمیر را که از لحاظ نفوذ ادبیات فارسی یکی از مهم‌ترین استان‌های هند است ایران صغیر نامیده‌اند و نزدیکی مردم کشمیر با ملت ایران چه از لحاظ آداب و رسوم و چه از لحاظ آب و هوا و شرایط اقلیمی کشمیر که شبیه به استان‌های شمالی ایران است، به حدی است که بنا به گفته یکی از مستشرقین، مردم کشمیر حتی قرن‌ها پیش از ظهور اسلام دین زرتشت را که آئین نیاکان ما بود پذیرفته بودند و با ما پیرو یک کیش و آئین بودند. چون اسلام به وسیله مبلغین پارسی زبان به قاره هند وارد شد، مسلمانان هند نسبت به زبان پارسی احترام مذهبی قائل بودند. همانطور که در قرون اولیه ورود اسلام به ایران، مردم این کشور همین نظر را نسبت به زبان عربی داشتند و متأسفانه دانشمندان بزرگی نظیر ابوریحان بیرونی و فارابی و ابوعلی سینا و فخر رازی و حتی حکیم عمر خیام نیشابوری بیشتر آثار خود را به زبان عربی نوشتند که این امر سبب شده است که امروز بسیاری از کتب لغت و مورخین بزرگ اروپا این دانشمندان بزرگ ایرانی را جزو ملت عرب تصور کنند و آن‌ها را عرب بشناسند و تمدنی را که ایران و دانشمندان ایران پایه‌گذاری کردند، یا سهم بسیار وسیع و مهمی در پایه‌گذاری و توسعه و تکمیل آن داشتند، به نام تمدن و فرهنگ عرب بشناسند. برای احترام و اعتقادی که مردم هندوستان نسبت به بزرگان ایران داشتند ذکر نمونه ذیل کافی است:

مقارن با ورود شاه همدان به کشمیر زنی شاعر و عارف در آن ناحیه میزیست به نام «لالا» که از لحاظ مذاق و اندیشه عرفانی و طرز زندگی شبیه به رابعه قزداری و عارف نامی ایران باباطاهر عریان بود. این زن نیمه برهنه و تقریباً عریان با حال جذبه و شوریدگی در شهر و بیابان می‌گشت و ترانه می‌خواند و اشعار عارفانه می‌سرود. اگر کسی به او خرده می‌گرفت که چرا لباس کامل نمی‌پوشد و تن خود را از نگاه هوسناک مردان پوشیده نمی‌دارد در پاسخ به نیشخند می‌گفت «مردی در اینجا نمی‌بینم تا خود را از او بپوشانم» روزی از دور چشمش به شاه همدان افتاد و فریاد برآورد که: «اکنون مردی را می‌بینم» و با شرمندگی و شتاب از برابر او گریخت و لباس کامل پوشیده و به نزد او بازگشت و از پیروان و مریدان او گشت. علامه اقبال بزرگترین شاعر پارسی‌گوی پاکستان درباره شاه همدان در منظومه مفصلی می‌گوید:

سیدالسادات سالار عجم دست او معمار تقدیر امم
آفرید آن مرد ایران صغیر با هنرهای غریب و دلپذیر

رواج زبان و ادبیات و شعر فارسی در کشور باستانی هند به جایی رسید که بنا به نوشته یکی از تذکره‌نویسان، تنها در یک دهکده از آن دیار، هفتصد شاعر پارسی‌گوی بوده‌اند. و نیز چنانکه قبلاً گفته شد دربار سلاطین پارسی‌دوست هند مدت‌ها مأمّن شاعران مهاجر ایران از قبیل صائب تبریزی، کلیم کاشانی، طالب آملی و ده‌ها شاعر دیگر ایرانی بوده است.

از طالب آملی است:

از ضعف به هرجا که نشستیم، وطن شد

از گریه به هر سو که گذشتیم، چمن شد

جان دگرم بخش که این جان که تو دیدی
چندان ز غمت خاک به سر ریخت که تن شد
پیراهنی از تار وفا دوخته بودم
چون تاب جفای تو نیاورد کفن شد
هرسنگ که برسینه زدم، نقش تو بگرفت

آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد
طالب آملی، مدت‌ها در آرزوی این بود که به‌وسایلی خود را به‌دربار
جهانگیرشاه سلطان مشهور هندوستان برساند و چندان از راه طلب، پای
نکشید تا سرانجام مطلوب خویش را به‌دست آورد و پس از سال‌ها
کوشش و مجاهدت و تحمل مشقات، به‌حضور جهانگیرشاه معرفی شد،
ولی واقعه‌ای روی داد که نتوانست چنان که باید مشمول عنایت پادشاه
قرار گیرد. اما دومین بار که به‌خدمت سلطان باریافت، مورد لطف واقع
شد و در سلک شعرای دربار هند درآمد.
داستان آن واقعه ناگوار از این قرار است:

طالب در اواخر عمر اندک اختلالی در حواسش پدید آمد. تصور
می‌رود که این اختلال حواس، اگر حقیقت داشته باشد، نتیجه مداومت در
استعمال معجون افیون‌دار بوده باشد. طالب هنگامی که قرار بود به‌پیشگاه
جهانگیرشاه معرفی شود از این مفرح افیونی خورده و در نتیجه هنگام
باریافتن به‌اختلال حواس دچار شده بود و نتوانست در برابر محبت‌ها و
عنایت‌های شاهانه کلمه‌ای برزبان آورد و در قطعه‌ای که بعد از این واقعه
سروده از راه اعتذار چنین گفته است:

مفرحی زده بودم بقصد گفتن شعر
خروج نشأه آن کرد هرچه کرد بمن

ببزم پادشهم زآن زبان نمی‌گردید

که گشته بود مرا خشک از آن زبان و دهن
این مفرح زدن طالب کار تازه‌ای از او نبود و وی در اشعار خود به اعتیاد
خویش بر استعمال افیون اعتراف‌هایی دارد و از آن جمله می‌گوید:
طالب نصیب ما زمی لاله رنگ نیست
ما را براتِ نشأه به افیون نوشته‌اند
روی گردان می‌شود از صحبتش فیض شراب
همچو طالب هرکه او معتاد افیون می‌شود

بی‌نشأه افیون بتنم هوشی نیست

این زهر گوارنده کم از نوشی نیست
ماشی است مرا خوراک افیون آنگاه

ماشی که برابرگه موشی نیست
پس واضح است که بیچاره طالب به خوردن افیون خو کرده بود و
اعتیاد بدین زهر پرخطر نتیجه‌های بدی دارد که یکی از آن‌ها هوش‌ربایی
و عقل‌زداییست و دچار شدن شاعر پر استعدادی چون طالب به اختلال
حواس باید بیشتر از همین راه بوده باشد.

گذشتی بر من و دامن فشاندی خس و خارم به پیراهن فشاندی
فشاندی بردلم پیرایه حسن بساط برق، برخرمن فشاندی
همان دامن که از دستم ربودی پرازگل کرده، بردشمن فشاندی
در مذمت از کشیدن بار منت، رباعی دلپذیری دارد به این شرح،
آسوده لبی، که ساغر جم نچشید

خوش دل زخمی که بار مرهم نکشید

من بلبل آن گلم که در گلشن دهر

پژمرده شد و منت شب‌نم نکشید

پادشاه هند، که سلطانی شعرشناس و کریم‌النفس بود، نسبت به طالب، نهایت محبت و ملاحظت را مبذول داشت و روز به روز بر مقام و منزلت وی بیفزود تا اینکه در سال ۱۰۲۸ هجری، منصب ملک‌الشعرایی دربار هند را به او تفویض کرد و وی را مورد الطاف خاص قرار داد. طالب، در سفر و حضر مصاحب و ندیم سلطان بود و با او به کشمیر و گجرات و سایر نواحی هندوستان سفرها کرد. در موقع ورود سلطان به احمدآباد گجرات، چون مرض وبا به آن شهر هجوم آورده و تلفات بسیار به ساکنین آنجا وارد کرده بود، طالب ضمن یک رباعی، به این واقعه اشاره کرده و گفته است:

دور از تو، ز شهر، خاطر شاد گریخت

عشرت چون برق و عیش و چون باد گریخت

از بس که نهاد رو به‌ویرانی ملک

آباد، ز نام احمدآباد گریخت!

طالب عاملی که در سال ۱۰۲۸ هجری چنانکه متذکر شدم مرتبه ملک‌الشعرایی دربار جهانگیر شاه را یافته بود چند سالی در نهایت عزت و احترام در رکاب او بود و بعد از سال‌ها اقامت در هندوستان به علت همان اختلال مشاعری که در او پدید آمده بود حدود سال ۱۰۳۵ یا ۱۰۳۶ چشم از جهان فرو بست. در موقع مرگ تقریباً چهل سال از عمر او گذشته بود. شاعر معروف حکیم رکنای مسیح کاشی که از منسوبین او بود در رثایش چنین سرود:

فرزند عزیز و طالب خویشم رفت

زین واقعه تا چه بردل ریشم رفت

من بودم و آن عزیز در عالم خاک

خاکم برسر، که آن هم از پیشم رفت

بدینگونه دوران حیات شاعری بزرگ و خوش ذوق که از نوآوران ادب

پارسی است، در جوانی به پایان رسید، در حالی که با فرصت کوتاهی که

از روزگار یافته بود مجموعه‌ای بزرگ از شعر فراهم آورد.

بود خویشی، میان اُرغنون و سینه عاشق

از آن بردل نشیند، ناله‌ای کز تار برخیزد

به اندک شورشی کز عشق بینی عافیت مگزین

به ملک عاشقی، زین فتنه‌ها، بسیار برخیزد

ز اشگ شام و سحر چند دیده، تر ماند؟

دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند

ز غارت چمن، بر بهار منت‌هاست

که گل به دست تو، از شاخ، تازه تر ماند

نهاده‌ام به جگر، داغ عشق و می ترسم

جگر نماند و این داغ، برجگر ماند

ز شهد خامه طالب، چو لب کنم شیرین

دو هفته در دهنم، طعم نیشکر ماند

طالب، از شعرای نامدار سبک هندی و از نادره گویان عصر خویش

بوده است. نازک خیالی و رقت اندیشه و مضامین تازه و تعبیرات جدید در

اشعار و گفته‌های او فراوان دیده می‌شود.

صائب تبریزی، شاعر بزرگ عهد صفوی، در غزلی نام طالب را یاد کرده و می‌فرماید:

عتاب و ناز، ز ابروی گلرخان پیداست

صفای هرچمن از روی باغبان پیداست

به طرز تازه، قسم یاد می‌کنم، صائب

که جای طالب آمل، در اصفهان پیداست

عموم تذکره نویسان معاصر او نیز، از طالب به نیکی یاد کرده‌اند و مقام والایش را در هنرمندی و سخن‌سرایی ستوده‌اند.

ابیاتی برگزیده از اشعار طالب:

جلوه‌ای دیدم و از دیدن آن مست شدم

چون تن از پای فتادم، چو دل از دست شدم

مردم ز رشک، چند ببینم، که جام می

لب بر لب‌ت گذارد و قالب تهی کند

خوش آنکه مست حیا، با تو هم شراب شوم

تو رفته رفته، شوی آتش و من، آب شوم

من و دل از آن، روی غم دیده‌ایم که صبح ازل، روی هم دیده‌ایم

به‌نگاهی، چو بسوزند بتان پیکر ما

سرمه‌ی ناز فروشنده، ز خاکستر ما

جان به لب دارم و تلخ است دهان، پنداری

حرف شیرینی جان هم، غلط مشهور است

با چنین چهره، که امروز تو آراسته‌ای

هرکه، آئینه به دست تو دهد، دشمن توست

شبی به یاد تو، دربر گرفته‌ام خود را

هنوز، بوی گلم از کنار می‌آید!

بعد عمری یک نگه، گر جانب من می‌کنی

صد نگه بهر تسلی، سوی دشمن می‌کنی

دیوان اشعار طالب آملی را تذکره نویسان از نه هزار تا پانزده هزار بیت نوشته‌اند ولی نسخه چاپی آن که در سال ۱۳۴۶ در تهران به همت استاد طاهری شهاب به طبع رسیده، شامل: بیست و دو هزار بیت از قصیده و ترکیب و ترجیع و مثنوی و غزل و قطعه و رباعی و مفرداتست. قصیده‌ها و ترکیب‌ها و ترجیع‌هایش در ستایش حاکمان مازندران و جهانگیر شاه و وزیر او اعتمادالدوله و پاره‌ای نیز در ستایش امامان است. بعضی قطعه‌های او در مدح این و آن و بعضی دیگر به مناسبت‌های گوناگون سروده شده. از مثنوی‌هایش یکی منظومه کوتاه قضا و قدر و منظومه کوتاه دیگر برهمان و زنی بنام سوز و گداز و یک مثنوی ببحر متقارب به اسم جهانگیر نامه که فخرالزمانی آن را به جای ساقی نامه در «میخانه» نقل کرده است. بخش اساسی و اصلی دیوان طالب قسمت غزل‌های اوست و اضافه بر آن ۷۵۵ رباعی در موضوعات گوناگون دارد.

تمام معاصرانش طالب را بخاطر ذهن و هوش سرشار و استعداد کم نظیر در سخنوری و وسعت اطلاع ستوده‌اند، و به حقیقت چنین بود. بعضی از مؤلفان خاصه تقی‌الدین اوحدی درباره او به مبالغه بسیار سخن گفته‌اند. بعضی دیگر هم مثل آذر تذکره‌نویس معروف در «آتشکده» سخنش را «مطلوب شعرای فصیح» نمی‌دانند. خلاصه سخن ستایشگران او بازگوینده فصاحت کلام و تازگی معنی و مضمون طالب در شعر است که مثل گلی که باران بهاری خورده باشد طراوت دارد و مملو است از استعاره‌های دقیق و تخیلی بالاتر از خیالپردازی‌های معاصرانش و یا شاعران قبل از او، و ماحصل کلامشان آنکه طالب «شاعر لفظ تراش معنی آفرین و آورنده طرز جدید و تازه در سخن است»

خیالبافی از آن پیشه ساختم طالب

که اختراع سخن‌های خوش قماش کنم

طالب از هرروشی شیوه ما تازه‌تر است

روش ماست کز آن تازه‌تری نیست پدید

طالب عندلیب زمزمه‌ایم روش تازه آفریده ماست

بطرز نغمه خودگو مثال بلبل مست

که هست این روش تازه آفریده ما

حقیقت امر آنست که طالب به سبب تاثیری که در تحول سبک شعر دوران صفوی دارد شاعر قابل توجه و تحقیقی است. او در شمار کسانیست که شیوه شاعری را از آنچه دنباله سبک آغازین سال‌های قرن

دهم محسوب می‌شده، به‌جانب یک تحول سریع و تغییر قاطع بردند که در همان قرن یازدهم به‌ظهور شاعرانی چون میرزا جلال اسیر و کلیم کاشانی و صائب تبریزی انجامید. هوش سرشار و فطرت عالی و استعداد خداداد طالب همانقدری که او را شاعری بسیار زودرس ساخت، به‌همان اندازه به‌وی فرصت نوآوری داد و او خود به‌طوری که از فحوای ابیات مذکور در سطور بالا برمی‌آید به‌این تجدد در لفظ و معنی واقف بود و «اختراع سخن‌های خوش قماش» خویش را مرهون «خیالبافی» خود می‌دانست و به «روش تازه» اش که آن را از همه روش‌ها تازه‌تر می‌شمرد مغرور بود، و اگرچه قریحۀ خداداد وی او را از تنگنای خیالبندی و مضمون آفرینی غالباً کامیاب بیرون می‌آورد اما گاه هم خیال‌های دور و دراز شاعر از گنجایش در لفظ بیرون می‌رفت و بیت‌ها یا نادرست از کار درمی‌آمد و یا اگر بتوان لفظ‌ها را به‌تأویلی درست کرد ناگزیر باید بخشی از پیوندهای لفظی را در عالم خیال یافت، مانند

صبا را غالباً گستاخی ره داد با زلفش

که دیگر بوی شمشیر از زبان شانه می‌آید

ما مصیبت‌زده مرغان قفس مشتاقیم

گرد پروانه بشوید زبال و پر ما

آمیخته برق نفس چون کشم آهی

در خرمن گردون نگذارم پر کاهی

دود نفس شعله چو خاشاک بسوزد

آمیزش این برق مبیناد گیاهی

حجابم غنچه سان در پرده ناموس غم دارد

دریغا کاش می‌چیدم گل بی‌انفعالی را

طالب از اینگونه بیت‌ها باز هم دارد و به همین سبب است که شاعران و ناقدان دوران بازگشت ادبی (برگشت از سبک هندی به سبک‌های قدیم مانند سبک عراقی) مانند آذر تذکره‌نویس معروف طرز سخن او را مطلوب شاعران فصیح ندانسته و یا همچون رضا قلیخان هدایت حتی از ذکر نام او خودداری کرده‌اند، لیکن چه آنها که راه مبالغه در پیش گرفته و مرتبه طالب را در «فصاحت و ملاحح کلام» بسیار بالا نهاده‌اند، و چه آنان که او را یکباره مطرود شمرده‌اند، هر دو راه افراط و تفریط پیموده‌اند، زیرا او در همان حال که گاه بیت‌های سست و ناروا و نامفهوم یا بیمزه دارد، مانند این ابیات:

معاندان که مرا دلخراش انفاسند

بلفظ ناس و به معنی تمام نسناسند

بزعم خود همه گلچین عقل وز آن غافل

که در مجاور گلزار دهر کناسند

و یا ابیات مشابه دیگری، بسیار بیت‌های دل‌انگیز که از حیث لفظ و معنی برابر و زیبا و رسا و تازه و بدیعست سروده و بدینگونه دیوان بزرگی از شعر که بیشتر، و خاصه غزل‌های آن مطبوعست ترتیب داده. توجه به ایراد تشبیه‌ها و استعاره‌هایی که غالباً مرکب و خیالی و وهمی است و مبالغه در ایراد آنها، و حتی بی‌مزه شمردن کلامی که خالی از آنها باشد، مانند این بیت شعر:

سخن که نیست در او استعاره نیست ملاحح

نمک ندارد شعری که استعاره ندارد

و نیز به کار بردن ترکیب‌های فراوان تشبیهی و استعاری و کنایه‌های دقیق و ارسال مثل‌ها، و سعی در ایراد صنایع لفظی (بویژه در قصیده‌ها) و

نظایر اینها از اختصاصات شعر طالب است و پیداست که او در بسیاری از ویژگی‌های شعر در عهد صفویه، شیوه سخنوری و مراحل تحول آن با دیگر شاعران مشابه خود، یعنی نوآوران و صاحبان «روش تازه» در شعر شریک و سهیم است.

این نکته هم درباره شعر طالب گفتنی است که او با همه دعوی نوآوری که البته در آن صادقست، از استقبال استادان پیش از خود یا نزدیک به زمان خود هم خودداری نداشت و غزل‌های بسیاری با استقبال سعدی و مولوی و ناصرخسرو و حافظ و فیضی و نظیری و عرفی ساخت. همچنین است در قصیده‌های خود که غالباً متمایل به شیوه خاقانی بود، و می‌گفت:

نظم طالب می‌کند نسبت به خاقانی درست

گو خطابش از فلک خاقانی ثانی مباد

و اگرچه همان دراز آهنگی خاقانی را در قصیده‌گویی دارد ولی هیچگاه از عهده آن همه رنگ‌آمیزی و زبان آوری که استاد شروان دارد بر نمی‌آید.

قسمتی از این قصیده‌ها با ردیف و بعضی دیگر با قافیه‌های ساده است و استعمال ردیف که طالب بدان میل وافری دارد تقریباً در تمام غزل‌های او نیز مشهود است. تکرار قافیه به رسم سایر شاعران روزگار او نیز در اشعارش بسیار دیده می‌شود. بطور خلاصه می‌توان گفت که خصوصیات ویژه در اشعار طالب آملی همه دست به دست هم داده تا او را در ردیف یکی از مبرزترین شاعران دوران صفویه در تاریخ ادب ایران جای دهد.

گلچینی از اشعار دیوان طالب به نظر صاحب‌دلان می‌رسد.

آبی که بی‌توزین مژده تو فرو چکد
چون برگ گل بکسوت آذر فرو چکد
گل‌های آتشین دمد از آب دیده‌ام
گر قطره‌ای ببال سمندر فرو چکد
عود قماری از جگرم گر کنی بخور
خونابه از مشبک مجمر فرو چکد
اجزای نامه آب شد از شرم روی دوست
نشکفت اگر زبال کبوتر فرو چکد
در چین طره تو ز دل‌های بیدلان
چون مشک تازه خون معطر فرو چکد
تا بامداد حشر زبالین و بستم
گر بفشردند خون سمندر فرو چکد
نشکفت گر ز تلخی خونم زمانه را
صاف هلاهل از دم خنجر فرو چکد
بیمار اشتیاق ترا آتش فراق
اجزای آب گشته ز بستر فرو چکد
در روزگار حسن تو فصاد غمزه را
خون فرشته از سر نشتر فرو چکد
از آفتاب حامله گردیده لاجرم
زین تیره ابر قطره منور فرو چکد
از کاو کاو نیش فغانم بصبح باغ
دل خون شود زدست صنوبر فرو چکد

برهایهای گریه من در سراغ دوست
خون ترحم از دل کافر فرو چکد
از بس که آتشین گهرم گاه انفعال
آب از رخم بکسوت آذر فرو چکد
مرغابیان بحر مرا گر بتیغ موج
بسمل کنند خون سمندر فرو چکد
ز الوان حسرتم بگریبان زگنج چشم
هرقطره خون بگونه دیگر فرو چکد
خونابه چون چکد نمکین از دل کباب
از چشم حیرتم نمکین تر فرو چکد
خوش در ترشح آمده خون دلم مباد
رشحی از آن بدامن داور فرو چکد
یعنی امیر غازی ترخان که آب فتح
چون شبنمش ز سبزه خنجر فرو چکد^۱

تا کی زبیم خوی تو دزدم نگاه را
در سینه هوس شکنم تیر آه را
لذت شناس درد تو هم چاشنی گرفت
خونابه سیاست و شهد گناه را
نازم بشمع روی تو کز شعله های حسن
گلگونه عذار دهد مهر و ماه را

۱. در این چند بیت از تشبیب یک قصیده قافیه خنجر دوبار، آذر سه بار، سمندر سه بار و ترسه بار تکرار شده است.

برمزرعی که قطره زند ابرگریه‌ام
مژگان مثال برگ بروید گیاه را
طالب بکوش در طلب کام خویشتن
تا کی بهانه سازی بخت سیاه را

ندارد چون سراب از بود امیدی نمود ما
عدم را تنگ در آغوش جان دارد وجود ما
تو سود خود طلب ما را مکن منع از زیان کردن
که ما سرچشمه‌ایم اندر زیان ماست سود ما
بآه و اشک گرم خود جهان را آفتیم آفت
زمین از آتش ما سوزد و گردون زدود ما
صفای وقت ما بی حاصلان را می‌شدی حاصل
بگوش دردنوشان می‌رسیدی گر درود ما
دل ما بی شریک افتاده در شغل جگر سوزی
ندارد هیچ مجمر بهره‌ای از دود عود ما
ترنج شکر بویا می‌شدی دل را بکف طالب
بسیب آن زنخدان می‌رسیدی گر سجود ما

دست حسنش باز بر رخ زلف پیچانی شکست
سنبلستانی در آغوش گلستانی شکست
تا تبسم ریزش آوردم در آغوش خیال
در دلم هرگوشه پنداری نمکدانی شکست

چشم طوفان جوش را نازم که از دامان او
هر ترشح شیشه ناموس عمانی شکست
شرم دار ای اشک آخر از کدامین سنگدل
شیشه لب‌ریز آتش در گریبانی شکست
غمزه نشناسم کدامست و دل طالب کدام
نشتری دانم که در آغوش شریانی شکست

بچشم ما گل می‌آب و رنگ جان دارد
پیاله در کف ما گردش زمان دارد
دمی زناله نیاساید این برهمن دیر
زبان مگوی که ناقوس در دهان دارد
تو آن شکار فریبی که هر کجا مرغیست
بسوی دام تو راهی ز آشیان دارد
گل دعای که می‌چیند این غریب که باز
سری بخرقه و دستی بر آسمان دارد
سخن صریح چه گویی حدیث مهر و وفاست
برمز گوی که دیوار و در زبان دارد
طراز دامن هر قطره گوشه جگر است
چکیده سر مژگان ما نشان دارد
ببحر همت ما مفلسان قطره وجود
سفینه از پر سیمرخ بادبان دارد
چرا به عرش ننازد کسی که چون طالب
سمند ناطقه مطلق العنان دارد

بی تو شب کار حریفان با فراق افتاده بود
شیشه دل‌های مشتاقان ز طاق افتاده بود
دوش بازم نیش رشکی در رگ جان می‌خلید
تا کدامین فتنه با او هم وثاق افتاده بود
چون پر پروانه‌ام ز آن سوخت سر تا پا که دوش
کار دل با شعله یعنی اشتیاق افتاده بود
در هوای محملی من هم بیابانی شدم
چون کنم بیچاره معجون سخت طاق افتاده بود
ز آن نشد طالب نفاق آمیز کز عهد ازل
صحبتش با همدمان بی نفاق افتاده بود

وام گیر ای جبهه چین از ابروی غم وام گیر
نی غلط گفتم غلط از زلف ماتم وام گیر
صد نوای عیش مرهون سازگر صاحب‌دلی
وز لب ما بیدلان یک نغمه غم وام گیر
اینک آمد حسن و دکان ملاحظت باز کرد
هرکرا زخمیست گو پیش آی و مرهم وام گیر
این حریم حرمت عشقست هان دل زینهار
گر نداری شرمگین چشمی ز محرم وام گیر
سبزه‌های جنت از شوق طراوت سوختند
آخر ای رضوان بیازین دیده شب‌نم وام گیر

اتصالی رشته امید را در کار هست
یک گره ز آن گوشه ابروی پرخم وام گیر
گریه بی حد ناله بی اندازه شیون بی شمار
گو بیا صد ماتمی اسباب ماتم وام گیر
در خمارم سوختی طالب تغافل بهر چیست
گر نداری قدرت جامی رو از جم وام گیر

سوختم در آتش سودای خویش
ساختم با سوز جان فرسای خویش
بال و پر در باختم پروانه وار
در هوای یار بی پروای خویش
من براه عشق رسوای دلم
دل نه رسوای تو شد رسوای خویش
بس که از حد شد هجوم گریه ام
گوش بگرفتم زهایهای خویش
در فراق او تراوش های داغ
داردم شرمنده از اعضای خویش
بس که دست و پا زدم در راه دوست
گاه بوسم دست خود گه پای خویش
طالب آسایش نمی بینم بخواب
در زیان چشم طوفان زای خویش

حکیم شفائی اصفهانی

خونابه‌ای که راه به مژگان تر برد
مشگل به کنج سینه محزون به سر برد
پای صبا ببند و سرشیشه باز کن
از بزم ما، مباد به جایی خبر برد!
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را

چندان امان نداد که شب را بسر برد
این ابیات ظریف و دل‌انگیز که مانند بسیاری دیگر از اشعار شاعر
شوریده حال اصفهان در عهد صفویه زیانزد خاص و عام است، تراوشات
ذوق لطیف و استادی یکی از نام‌آوران شعر فارسی، حکیم شفاهی
اصفهانی است، که همزمان با شاه عباس اول صفوی در اصفهان
می‌زیست. حکیم شفاهی اصفهانی که حرفه اصلی‌اش پزشکی بود،
چنانکه از لقبش برمی‌آید در مسجد جامع اصفهان، مطب داشت و در
آنجا به مداوای بیماران می‌پرداخت. رفته رفته شهرت دانش و کمالات او
به جایی رسید که توجه شاه عباس را جلب کرد و از ندیمان خاصه سلطان
شد و سرانجام به منصب ملک‌الشعرایی دربار صفویه منصوب گردید.

صائب تبریزی شاعر بزرگ این عهد در مورد حکیم شفائی اصفهانی چنین داد سخن داده است.

کنون که نبض شناس سخن شفائی نیست

در اصفهان که به درد سخن رسد صائب

رهی معیری شاعر برجسته معاصر که علاوه بر مقام رفیع شاعری، محقق و پژوهنده بزرگی در ادبیات فارسی است در مورد کیفیت شعر و مقام و منزلت شاعران عهد صفوی چنین می‌گوید:

«به اعتقاد برخی از ادبا و محققان، «ادبیات فارسی در عهد صفویه به انحطاط گرائیده و همه آثار شاعران آن دوره، مردود و ناچیز بوده است و می‌گویند که شعر فارسی به «جامی» ختم شد و پس از وی هیچ شاعر بزرگ دیگری به ظهور نرسید، ولی عقیده نگارنده از هر جهت، خلاف نظر آنهاست و معتقدم که عصر صفوی از ادوار درخشان هنر و ادبیات ما به شمار می‌رود.»

در عهد صفوی و بهتر بگوییم از اوایل ظهور جامی شیوه‌ای تازه و بدیع و سبکی دلپذیر و خیال‌انگیز پدیدار شد که با شیوه‌های قدیم تفاوت بسیار داشت و نظم فارسی که از یکنواختی و فرسودگی بی‌رونق شده بود، جان تازه‌ای یافت و در گلزار ادب ایران، نغمه سرایان خوش الحانی به‌غزل خوانی پرداختند و ناله‌های آتشین سردادند که هنوز هم پس از قرن‌ها، از نوای گرم آنان گنبد افلاک پر صداست.

وضوحاً شعر را نباید منحصر به لفظ و قالب دانست، بلکه باید از احساسی قوی و اندیشه‌ای بلند و فکری تازه لبریز باشد تا بتوان حقاقتاً آن را شعر نامید. به عبارت دیگر می‌باید الفاظ خوب، معانی خوبی هم در برداشته باشند و گرنه بقول مرحوم ملک‌الشعراء بهار:

ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت

وی بسا ناظم، که او در عمر خود شعری نگفت!

در زمان صفویه و چنانکه گفته شد از مدتی قبل از آن، شعر فارسی رنگ و جلوه‌ای دیگر گرفت و نازک خیالی و مضمون آفرینی رواج کامل یافت و سخن از صورتی خشک و ملال‌انگیز بیرون آمد و به عالم درون و کیفیت معنوی توجهی فراوان معطوف گردید.

در این عصر، شاعری بزرگ و نازک اندیشی قوی مایه مانند صائب تبریزی ظهور کرد و گنجینه‌ای گرانقدر برخزائن ادبی ما افزود، و سخن سرایان دیگری نیز ترانه‌های دلپذیری آفریدند و تنوعی در ادبیات ایران بوجود آوردند.

حکیم شفاهی اصفهانی یکی از شاعران این دوره است که آثار بدیعی دارد و چنانکه در ابتدای این مقاله گفته شد بعضی از ابیات او از غایت اشتهار، زبانزد خاص و عام گردیده است، مانند این بیت:

دیدي که خون ناحق پروانه، شمع را

چندان امان نداد که شب را به سر برد

نام این شاعر عالیقدر و طبیب حاذق و مرد عارف شرف‌الدین حسن بوده و در اصفهان به کسب علوم و فنون متداوله عصر پرداخته و در طبابت و حکمت پایه‌ای رفیع یافته است.

پس از فوت پدر، در مسجد جامع اصفهان در مطب وی به مداوای بیماران می‌پرداخت. تذکره‌نویسان نوشته‌اند که شفاهی با همه فضل و دانشی که داشت، به‌غایت لابلالی و شوخ طبع بود و از هیچگونه طیب و شوخی و هجایی فروگذار نمی‌کرد، تا بجایی که خودخواهی و غرور او عموم آشنایان و دوستانش را آزرده ساخته بود، و کسی نبود که از تیغ زبان

او، زخمی نداشته باشد. میرمحمد باقر داماد گفته بود که «شاعری فضیلت حکیم را پوشانده و شعرش را هجا پنهان ساخته است.» شیوه غزلسرای حکیم شفایی، همانا طرز و اسلوب بابا فغانی شیرازی است.

نام اصلی او شرف‌الدین حسن بن حکیم ملامحمد حسین اصفهانی و تخلص او «شفایی» و تولدش به سال ۹۶۶ هجری قمری بوده. پدرش حکیم ملامحمد حسین معروف به حکیم ملا از شاگردان میر غیاث‌الدین منصور شیرازی بود. نیاکان و خاندانش روزگار را به پزشکی می‌گذراندند و او خود آن فن را از پدر خویش و برادرش حکیم نصیرا فرا گرفت و نزد پادشاه و دولتیان محترم و گرامی بوده خاصه که علاوه بر مقام‌های علمی از غنای طبع و همت بلند برخوردار داشت. نصرآبادی تذکره‌نویس معروف درباره او نوشته است که «طبعش در کمال استغنا بود و در هیچ زمانی شاعری با آن اعتبار و غنای طبع نبوده چنانکه از حاجی مطیعا شنیده شد، در محله نیم آورد شاه عباس با او برخورد و شاه اراده نمود که از مرکب بزیر آید. حکیم مانع شد، شفقت بسیار به حکیم نموده روانه شدند»

شفائی بجز پزشکی حکمت نظری را هم فرا گرفته بود، لیکن چون شهرت و مهارتش در شعر بر معرفت و آگاهی‌اش در حکمت افزون بود در آن رشته شهرت نیافت.

حکیم شفایی به شیوه استادان قبل از خود سخن می‌گفت و اندیشه‌های عالی تازه در کلام خود می‌گنجانید و او را به حق باید یکی از شاعران منتخب دوران صفوی شمرد و طبیعی است که مایه علمی او خاصه در حکمت و عرفان در این راه او را یاری بسیار کرد چنانکه

مثنوی‌های او بویژه نمکدان حقیقت یکی از مثنوی‌های خوب عارفانه و متضمن مطلب‌های عالی عرفانیست. او این مثنوی را به استقبال و به شیوه حدیقه الحقیقه سنایی ساخت و چنان در این راه توفیق یافت که بعضی آن را از سنایی تصور کرده‌اند.

یک زبان بینی و سخن بسیار	یک نسیم است و موج در تکرار
هرزمانیش جلوه دگر است	لیک چشمه علیل بی‌خبر است
بخل در مبدأ حقیقت نیست	دو تجلی بیک طریقت نیست
آب در بحر بیکران آبست	چون کنی در بسو همان آبست
هست توحید مردم بی‌درد	حصر نوع وجود در یک فرد
لیک غیر خدای جل جلال	نیست موجود نزد اهل کمال
هرکه داند بجز خدا موجود	هست مشرک بکیش اهل شهود
وحدت خاصه شهود اینست	معنی وحدت وجود اینست
حق چو هستی بود به مذهب حق	غیر حق نیستی بود مطلق

معرفت کی زقال می‌زاید	رهبر کور کور کی شاید
حبس در دام احتمال همه	موم در دست قیل و قال همه
برگ این راه را ز اهل کمال	دیده بستان نه پای استدلال

هرکس در خیال داور خویش
صورتی ساختست درخور خویش
چون شود مغز معرفت بی‌پوست
همه دانند کاین قفاست نه پوست

هرچه گفتند و هرچه می‌گویند

همه راه خیال می‌پویند

هرکه با صبح همنشین باشد نور دولت در آستین باشد
ور بود انتظام او با شام همچو شب روی دل کند شب فام
(از مثنوی نمکدان حقیقت)

میرتقی‌الدین کاشی که متوجه ارزش کار حکیم شفایی در هردو وادی
سخنوری و نیز بیان معانی عالی عرفانی و غنایی بود، درباره‌اش چنین
نوشته است:

«بزعم اکثر مستعدان طریق شعر و شاعری را از پیش برده به‌خوبترین
وجهی جلوه‌گر شده و به‌قرار داوطلبان وادی عرفان یقین بریقین افزوده
پیش آفتاب ضمیر منیر اهل وحدت به‌نیکوترین لباس در ظهور آمده و از
این جهت محققین و اهل درک او را ذوجهتین می‌دانند و اهل فن او را
ذوفنون می‌خوانند... قطع نظر از تکلفات منشیانه در وادی شعر خصوصاً
غزل به‌خط کامل و نصیب شامل رسیده و در شعرش پختگی و درستی که
قبل از این نبود پیدا گردیده...»

تقی‌الدین اوحدی معاصر دیگر حکیم شفایی نیز پس از آنکه شرحی
مبسوط درباره مهارتش در پزشکی و درمان بیماران و نیز در هجو نوشته
وی را «اشعر شعرای زمان و از همگنان ممتاز» دانسته است و صائب
اصفهانی که از فقدان شفایی متأسف بود از وی با عنوان «نبض شناس
سخن» یاد کرده است و گفته:

در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب

کنون که نبض شناس سخن شفایی نیست

از غزل‌های عارفانه حکیم شفایی اصفهانی است:

مستی، بگو که سرخوش صهبای کیستی؟
آشفته چون نسیم به صحرای کیستی؟
چشمت به عشوه بر سرناز است و لب به حرف
دل‌سرد دل‌بری؛ به تمنای کیستی؟
آشفته‌ای که شانه به سنبل نمی‌کشی
درهم به بوی زلف چلیپای کیستی؟
دیوانه‌تواند همه عاقلان شهر
آیا تو خانه‌سوز، به سودای کیستی؟
پروای جلوه نخل بلندت نمی‌کند
افتاده همچو سایه ز بالای کیستی؟
در چشم و دل خیال کرا نقش بسته‌ای
حیران نشسته مست تماشای کیستی؟
در خاک ره بسان شفایی نشسته‌ای
در انتظار وعده فردای کیستی؟

صد رخنه به دل دارم، دیوانه، چنین باید
از خویش گریزانم، دیوانه، چنین باید
در ساغر عشق ما، یک قطره بود، دریا
بدمست محبت را، پیمان، چنین باید
از خویش فراموشم، با شعله هم آغوشم
می‌سوزم و خاموشم، پروانه، چنین باید

تلخ است از او کامم، مشکل که شود رامم
هرگز نبرد نامم، بیگانه، چنین باید
ماندست شفائی راهم خرقه و هم دفتر

در رهن می و ساغر، فرزانه چنین باید
حکیم شفایی چنانکه گفته شد در کار سرودن هجو چنان توانا بود که
شهرتش در این کار زیانزد خاص و عام بود. فخرالزمانی مدعی بود که او
در هزل و هجو از شاعر طنزپرداز، سوزنی، پیشی گرفته است. اسکندر
بیک منشی در کتاب عالم آرای عباسی نوشته است «در این طرز بدیع
معانی رنگین و ظرایف شیرین به نازکترین روشی ادا نموده. داد
سخنپردازی می داد» و به گفته اسکندربیک چون شاه عباس این کار
حکیم را دوست نمی داشت، وی در اواخر حیات از آن دست کشید و
به قول خودش بردست شاه ازین عادت توبه کرد. می گوید:

رسم هجا چو لازم ماهیت منست
چون کهربا کزو نتوان برد جذب کاه
اما پسند صاحب ایران نمی شوم
تا با منست این هنر اعتبار کاه
بار دگر نه از لب و بس، از صمیم قلب

تجدید توبه می کنم اما به دست شاه
حکیم شفایی اصفهانی در سال ۱۰۳۷ هجری قمری بدرود حیات
گفت و جسدش را در شهر کربلا به خاک سپردند.

کلیات آثار حکیم شفایی اصفهانی در حدود پانزده هزار بیت است
شامل: قصیده، غزل، ترکیب، ترجیع، قطعه، رباعی، شهر آشوب، و چهار
مثنوی... ۱- دیده بیدار برون و پیروی از مخزن الاسرار نظامی گنجوی ۲-

مهر و محبت در برابر منظومه خسرو و شیرین نظامی ۳- نمکدان حقیقت
به پیروی از حدیقة الحقیقه سنایی ۴- مجمع البحرین با استقبال از
تحفة العراقین خاقانی. دیوان غزل‌های او مشتمل است بر ۵۵۰۰ بیت که
در کتابخانه ملی پاریس نگهداری می‌شود.

منتخبی از آثار حکیم شفائی اصفهانی

من و شکنج خم طره‌ات، که جا اینجاست

شب است و مجمع مرغان مبتلا اینجاست

گزیده‌ام ز دو عالم، حریم کوی تورا

کجا روم، چه کنم؟ کعبه وفا اینجاست

به دیر عشق «شفایی» دلم فرود آمد

نمی‌رویم از اینجا، که جای ما اینجاست

خونابه‌ای که راه به مژگان تر برد

مشکل، به گنج سینه محزون به سر برد

پای صبا ببند و سر شیشه باز کن

از بزم ما مباد به جایی خبر برد

دیدی که خون ناحق پروانه را

چندان امان نداد که شب را به سر برد

کو عشق؟ که دل برده به پیشش فکنم

کو درد؟ که در خرمن خویشش فکنم

گر منت جان زما نه پیشم دارد

غم‌های تو بردارم و پیشش فکنم

در باغ ما بلاله می‌ناب می‌دهند
صد خار از برای گلی آب می‌دهند
هرمردکی به گوشه دستار می‌زند
آن غنچه را که آب بخوناب می‌دهند
طاقت نماند و برافتاد از جهان
خوبان هنوز زلف سیه تاب می‌دهند
با خون دل بساز که در بزم دوستی
پیمان‌های زهر با حباب می‌دهند
یک تار در کتاب شکیم درست نیست
خوبان بهره زحمت مهتاب می‌دهند
نام خرد مبر که بدار الشفای عشق
آن را که عقل ره زده جُلاب می‌دهند
بختم بخواب نیز شفایی نبیندش
چشم مرا فریب شکر خواب می‌دهند

منم که صبح کنم نام شام ماتم را
هلال عید کنم نقش ناخن غم را
نمک ز گرمی داغم بخویش می‌لرزد
کند جراحت من زخم‌دار مرهم را
بصرفه خرج کن آزرده‌گی ز کیسه دل
نگاه دار پی روز خوشدلی غم را

بشکر لذت درد تو می توان دادن
زکات یک شبه غم روزگار خرم را
بدرد کوش شفایی که هیچکس نخرد
بهیچ سینه بی درد و چشم بی غم را

پیوسته سوی غیر، نوید وفا فرست
ما را که عاشقیم، پیام جفا فرست
پیغام ما، به قاصد صاحب غرض مگوی
در سینه خیال نه و سوی ما فرست
روزی اگر سراغ غم آباد ما کنی
پیک صبا، به کوچه مهر و وفا فرست
بی سوز گریه نیست «شفایی»، دعا قبول کن
سیل سرشگ، از پی خیل دعا فرست

تو گر حالم نپرسی، مهربان من که خواهد شد
شکیب آموز جان ناتوان من که خواهد شد
به شهر بی غمی، آورده ام جنس وفاداری
نمی دانم، خریدار دکان من که خواهد شد

تو را از مایه جان آفریدند مرا از داغ حرمان آفریدند
غم عالم پریشانم نمی کرد سر زلف پریشان آفریدند
نمی ترسید از دوزخ شفایی غم جانسوز هجران آفریدند

تشنگان، بی تو آب نستانند می پرستان، شراب نستانند
باتو آن‌ها که باده‌ای زده‌اند ساغر از آفتاب نستانند
وای برجان ما، اگر زین پس می فروشان کتاب نستانند

به بزم عشق تو آنان که باده می نوشند
شراب و جام ندارند و مست و مدهوشند
گرفته رشگ، مرا تنگ در کنار امشب
مگر به یاد تو، اهل هوس هم آغوشند

همت بدلم گفت که خواز همه واگیر
با عشق شب و روز کن و بوی وفا گیر
بر تیره دلان دامن پرهیز بیفشان
با صبح نشین آینه دل بصفای گیر
آن خانه که در کوچه آزست بسوزان
بی برگ سرایی بسرکوی سخا گیر
از دست نسیمی بر با نکهت زلفی
مستانه صباحی سر راهی بصفای گیر
بردیده خورشید نشینند حریفان
کمتر زغباری نتوان بود، هوا گیر
پروانه کمر بسته سوز نفس ماست
از شمع تو هم خرقة و تسبیح ریا گیر
تا یارب شب‌ها بود از ناله چه آید
صد سینۀ نالان ده و یک دست دعا گیر

پیداست که از جرعهٔ آبی چه گشاید
گر عمر ابد می‌طلبی راه وفا گیر
چون عشق بهر دل گذراند از شفایی
آنجا که بخرسبند بدامان تو جا گیر

ز طره‌ات که چو جانم مشوش است هنوز
امید را رگ جان در کشاکش است هنوز
بخون نشان دلم از ناوک نگه کاین تیر
ز شست غمزهٔ خونریز دلکش است هنوز
شراب حسن تو شد آخرو ز روز نخست
دلم ز ساغر عشق تو سرخوش است هنوز
دلم بکوثر وصلش بپایمردی بخت
هزار غوطه فزون خورد و آتش است هنوز
ز جور بس مکن آخر که صبر پابرجاست
بکش بکش که تحمل بلاکش است هنوز
بجام عشق ز سر جوش دل میی دارم
که همچو باده حسن تو بی‌غش است هنوز
فسون مهر و محبت نکرد تسخیرش
فرشته خوی شفایی پریوش است هنوز

همچو خونابه گره چند شوم در بر خویش
روم از گریه بپرسم ره چشم‌تر خویش

با لب تشنه بسرچشمه کوثر نرویم
هرکسی داند و سوز جگر و گوهر خویش
بی نسیم طلبی میوه ما ریزانست
منم آن نخل که بی خواست فشانم بر خویش
مهر و فرماندهی خطه خوبان، هیئات
حکم کن حکم که بیرون رود از کشور خویش
رنجشی داشتیم از طالع برگشته خود
دیدم از دورش و راضی شدم از اختر خویش
منم آن شیفته عشق که چون پاک بسوخت
رنگ عشق از سر نو ریخت بخاکستر خویش
نتوان بود شفایی چو صبا هرجایی
ما سپهریم بجایی نرویم از در خویش

آهی زدیم و خاطر خرم گداختیم
سرمایه حضور به یکدم گداختیم
باشمع بزم صحبت ما دوش درگرفت
خود را تمام از نفس هم گداختیم
ننگ دوا قبول نمی کرد زخم ما
الماس ریزه ای سر مرهم گداختیم
خواهش کم از ریاضت لب تشنگی نبود
رفتیم و در برابر زمزم گداختیم
با ما سری ببالش بی طاقتی نهاد
از گرمی نفس جگر غم گداختیم

برقع ز روی مهر شفایی چو برگرفت
در جلوۀ نخست چو شبنم گداختیم

دوزخ ز دلم جوش زند یا نفس است این
حسرت بجگر کاشته‌ام یا هوس است این
تلخست مذاق دلم از کنج لب یار
هرجا شکری عشق فرو شد مگس است این
برگلبن اگر بال زخم رشک ندارم
پاداش گرفتاری کنج قفس است این
نوبر سوی او غنچه دل می‌برم اول
در باغ محبت ثمر پیش‌رس است این
هرچند که بی‌طاقتیم سوی تو آرد
نادیده‌ام انگاری و گویی چه کس است این
برمرغ دلم بوی چمن آفت بالست
در ساخته با آب و هوای قفس است این
جامی زمی وصل به‌دست آر شفایی
مقصود اگر رفع خمارست بس است این

مستی دیگر دهد هر دم می‌گلگون او
جز گیاه مهر چیزی نیست در معجون او
توبه باشد شرط دینداری ولی مقبول نیست
توبه از مستی بدور آن لب میگون او

در جهان عشق هرگز برکسی جوری نرفت
خیرخواه عاشقانست انجم و گردون او
با دو عالم شکوه، پیشش مهر دارم بردهان
بس که می بندد زبانم چشم پرافسون او
کشته تیغ محبت خاک گشت و همچنان
آید از شمشیر بیداد تو بوی خون او
مطلع دیوان خورشیدست آن ابرو ولی
آگهی کس را شفایی نیست از مضمون او

ای کاشکی گمان خریدار بردمی
تا دست دل گرفته ببازار بردمی
گردانمی که زود خزانستی آن چمن
گل در بهار وصل بخروار بردمی
امشب ببزم دست و دلی کاش بودمی
تا دامنی ز لذت دیدار بردمی
در چارسوی حشر فراغت نمی خرنند
ای کاش رفتمی و غم یار بردمی
دانستم ار زیان محبت کی این چنین
انجام عشق منت اظهار بردمی
جیب نظر پر است شفایی ز گل مرا
از گلبنی که دایم ازو خار بردمی
(از دیوان غزلها)

هرکسی در خیال داور خویش

صورتی ساختست در خور خویش

چون شود مغز معرفت بی پوست

همه دانند کاین قفاست نه روست

هرچه گفتند و هرچه می گویند

همه راه خیال می پویند

یک نسیم است و موج در تکرار

لیک چشم علیل بی خبر است

دو تجلی بیک طریقت نیست

چون کنی در سبو همان آبت

حصر نوع وجود در یک فرد

نیست موجود نزد اهل کمال

هست مشرک بکیش اهل شهود

معنی وحدت وجود اینست

غیر حق نیستی بود مطلق

یک زبان بینی و سخن بسیار

هرزمانیش جلوه دگر است

بخل در مبداء حقیقت نیست

آب در بحر بیکران آبت

هست توحید مردم بی درد

لیک غیر خدای جل جلال

هرکه داند بجز خدا موجود

وحدت خاصه شهود اینست

حق چو هستی بود بمذهب حق

رهبر کور کور کی شاید

موم در دست قیل و قال همه

دیده بستان نه پای استدلال

معرفت کی زقال می زاید

حبس در دام احتمال همه

برگ این راه راز اهل کمال

نور دولت در آستین باشد

همچو شب روی دل کند شب فام

(از مثنوی نمکدان حقیقت)

هرکه با صبح همنشین باشد

ور بود انتظام او با شام

دوره بازگشت ادبی

با مرگ نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر بزرگ و توانای قرن نهم در سال ۸۵۸ هجری قمری دوره زرین شعر پارسی که با ظهور رودکی آغاز شده بود پایان گرفت.

در دوران سلطنت پادشاهان صفوی به علت بی‌اعتنایی و بی‌توجهی آن‌ها به شعر و ادب هیچ شاعر مبتکر و بزرگی که بتواند از حیث سلامت بیان و جزالت مضمون در تاریخ ادبیات ایران نام و مقام شایسته‌ای یابد برنخاست. شاعران و نویسندگان پرستعداد از ایران به هندوستان و پاره‌ای از شهرهای آسیای صغیر مهاجرت کردند که نام‌آورترین آن‌ها صائب تبریزی بود. در مورد مقام و منزلت صائب هم تناقض آراء بسیاری وجود دارد. عده‌ای او را بزرگترین شاعر، یا لااقل یکی از بزرگترین شعرای ایران می‌دانند و برخلاف این گروه کسانی دیگری صائب را شاعری متوسط دانسته، حتی جامی را براو ترجیح می‌دهند و شاید معتقد باشند که از صد هزار بیت دیوان صائب نتوان بیش از پنجاه شعر خوب انتخاب کرد. علت این تناقض آراء در درجه اول ناشی از آن است که مردم این کشور در قضاوت خود عجول و در مطالعه و پژوهش آثار شعرا و بزرگان،

بی حوصله هستند و نمی‌توانند جهات خوب و بد اثری را از هم تفکیک کنند و دستخوش احساس و عواطف خود نشوند.

علت دیگر این اختلاف نظر، از آن جهت است که صائب استاد سبک هندی است و این سبک، به واسطه پیچیدگی و کیفیت خاصی که دارد، مورد پسند بعضی از صاحبان تذکره و ادبایی که به فخامت الفاظ، بیش از رقت معانی، توجه داشته‌اند واقع نشده است. شیوه غزلسرایی در زمان صفویه رنگ تازه‌ای به خود گرفته و میدان تخیلات شاعرانه بی حد و سعت یافته بود. شعرای آن زمان از تقلید صرف متقدمین دوری گزیده و طرز نوی را ایجاد کرده بودند که از حیث نازک خیالی و ظرافت معانی و ایجاد تعبیرات جدید و مضامین غریب، شیوه‌ای کاملاً تازه و بدیع بود. این طرز، که بعدها به سبک هندی معروف شد ابتدا وسیله فغانی شیرازی و عرفی شیرازی و نظیری نیشابوری و شفایی و دیگران بوجود آمد و صائب با استعداد شگفت‌انگیز و اندیشه بلند خود آن را به سرحد کمال رسانید و استادبزرگ این مکتب شناخته شد. شاید خطا نباشد اگر بگویم که سبک هندی از حیث ظرافت و ریزه‌کاری از حافظ سرچشمه می‌گیرد، با این تفاوت که شعرای عهد صفوی در ریزه‌کاری و تخیلات دقیق و تشبیهات غریب، راه اغراق و مبالغه را پیموده و اغلب از قوت لفظ و صلابت ترکیب خواجه شیراز، بی‌بهره بوده‌اند. عموماً در اشعار سبک هندی قوه تخیل، شدید و معانی، رقیق است و گاهی در نازک خیالی و پیچیدگی به حدی افراط شده که شعر به معما نزدیک گردیده است. مثال:

کمائی بسته برخورشید حسن از ناز، ابرویی

که انگشت هلال از دور بنماید که ماه آنجا!

و یا:

به شاخ ارغوانی نبض من، گر آشنا گردد

به نزد شاخ گل تبخاله، انگشت طیب من!

در اغلب اشعار سبک هندی، استعارات و تشبیهات ناروا و اغراقات عجیب نیز دیده می شود به طوری که شعر را از سادگی و روانی بی بهره ساخته و فهم آن را برای اشخاص دشوار کرده است. مشخص ترین شعرایی که درین سبک به حد اغراق آمیزی جلو رفته «بیدل» است که دیوان او در هند و افغانستان مورد تکریم و تحسین است ولی ذوق سلیم ایرانی به هیچوجه نمی تواند آن را بپذیرد.

گویندگان غزلسرا و مثنوی سازی که در این زمان از ایران دوری جستند و به دربار سلاطین عثمانی، و بیشتر به بارگاه شاهان گورکانی هند روی آوردند، مانند اکبرشاه و جهانگیر شاه که فارسی را خوب می دانستند و طبعی موزون و سخن سنج داشتند، بر طبق فهرستی که در آئین اکبری آمده تعدادشان به ۵۱ تن می رسد. با تشویق آنان «سبک هندی» در شعر فارسی رسوخ یافت. این سبک گویندگانی که در سرزمین های غیر ایرانی بویژه هندوستان به وجود آمده و در محیطی نامساعد رشد و نمو یافته بود، روز به روز رو به سستی و انحطاط رفت، و به طوری که تذکر داده شد دقت در ایجاد مضامین تازه و استعانت گرفتن از استعاره و مجاز و خیالبافی ها و نازک اندیشی های دور از ذهن به حدی رسید که گفته ها و سروده های شعرای این عهد از لطف و ذوق عاری گردید. سخنوران این سبک در جستجوی مضامین ناگفته و نشناخته برهم سبقت می جستند و بعضی از آنان در این مسابقه به حدی افراط می ورزیدند که کار به ابتذال می کشید و دیگر هیچ فکر بکر و اندیشه بدیعی در سرتاسر اشعار آنان پیدا نمی شد. صائب تبریزی که چنانکه گفته

شد بزرگترین شاعر این عصر بود می‌گوید:

یاران تلاش تازگی لفظ می‌کنند صائب تلاش معنی بیگانه می‌کند
به قول ملک‌الشعراء بهار:

فکرها سست و تخیل‌ها عجیب شعر پرمضمون ولی نادلفریب
وز فـصاحت بی‌نصیب هر سخنور بار مضمون می‌کشید
رنج افزون می‌کشید زان سبب شد سبک هندی مبتذل
افتادن در پی مضامین تازه کار را به‌جایی رساند که شوکت بخارایی
یکی از شعرای این عصر، که در زمان خود، به‌خصوص در میان عثمانیان،
شهرت بسزایی داشت، در بیان حال خود چنین گفت:

به خاکم ای هما، چشم طمع آهسته‌تر بگشا

مباد از باد مژگان تو شمع استخوان سوزد

یکی دیگر از شعرای این عهد می‌گوید:

زبس که مشق به‌مکتب به‌لاغری کرده

تنش به کاغذ مسطر کشیده می‌ماند

محمد طاهر غنی کشمیری از اینکه ساقه نرگس مانند قلم میان تهی
است و از زمین آب می‌گیرد و کسی که درد دندان دارد باید با قلم نی آب
بخورد، در تشبیه چشم معشوق و رقابت نرگس با آن، و سیلی خوردن وی
از دست صبا، چنین مضمون عجیبی ساخته است:

نرگس از چشم تو دم زد، بردهانش زد صبا

درد دندان دارد اکنون می‌خورد آب از قلم

همین شاعر چون می‌بیند چشم یار را مست خوانده‌اند و هرکس که

به‌میکده رفته خوشدل و شادمان بازآمده چنین نتیجه می‌گیرد:

چو میل سرمه برآمد ز چشم جانان گفت

که سیر میکده شوید غبار خاطر را

شوکت بخارایی که از او نام بردیم، از سایه مژه چشم مور قلم مو

ساخته و به دست مصور می دهد تا دهان تنگ یار را بدان تصویر کند:

ز سایه مژه چشم مور بست قلم

چو می کشید مصور دهان تنگ ترا

و هم در جای دیگر پریدن رنگ خود را با شتاب قاصد نامه بر برابر

می نهد:

از ضعف بار منت قاصد نمی کشم رنگم برای بردن مکتوب می پرد

یکی دیگر از گویندگان این سبک، تیغ معشوق را به آب می دهد و

کشتگان وی را مستانه به هر سو می افکند:

مستانه کشتگان تو هر سو فتاده اند تیغ ترامگر که به می آب داده اند

از سایر اشعار شعرایی که به سبک هندی در این دوره سخن سرایی

کرده اند، نمونه هایی برای آشنایی بیشتر خوانندگان ذکر می کنم:

از کلیم کاشانی:

خوش هوای سالمی دارد دیار نیستی

ساکنانش جمله یکتا پیرهن خوابیده اند

از بیدل دهلوی:

شیر انوار تجلی را چو می کردند صاف

درد آن مهتاب و صاف آن بناگوش تو شد

از کلیم کاشانی:

بخیه کفشم اگر دندان نماشد عیب نیست

خنده می آرد همی برهرزگردی های من

از شیدای هندی:

فسونگر داند آن خاکی که از وی بوی مار آید

شناسم بوی زلفت را اگر در مشک‌تر پیچی

از صائب تبریزی:

ز انقلاب چرخ می‌لرزم به آب روی خویش

جام لبریزم به دست رعشه دار افتاده‌ام

از واعظ قزوینی:

لقمه افتد ز زبان چون نبود قسمت کس

روزی از نگر کز بن دندان ریزد

از مشرب:

در گشاد کار خود مشک‌گشایان عاجزند

ناخن از انگشت نتوانست بندی واکنند

حتی شاعران بزرگ و نامی این عهد، مانند هاتفی، اهلی شیرازی،

هلالی جغتایی استرآبادی و زلالی خوانساری نیز بازی با کلمات و عبارات

را به حد اعلا رسانده و در نکته سنجی و لطیفه‌پردازی راه افراط

پیموده‌اند.

مثنوی سحر حلال اهلی یکی از عجایب سحرآمیز هنر شاعری ایران

است. این مثنوی را به دو وزن می‌توان خواند و هر بیت آن دارای دو قافیه

است. چنانکه در ابتلای این مقاله گفته شد، حافظ این عصر، محمدعلی

صائب تبریزی است که از او در مجلد اول این کتاب به تفصیل سخن گفتم.

صائب دیوان قطوری از غزل‌ها و رباعی‌ها به یادگار گذاشته است. در میان

این غزل‌ها، که تقلید و تکرار سخنان اساتید غزل گذشته است، گاهی

مفردات ممتازی می‌توان یافت که دارای نکات و لطایف هنری است و

درواقع یک منبتکاری نفیس و ظریف و مانند فرش و یا خاتم ایران زیبا و فاخر است. این نوع ابیات مانند امثال مثل، زبانزد عموم گردیده است. در سال‌های اخیر پژوهندگان دواوین شعرا، از دیوان غزلیات صائب ابیات زیبای آن را دست‌چین کرده و تحت عنوان «گلچین صائب تبریزی»، «منتخبات اشعار صائب»، «صائب سخن می‌گوید» و «زبدۀ اشعار صائب» منتشر کرده‌اند.

گویندگان این دوره به نسبت ادوار دیگر بیش از حد و اندازه بود و اشعاری که از آنان باقی مانده بیرون از شمار است. به نظر می‌آید که در این دوره هرکس مختصر سواد فارسی و اندک طبع شعری داشته، چه در ایران و چه در آسیای صغیر، سرزمین‌های تحت سلطۀ عثمانی، و چه در هندوستان می‌کوشید که دفتر و دیوانی به نام خود ترتیب دهد.

می‌گویند شاعری به نام غواصی یزدی روزی پانصد بیت شعر می‌گفته است، در مدت قریب نود سال عمر طولانی خود، کارش شاعری بوده و چهل سال پیش از مرگش چنین ادعا کرده است:

ز شعرم آنچه اکنون در حساب است

هزار و نهصد و پنجه کتاب است

این شاعر پرگو کتاب‌های، روضه‌الشهدا و قصص الانبیاء و تاریخ طبری و کلیله و دمنه و دخیره خوارزمشاهی را به نظم کشیده است، ولی اشعار او از کیفیت خالی است.

دوره فترت - در دوره پرآشوب بعد از انقراض صفویه تا به روی کار آمدن فتحعلی شاه طبعاً مجالی برای رشد و نمو ادبیات در جامعه ایران نبود و در این دوره هیچ شاعری لب به سخن نگشود، تا حدی که این دوره را باید فقیرترین ادوار ادبیات ایران به شمار آورد.

نادرشاه به شعر و شعراء اعتنایی نداشت و شعرا هم به او اعتنایی نداشتند. کریم خان معلوم نیست صله شعری به کسی داده باشد. اما هرچه هست روزگار کریم خان با اینگونه اشتغالات ادبی و هنری سازگارتر بود، زیرا خان زند فتنه و آشوبی را که پس از کشته شدن نادر در ایران برپا شده و هرگوشه کشور به دست چیره دستی افتاده بود، فرو نشانید و وسایل آسایش نسبی برای مردم فراهم آورده بود.

پیشقدمان نهضت ادبی - در نیمه قرن دوازدهم - اواخر دوره افشارها و کمی پیش از آنکه فتحعلی شاه گویندگان و سخنوران را در دربار باشکوه خود گرد آورد ذهن مردم از سبک پر تکلف دوره مغول و تیموریان و عبارت پردازی‌ها و نکته سنجی‌های سبک هندی آزرده و ملول گردیده بود و نهضت نسبتاً مهمی در شعر فارسی آغاز شد.

شهر اصفهان - اگرچه در عهد استیلای افغان‌ها خرابی بی حد و حصر دید و مردم آن پراکنده و بی سرو سامان شده بودند، و با اینکه کریم خان زند، چنانکه گفتیم، مردی شعر دوست و شاعرپرور نبود و خود در اصفهان اقامت نداشت و به ظاهر امر، موجبات سیاسی و اجتماعی برای ایجاد چنین نهضتی در این شهر وجود نداشت - کانون نهضت جدید شد. دو سه تن مرد خوش قریحه و صاحب ذوق یکباره روی از سبک رایج هندی برتافتند و به تتبع طرز و شیوه استادان پنج - شش قرن قبل پرداختند و زمینه پیدایش گویندگان از خود بزرگتر را فراهم آوردند.

مشهورترین آن‌ها، که پیشقدمان این نهضت ادبی بودند، سید محمد شعله اصفهانی، میرزا محمد نصیر اصفهانی صاحب مثنوی معروف «پیرو جوان» و بالاتر و مهم‌تر از همه، میر سید علی مشتاق اصفهانی بود که خود ذوق و قریحه لطیفی در غزلسرایی داشت و در ایجاد نهضت جدید بیش

از همه کوشید و دیگران را به استقبال و تتبع سبک کلام استادان قدیم رهبری کرد.

بر اثر هدایت و تشویق او منظومه‌ای از گویندگان جوان که اکثر آنان از مردم اصفهان بودند، برگرد او جمع شدند که از میان آنان آقامحمد خیاط عاشق اصفهانی، آقا محمدتقی صهبای قمی، لطفعلی بیگ آذر بیگدلی شاملو، سید هاتف اصفهانی، و حاجی سلیمان صباحی بیگدلی کاشانی را می‌توان نام برد. تمامی این شاعران محصول سال‌های بین ۱۱۸۰ تا ۱۲۰۶ هجری قمری بودند.

این شعرا نخستین بنیان‌گذاران و پیشتازان نهضت تجدید حیات سبک قدما شدند و مشاهیر شعرای زمان فتحعلی شاه بیشتر دست پروردگان و شاگردان آنان بودند.

اما در همان بحبوحه قدرت و محبوبیت و نفوذ این شاعران، باز کسانی بودند که با آنان به جدال می‌پرداختند و این گروه را منحرف و کج سلیقه و بی‌ذوق می‌پنداشتند و زبان به طعن آنان می‌گشودند. صباحی در شکوه و شکایت از این مخالفین و تجلیل از استادان قدیم و حمایت از پیشقدمان نهضت جدید به دوست و همکار خود رفیق اصفهانی چنین می‌نویسد:

شکایتی است ز ابنای روزگار مرا

تویی به درک وی الحق در این بساط حقیق

نجسته ره به طریقت ستاده در ارشاد

نبرده پی به حقیقت نشسته در تحقیق

رسانده بانگ فضیلت به چرخ و نشناسد

سهیل راز سُها و مهیل راز نهیق

به خضر طعنه و خود در میان وادی گم
به نوح خنده و خود در میان بحر غریق
زبان طعنه گشایند در بزرگانی
که شعرشان بدو شعری بود به رتبه شقیق
ز ششصد است فزون کارمیده اند بخاک
که خاک مرقدشان بادرشگ مشک سحیق
کسی نه ز اهل جهان منکر بلاغشان
چه از وضع و شریف و چه از عبید و عتیق
به صدق دعویشان عالمی گواه چو تو
سزد ز روح الامین بشنوی براین تصدیق
نیاورد بجز از خیر یاد این طبقات
میان معنی و لفظ آنکه می کند تطبیق
ز طرز و شیوه ایشان شود چو کس عاجز
برای خود کند اندیشه مخلصی ز مضیق
نهد به شاعر دیرینه تهمت هذیان
دهد به گفته پیشینه نسبت تلفیق
بود طریقه ما اقتفای استادان

پیاده را نرسد طعنه برهدات طریق
انجمن نشاط - در زمان سلطنت آغامحمدخان، میرزا عبدالوهاب
نشاط، که کلاتر اصفهان بود، به حکومت آن شهر رسید و انجمنی از
سخنوران در پیرامون او گرد آمدند. این انجمن به امور ادبی و اسلوب‌های
گوناگون کلام از انجمن اول آگاه‌تر بود، ولی پس از آنکه فتحعلی شاه
نشاط را به تهران احضار کرد، رشته انجمن نشاط در اصفهان گسیخته شد

و اعضای آن پراکنده شدند.

با استقرار سلطنت در دودمان قاجار، کشور ایران دارای یک حکومت مرکزی واحد گردید، اگرچه طرز حکومت این سلسله در خشونت و جنگ و کشتار دست کمی از دوره پیشین نداشت، اما مردم از همدیگر کمتر در آزار بودند و از نهب و غارت و چپاول یاغیان و گردنکشان، که تا استقرار این سلسله در هرگوشه و کنار سر برآورده بودند، تاحدی رهایی یافتند. برقرار شدن امنیت نسبی و روی کار آمدن حکومت واحد، رسوم و عادات کهن را نیز از نو زنده ساخت. آغا محمدخان، مؤسس سلسله قاجاریه، به واسطه اشتغال به جنگ و پیروزی، طبعاً فرصتی برای تشویق شعرا و گویندگان نداشت، اما برادرزاده و جانشین او فتحعلی شاه، دربار باشکوهی در تهران تشکیل داد و برآن شد که زندگانی درباری پر عظمت روزگاران باستان را تجدید کند، و دربار خود را نظیر دربار سلطان محمود غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی سازد. فتحعلی شاه مردی بود ایلاتی و بی خبر و بی اطلاع از جهان و دنیای اطراف خود، فوق العاده عیاش و خوش گذران و شیفته زنان و طالب تکثیر اولاد و با این همه با استعداد و حداقل باسواد. مردی که از تاریخ ایران خبر داشت و شاهنامه می خواند و خود از شاعری بی بهره نبود و غزلیات بسیاری از او به تخلص «خاقان» باقی مانده است.

گذشته از خود شاه که شاعران را بسیار می نواخت و به روش سلطان محمود جایزه های سرشار به آنان می بخشید، چنانکه به پاداش سرودن شاهنشاه نامه، چهل هزار مثقال طلا به فتحعلی خان صبا، ملک الشعرای دربار داد و نیز از خزانه دولت چهل هزار تومان بدهکاری معتمدالدوله نشاط را پرداخت، بزرگانی مانند قائم مقام فراهانی، که خود نویسنده و

اهل فضل و کمال بودند هم گویندگان و نویسندگان را تشویق می‌کردند و شاهزادگان قاجار در دوران کودکی، شعر و ادب و خط می‌آموختند و حمایت از شعرا را برای خود نوعی تشخیص و تعیین می‌شمردند و در این کار بریکدیگر سبقت می‌جستند و صله‌ها و جوائز کافی به شعرا می‌دادند. بدین ترتیب بود که صدها شاعر قصیده‌گو و غزلسرا، که محور همه آن‌ها ملک‌الشعرا صبا بود، به امید نزدیک شدن به مرکز قدرت و گرفتن صله و جایزه و کسب نام «بهترین شاعر» و ربودن مقام ملک‌الشعرا، از هرسو در پیرامون شاه شاعر و شعرشناس گرد آمدند و انجمنی به نام «انجمن خاقان» تشکیل دادند و درستایش دست بخشنده ممدوح بزرگ و ولیعهد جوان و وطن‌پرست او، عباس میرزا نایب‌السلطنه و شاهزادگان دیگر و امرا و وزرا و رجال کشور داد سخن دادند و از میان آنان چند شاعر مستعد و با قریحه مانند صبا و نشاط و مجمر برخاستند.

بازگشت - هدف این گروه رهایی بخشیدن شعر فارسی از تباهی و فقر دوره انحطاط ادبی صفوی و زمان آشوب و اغتشاش بعد از آن بود. اما برای رسیدن به منظور خود، راه دیگری جز «بازگشت به سبک و شیوه سخن قدیم و پیروی از طرز بیان استادان بزرگ، مانند فردوسی و عنصری و فرخی و منوچهری و حافظ و سعدی، نمی‌دانستند، راهی که پیش از آنان مشتاق اصفهانی و یاران او درپیش گرفته بودند.

بازگشت به سبک قدما، یک بازگشت کامل و بی شرط و قید و به قول نیما «بازگشتی از روی عجز، به طرف سبک‌های مختلف قدیم» بود. شعرای این دوره می‌کوشیدند که سخنان پیشینیان را بی کم و کاست و به حد کمال زنده کنند و آثاری بوجود آورند که با گفته‌های بزرگان عهد کهن برابری کند.

ملک الشعرا، فتحعلی خان صبا به‌روال شاهنامه و به‌همان وزن و ترتیب شعر حماسی و رزمی می‌ساخت، سروش و مجمر قصاید غرا و زیبای فرخی و معزی را اقتفا می‌کردند و کسانی مانند معتمدالدوله نشاط، غزل‌هایی به‌روانی و زیبایی شعر حافظ می‌آفریدند و همگی در رشته خاص خود، چنان مهارت و شایستگی به‌خرج می‌دادند که سخن آنان از حیث رعایت نکات و دقایق فنی اختلافی با آثار پنج شش قرن پیش نداشت. بدین قرار، عصر سعدی‌ها و خاقانی‌ها یک بار دیگر در شعر دربار فتحعلی شاه و جانشینان او احیا شد با این فرق که استادان قدیم بیش از آنکه در بند وزن و قافیه و سخن‌آرایی باشند، به‌معانی و مضامین اشعار و اقوال خود توجه داشتند و خود هنر خویش را احساس می‌کردند، ولی سخنوران دوره بازگشت، بی‌آنکه چنین اندیشه و احساسی از هنر خویش داشته باشند، اشعار ادوار گذشته را شبیه‌سازی و به‌اصطلاح خود «تبع» یا «اقتفاء» می‌کردند، و در حقیقت صنعت‌کاران ماهر و چیره‌دستی بودند که یک مشت الفاظ و عبارات پرآب و تاب و گزاف را برحسب میل و سفارش مشتریان خود در قالب‌هایی که نمونه آن‌ها از پیش در اختیار آنان گذارده شده بود، می‌ریختند و تحویل صاحب کار می‌دادند.

گاهی ممدوح عالیقدر غزل یا قصیده‌ای را آغاز می‌کرد و شعرا همان مطلع را می‌گرفتند و عباراتی را که به‌دلخواه او بود ردیف می‌کردند. برای مثال شاه در وصف یکی از شاهدان حرم، که از بادیه مست و قدحی در دست داشته، مصرع «قدح در کف ساقی...» سروده بود و مجمر اصفهانی بالبداهه آن را تکمیل کرده و گفته بود «سهیلی است در پنجه آفتاب» در مواقع دیگر قصیده و غزلی را از اساتید انتخاب می‌کردند و به‌مسابقه می‌گذاشتند. یعنی تنها کوشش‌شان آن بود که به‌همان وزن و قافیه چیزی

بسازند که در متانت و انسجام بتواند با کار اصلی برابری کند. باید متذکر شد که این روش هنوز هم در میان بسیاری از شعرایی که به سبک قدما شعر می‌سرایند رواج و ادامه دارد. ملک‌الشعرا صبا به استقبال شعر انوری در وصف جشن خاقان و شاهزادگان قصیده‌ای می‌ساخت:

سپیده‌دم چو ز چرخ این همای زرین پر

به سر فکند مرا سایه همایون‌نفر

به فال نیک سرودم همی که پر همای

نتیجه می‌دهد در زمانه جز افسر

والی آخر

مجمر اصفهانی با عبارات دیگری به سلیقه خود از آن نسخه‌برداری

می‌کرد:

به سطح قبه خضرا چو شد هلال صفر

عیان چو برکره نیلگون خطی از زر

همی نمود براین تل آبگون کیوان

چو هندوئی که نشیند فراز خاکستر

الی آخر

باز ملک‌الشعرای دربار به استقبال انوری می‌رود:

خسروا آسمان زمین تو باد دست قدرت در آستین تو باد

اختر توسن و سپهر شمس رام و آهسته زیر زین تو باد

و بلافاصله مجمر اصفهانی شبیه و نظیر آن را تهیه می‌کرد:

خسروا، ملک و دین قرین تو باد تا ابد هر دو همنشین تو باد

نشاط پای در کنش غزل‌سرایان قدیم می‌کرد و می‌سرود:

این نکویان که بلای دل اهل نظرند
دشمن جان و دل و از دل و جان خوبترند
یا:

در کف عشق نهادیم عنان دل خویش
تا کجا افکندش بارو چه آرد در پیش
یا:

نوید لطف همی می‌رسد نهفته به گوشم
چه مزدها که همی می‌دهد زغیب سروشم
و مجمر اصفهانی با او هم‌آواز می‌شود:
با چنین حسن و لطافت اگر ایشان بشرند
ز آب و خاک دگر و شهر و دیار دگرند
تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش
دیگران راست، که من بیخبرم با تو ز خویش
گهی برند به دوش و گه آورند به هوشم
زهی حریف صبحی، زهی معاشر دوشم
نشاط اصفهانی از قفای انوری می‌رفت:
شاه، هلال ماه نو از آفتاب خواه
ابروی یار بین وز ساقی شراب خواه
و سحاب هم از قفای او:

شاه، بقای عهد شباب از شراب خواه
بهر درنگ عمر ز ساقی شتاب خواه
شعر سازی و سخن‌بازی از این قبیل همچنان ادامه داشت. قآنی
به اقتضای شعر زیبای فرخی قصیده می‌سرود:

به گردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا

جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهرزا

و سروش اصفهانی هم به اقتضای قأنی:

دو ابر بانگزن گشت از دوسوی آسمان پیدا

به هم ناگاه پیوستند و برشد از دوسو غوغا

طبیعی است وقتی که مبنای کار هنری بر تقلید و تتبع نهاده شد، دیگر محلی برای ابداع و ابتکار و مجالی برای اصالت اندیشه و احساس آزاد شاعر نبود و در اشعاری که بدین گونه ساخته و پرداخته می شد، به وضع زمان و حوادث ملی و اجتماعی کمتر توجه می رفت. در میان سروده های شاعران و خود زندگی فاصله ها و پرتگاه ها بود. به دردها و رنج ها و گرفتاری های عصر، به ناراحتی ها و اضطراب هایی که در نتیجه جنگ ها و فتنه ها و شکست های پیاپی، و سیاست های نفوذ جویانه همسایگان، دامنگیر کشور و دربار شده بود، و به فقر و فاقه و ذلت و مسکنت مردمانی که این اشعار به زبان آنان و در میان آنان سروده شده بود، اشاره نمی رفت. چنان بود که گویی دربار ایران سرزمین دورافتاده و جدامانده ای است، و از آشفتگی ها و ناکامی ها و بی عدالتی ها و خلاصه از آنچه که در دنیای خارج می گذرد به کلی غافل است. به قول شاعر روس «لرمونتوف» در قطعه «مناظره» که در همان زمان (سال ۱۸۴۱ میلادی) سروده و شرق و غرب را در آن مقایسه کرده؛ تهران در برابر فواره های زیبا، به تخت راحت تکیه داده و در هوای بخارآلود، با نشئه قلیان چرت می زد) و در آن حال خلسه و سستی، شاعر درباری ضمن ستایشنامه های گزافه آمیز، این خداوندان غرق در نعمت و بی خبر از عالم هستی را به اعمالی که نکرده بودند و به صفاتی که نداشتند مدح می کرد؛ و مداح و ممدوح، با اینکه

ابتدال اینگونه سخن را درمی‌یافتند، هر دو خرسند و دلخوش بودند. خلاصه «نهضت بازگشت، فقط به سان کودتایی بود برای ساقط کردن سلطنت انحصاری دودمان سبک هندی، که همه از آن به‌تنگ آمده بودند، و ایجاد ملوک‌الطوایفی در شعر و ادب، با این تفاوت که هیچ چهره درخشان‌تر از چهره‌های پیش پیدا نکرد سهل است که حتی مشتکی آدم‌های دروغین بوجود آورد: سعدی دروغین، سنایی دروغین، منوچهری دروغین و دیگر و دیگران.»

مضامین کلام این سعدی‌ها و منوچهری‌های دروغین، بطور کلی منحصر بود به مدح و ستایش، وصف شکار و شراب و جشن‌ها و سلام‌ها و بزم‌های عیش و نوش و خوشگذرانی، با خمیر مایه‌ای از تغزل و تشبیب، یا دادن تصویری از عالم طبیعت، مانند بهار و خزان و شب و روز، یا گریز به تصوف و عرفان و ذکر بی‌وفایی و بی‌اعتباری دنیا و تأسف بر عمر از دست رفته و نوعی اضطراب و دلهره و آزرده‌گی و بدبینی بر هر چه هست، و به‌ندرت جستجوی چیزی آسایش‌بخش که هنوز خوب درک نشده و به‌وصف در نمی‌آید، دورنمای چیزی مبهم که تنها با ظهور انقلاب مشروطیت و پیدایش افکار آزادیخواهی، شکل معین و ثابتی به‌خود گرفت و بر زبان گویندگان و نویسندگان جاری شد.

احمد شاملو

یکی بود یکی نبود
زیرگنبد کبود
لخت و عور تنگ غروب سه تا پری نشسته بود
زار و زار گریه می کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می کردن پریا
گیسشون قد کمون، رنگ شبق
از کمون بلن ترک
از شبق مشکى ترک
روبه روشن تو افق شهر غلامای اسیر
پشت شون سرد و سیا قلعه افسانه پیر
از افق جیرینگ جیرینگ صدای زنجیر می اومد
از عقب از توی برج ناله شبگیر می اومد
« پریا! گشنه تونه؟
پریا! تشنه تونه؟
پریا! خسته شدین؟

مرغ پربسته شدین؟
چیه این‌های‌های تون
گریه تون وای وای تون؟»
پریا هیچی نگفتن. زار و زار گریه می‌کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا...

در میان اشعار شاعران نوپرداز، شاید بندرت شعری به اندازه شعر «پریا»ی احمد شاملو دهان به دهان گشته و برسر زبان‌ها افتاده باشد. شعری که اساس آن قصه‌های کهن و فولکلوریک قصه پردازان کهن ایرانی است که مادرها شب‌ها در طول صدها و صدها سال برای فرزندانشان می‌خواندند، تا آن‌ها به خواب روند. شعری که در عین حال بیانگر غم‌ها و افسوس‌ها، امیدها و آرزوها، اشک‌ها و فریادهای توده‌های محروم اجتماع است و از حال نزار طبقات محروم حکایت‌ها دارد. یک شعر کاملاً سمبولیک، که شاعر مردمی زمان معاصر دیدگاه سیاسی و اجتماعی خود را از لابلای ابیات آن با ایهام و اشاره و استعاره بیان می‌کند و برملا می‌سازد.

احمد شاملو در مسیر تثبیت کردن پایه‌های شعر نو و دنباله‌روی از نهضتی که بنیان‌گذار آن نیما یوشیج بود وفادارانه از چهار چوب سبکی که شعر نو نیمایی خوانده می‌شود هرگز قدم بیرون نگذاشت و تمام دیدگاه‌های فرهنگی - اجتماعی - سیاسی و ملی خود را با روشنی و وضوح از طریق اشعارش مطرح کرد. شاملو که درک و شناختی درست از نیما و سبک شعر او و اشعارش داشت، بی‌اعتنا به سایر سلیقه‌ها و ذوق‌ها و اظهارنظرها مستقلاً عمر ادبی خود را صرف ترویج آثار خود و هموارسازی راه نیما نمود. شاملو در عین حال با برخورداری از یک

جهان‌بینی مترقی و آگاهی ویژه فرهنگی برای متحول ساختن وتر و تازه نگهداشتن فرهنگ ادبی معاصر ایران و شعر نو و در جهت صیقل دادن و غنی‌تر کردن آن صادقانه تلاش کرد. تلاشی که همواره در یک چهارچوب اندیشمندی دموکراتیک طی طریق می‌کرد.

نیما در نامه‌ای که در تاریخ ۱۴ خرداد ماه ۱۳۳۰ به شاملو نوشت چنین می‌گوید: «شما واردترین کسی برکار من و روحیه من هستید و با جرأتی که التهاب و قدرت رویت لازم دارد. اشعار شما گرم و جاندار است و همین علتش وارد بودن شماست که پی برده‌اید در چه حال و موقعیت مخصوص برای هر قطعه شعر من دست به کار می‌زنم»

شاملو با وفاداری شگفت‌انگیزش نسبت به نیما و شعر او سال‌ها از فعالیت‌های ادبی خودش را صرف معرفی نیما و شعر نیمایی کرد. در سالهایی که مخالفت با نیما و سبک شعر او در اوج خود بود شاملو به مانند یک سرباز در سنگر مبارزه برای تثبیت شعر نو و مقام نیما جنگید و همراه با آل احمد بهر طریق که میسر بود اشعار نیما را به چاپ می‌رساند و حتی برای بهتر انجام دادن این کار مجله‌ای دایر کرد که البته در فضای سیاسی زمان فقط مدت کوتاهی دوام آورد.

شاعر معاصر «م. آزاد» می‌گوید: «شعر شاملو به گمان من تقلیدناپذیر است و آن‌ها که خیال می‌کنند می‌شود در طریق او سلوک کرد، در سایه شاملو گم می‌شوند. چرا که طنین کلام شاملو، صدای اوست و ایماژهای شعری است که ریشه در فولکلور دارد، اسطوره زندگی شاعری است که سه بار به سه نام رستخیز کرده است: «احمد شاملو» ی آهنگ‌های فراموش شده در شعر «ا. صبح» سربرکرد، و از «ا. صبح»، «بامداد» ی طالع شد. اکنون دیگر باور دارم که غولی زیبا، از استوای زمین سر برکرده

است.

سایه ابری شدم بردشت‌ها دامن‌کشاندم
خارکن با پشته‌خارش به‌راه افتاد
عابری خاموش، در راه غبارآلوده با خود گفت
«... هه! چه خاصیت که آدم سایه‌یک ابر باشد!»
کفتر چاهی شدم از برج ویران پرکشیدم
برزگر پیراهنی برچوب، روی خرمنش آویخت
دشتبان، بیرون کلبه، سایبان چشم‌هایش کرد دستش را و با خود گفت:
«... هه! چه خاصیت که آدم کفتر تنهای برج کهنه‌ای باشد!»
ماهی دریا شدم نیزار غوکان غمین را تا خلیج دور پیمودم
مرغ دریایی غریوی سخت کرد از ساحل متروک
مرد قایقچی کنار قایقش برماسه مرطوب با خود گفت:
«... هه! چه خاصیت که آدم ماهی ولگرد دریایی خموش و سرد باشد!»
احمد شاملو (ا.بامداد) به سال ۱۳۰۴ خورشیدی در تهران متولد شد.
پدرش حیدر و مادرش کوکب عراقی. دوره کودکی و نوجوانی را به‌خاطر
شغل پدر که افسر ارتش بود در شهرهای مختلف محل مأموریت پدر
گذرانید و سرانجام تحصیل خود را ناتمام رها کرد زیرا از هفده سالگی
به‌جریانات سیاسی پیوست و چندین بار به‌زندان افتاد... در سال ۱۳۲۲
به‌مدت بیست و یک ماه در زندان متفقین و از آن پس تا سال ۱۳۴۷
به‌دفعات بازداشت شد که مدت این بازداشت‌ها از چند روز تا حدود
یکسال بود. در سال ۱۳۲۶ ازدواج کرد. حاصل این ازدواج چهار فرزند با
نامهای سیاوش، سیروس، سامان و ساقی بود.
شاملو از سال ۱۳۲۴ یکسره به‌روزنامه‌نگاری پرداخت و در طی

سال‌های بعدگاه سردبیر و گاه مؤسس نشریات ادبی و فرهنگی بود. از جمله سردبیری کتاب هفته از مهرماه ۱۳۴۰ تا تیرماه ۱۳۴۱ و چند شماره سال ۱۳۴۲ شاملو خودآموزی سخت‌کوش بود که همه چیز را با علاقه و اشتیاق می‌خواند. زبان فرانسه را با ممارست خودآموزی کرد.

در سال ۱۳۴۱ با همسر دومش ایدا ازدواج کرد.

سردبیری مجله خوشه را برای چند سالی تا تعطیل شدن آن عهده‌دار بود. از سال ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۰ به دعوت تلویزیون ایران فیلم‌هایی در زمینه فولکلور و آداب و رسوم مردم ایران تهیه کرد که همه آن‌ها از میان رفت. فهرست آثار چاپ شده شاملو شامل ۱۷ مجموعه شعر و ۷۰ اثر مختلف دیگر چون داستان کوتاه، فیلمنامه، تحقیق در فرهنگ مردم کوچه و بازار، متن‌های کهن فارسی و اسطوره‌های تحقیق و ترجمه‌های مختلف مثل رمان و نمایشنامه و تألیفاتی برای کودکان را شامل می‌شود.

انتشار تعدادی نوار صوتی با صدای شاعر که شامل تعدادی شعر از خود او و تعدادی شعر ترجمه و شعرهایی از حافظ، خیام، مولوی و نیما را شامل می‌شود.

از آثار تحقیقی شاملو به خصوص باید از کتاب کوچه نام برد که جامع لغات و اصطلاحات، باورها، قصه‌ها، مثل‌ها و امثال و حکم فولکلور تهران را شامل می‌شود و مجموعه عظیمی است بالغ بر یکصد جلد که فقط هفت مجلد آن منتشر شده است. مجموعه‌ای که حاصل سی سال کار مداوم و خستگی‌ناپذیر شاملو است و از سال ۱۳۵۹ با همکاری همسرش ایدا هنوز ادامه دارد. شاملو سمت‌های مختلف فرهنگی از قبیل عضویت در فرهنگستان زبان ایران، تدریس زبان فارسی در دانشگاه صنعتی، سرپرستی گروه تحقیقات اجتماعی در دانشگاه بوعلی و

سردبیری مجله ادبی - سیاسی کتاب جمعه را به عهده داشته است. از مجموعه اشعار چاپ شده شاملو قطعنامه - آهن ها و احساس، هوای تازه، باغ آینه، لحظه ها و همیشه، ایدا در آینه - ققنوس درباران، مرثیه های خاک، ابراهیم در آتش و ترانه های کوچک غربت را می توان نام برد. از مجموعه رمان ها و قصه هایی که وسیله شاملو ترجمه و به چاپ رسیده، نایب اول اثر رنه بارژاول، لئون مورن کشیش اثر بئاتریس بک، برزخ اثر هوبر لوپورریه، پابرهنه ها اثر زاهاریا استابکو، قصه های بابام اثر ارسکین کالدول، افسانه های هفتاد و دو ملت، مسافر کوچولو اثر آنتوان دوسن تگزویری و بسیاری دیگر می باشند.

نمایشنامه های مفتخورها - عروسی خونین، درخت سیزدهم و تعدادی دیگر توسط احمد شاملو به فارسی ترجمه شده و به چاپ رسیده است. از متون کهن زبان و ادب فارسی حافظ شیراز است که برای اولین بار در سال ۱۳۵۴ به چاپ رسیده و چاپ پنجم آن در سال ۱۳۶۱ انتشار یافت.

سفر شهود از احمد شاملو

زمین را انعطافی نبود

سیاره ای آتی بود

لکه سنگی بود

آونگ

که هنوز مدار نمی شناخت زمین،

وسرگذشت سرخش

تنها

التهاپی درک ناشده بود
فراپیش زمان
سنگ پارهای بی تمیز که در خشکای خمیره اش هنوز
«خود» را خبر از «خویشتن» نبود.
که هنوز نه بهشتی بود
نه ماری و سیبی
نه انجیر نبی
که برگه اش
درز گندم را
شرم آموزد
از آن پس که بشکافد
از آن پس که سنگ پاره واشکافد
و زمین
به الگوی ما
شیار و تخمه شود:
سیاره ای به عشوه گریزان
برمدار خشک و خیسش
نا آگاه از میلاد و
بی خبر از مرگ
چه به یکدیگر مانده! شگفتا، چه به یکدیگر مانند!
حضوری مشکوک در درون و حضوری مشکوک در برون
مرزی مشکوک میان برون و درون
عشق را چگونه باز شناختی؟

کجا پنهان بود حضور چنین آگاهان

بر آن توده بی ادراک

در آن رستاق کوتا هنوز

خفته بیدار کدام بستر بودی

کدام بستر ناگشوده؟

نوزاده‌ای بالغ کدام مادر بودی

کدام دوشیزه مادرِ نابسوده؟

سنگ

از تو

خاک بستانی شدن چگونه آموخت؟

خاک

از تو

شیار پذیرا شدن چگونه آموخت؟

بذر

از شیار

امان محبت جستن

جهان را

مضیف مهربان گرسنه‌گی خواستن

زنبور و پرنده را بشارتِ شهد و سرود آوردن

ریشه را در ظلمات به ضیافت آب و آفتاب بردن

چشم

بر جلوه هستی گشودن و

چشم از حیات بر بستن و

باز

گرسنه گداوار

دیده به زندگی گشودن

مردن و باز آمدن و دیگر باره مردن

این همه را

از کجا آموختی؟

□

آن پاره سنگ بی نشان بودم من در التهاب نخستین

آن پاره سکون خاموش بودم. من در آن ملال بی خویشتی

آن بوده بی مکان بودم من

آن باشنده بی زمان

به کدام ذکرم آزاد کردی

به کدام طلسم اعظم

به کدام لمس سرانگشت جادوی؟

از کجا دریافتی درخت اسفندگان

بهاران را با احساس سبز تو سلام می گوید

و ببر بیشه

غرورش را در آئینه احساس تو می آراید؟

از کجا دانستی؟

هنوز این پرسش سوزان است،

و چراغ کهکشان را

به پفی چه دردناک خاموش می کند اندوه این ندانستن

برگ بی ظرافت آن باغ هرگز تا هنوز

عشق را

ناشناخته

برابر نهاد آزر

چگونه کرد؟

(هنوز

این

آن پرسش سوزان است)

چنانکه قبلاً نیز اشاره شد، شعر امروز ایران دو آغازکننده جدی دارد، نیما و شاملو. شعر یک بار با نیما متحول گردید و بار دیگر با شاملو. اگرچه نیما راه‌گشای شعر امروز ایران است اما با حفظ نوعی وزن و قافیه، تا حد زیادی ارتباط خود را با ادب قدیم حفظ کرد. باید به یاد داشته باشیم که این شاید به دلیل آن باشد که نیما کار شعرسرایی خود را با سرودن اشعار در قالب و وزن‌های سنتی آغاز کرده بود. اما شاملو علیرغم اینکه پس از نیما آمد و مدتی از کار او دنباله‌روی کرد، ولی طولی نکشید که به آزادسازی شعر از قیود سنتی وزن عروضی اقدام کرد و مضافاً از عروض نیمایی نیز پا فراتر نهاد. شاملو تجربه «شعر سپید» را قانونمند کرد و سامان بخشید و دوره جدیدی را در شعر نوی فارسی پایه‌گذاری کرد. پس از پدیدار آمدن انقلاب شگفت‌انگیز نیمایی در شعر ایران، احمد شاملو، اسمعیل شاهرودی، منوچهر شیبانی، اخوان ثالث، هوشنگ ابتهاج، سیاوش کسرای، و نصرت رحمانی هریک با پیروی از شیوه نیمایی تجربه‌های متفاوتی را عرضه کردند. شاملو از آغاز با قریحه درخشان خود ممتاز بود.

در سال‌های دههٔ چهل شاملو یک بار دیگر چون نیما در کل شعر ایران

تجدید نظر کرد. وزن عروضی را کنار نهاد. رابطه نظم و نثر را بهم ریخت. او که با شعرهای نیمایی آغاز کرده بود، و پیشنهادهای نیما را در زمینه ساختار درونی شعر مورد توجه قرار داده بود بالاخره راه نهایی خود را در سالهای آخرین دهه بیست برگزید و با سرودن شعرهای سپید، ارتباط ناپایدارش را با شعر کهن فارسی گسست و موسیقی درونی شعر را جایگزین محور عروضی کرد؛ اگرچه پیش از او محمد مقدم و فریدون رهنما و هوشنگ ایرانی به شعر سپید رو کرده بودند اما آنها بیشتر به مضمون پردازی و شکل‌های افراطی بیان توجه داشتند تا به تحول در ساختار درونی شعر که باید براساس درک ریتم و هارمونی واژگان و تاکید بر ترکیب صوری و معنوی تصاویر و برخورد هنرمندانه با زبان که در نهایت به ایجاد کمپوزیسیون غایی شعر می‌انجامد.

درواقع شاملو با ادراک پیام نهایی نیما که «انقلاب در ساختار درونی شعر» بود. کاری را که نیما نتوانسته یا نخواسته بود انجام دهد. یعنی قطع رابطه صوری و معنایی با شعر کهن و درهم شکستن قالب شعر عروضی تا از اجزاء آن دوباره قالبی مدرن ساخته شود. صورت داد و امکانات تازه‌ای برای شکل، زبان، بیان، تنوع نامحدود و فرم‌های بی‌شمار ادبی پدید آورد. چنین ساختار درونی با حرکت تصاویر و مفاهیم در تخیل، واژه را در ریتمی موسیقایی به ترکیب هارمونیک با سایر واژه‌ها و به در هم‌بافتگی ارگانیک تصاویر و تعبیر برای رسیدن به کمپوزیسیون خاص هر شعر سمت و سو می‌بخشد. درواقع این انتظام ذهنی فراهم آمده است که عناصر بیرونی شعر، از جمله ترکیبات واژگانی را در نظمی نو به‌نو به خدمت القاء حس و اندیشه و خیال شاعر درمی‌آورد.

هر شعر، کشف یک قلمرو ناشناخته از روح، از دنیا، از روابط بشری

است که از قلمرو شگفت کلمات با تکیه بر ساختمان بیرونی و ساختار درونی یگانه خود بخشی از حیات جاری فرد و جامعه رادر خود تبلور می‌کند و با نیازهای این تجربه که براساس موسیقی کلمات یا همخوانی درونی اثر استوار بود؛ متمایز از تجربه کسانی شد که پیش از این یا پس از او زیر سیطره منطق نظم، بدون توجه به نظام عمقی و خارجی شعر که ترکیب بندی صوری و مفهومی درهم بافته‌ای دارد به سرودن آثاری پرداخته بودند که فقط در وجه مضمون‌پردازی‌های آتشین و عواطف رنگین باب روز کارسازی شده بود. شاملو با درک پیام اصلی نیما که هرنوآوری پس از مدتی به سنت گذار بدل می‌شود و نوآوری دیگر ضرورت می‌یابد؛ زبان شعر فارسی را از چهارچوب هزار و اندی ساله وزن و قوافی و بدایع خارج کرد و در برخوردی عاصی و کاملاً جدید با فضای فرهنگی - اجتماعی معاصر ظرفیت‌های غنایی زبان را در هیأت کلمه‌های ترکیب شونده جدا از منطق نظم و نثر - در خدمت بیان اندیشه و تخیل درآورد و با این شیوه، جهان درونی شعر را دگرگون ساخت. انقلابی که بدین سان در شعر فارسی زمان معاصر پدید آمد، اینک سالهاست که مورد بحث و گفتگو و حتی جدال و کشمکش موافقان و مخالفان قرار گرفته است.

احمد شاملو در سال ۱۳۴۶ خورشیدی، با انتشار مجموعه شعر «هوای تازه» صفحه‌ای پررمز و راز، کاملاً متفاوت و آکنده از ابداعات ویژه را در تاریخ شعر امروز ایران گشود و افق‌های تازه‌ای در این زمینه باز کرد که هیچگاه نیما به آن دست نیافته بود و اگر هم دست یافته بود، نخواستند بود که آن‌ها را بگشاید.

در بخش نخستین کتاب، هفت شعر چارپاره و یک شعر در قالب

مثنوی با عنوان «شعر ناتمام» آمده است.

ای دریغ از پای بی‌پا پوش من
درد بسیار و لب خاموش من!
گل مگر از شوره من می‌خواستم؟
یا مگر آب از لجن من می‌خواستم؟
بار خود بردیم و بار دیگران
کار خود کردیم و کار دیگران...

بخش دوم «هوای تازه» در برگزیده شعرهای آزاد و نیمایی شاملو با تعهد وزن است. به‌ویژه این که دو شعر زیبا و معروف «از زخم قلب (آمان جان)» و «مرگ نازلی» در این بخش قرار دارد و شعر «بیابان را سراسر مه گرفته است» که هرکدام از نمونه‌های درخشان شعر نو در زمان معاصر است. در بخش سوم «هوای تازه» شاملو به شیوه‌ای تکامل یافته‌تر، به شعر نیمایی و آزاد ادامه می‌دهد. با شعر «بودن» نقطه‌ای زیبا برپایان می‌نهد که زمزمه همیشگی نسل ما بود.

گر بدین سان زیست باید پست،
من چه بی‌شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیاویزم
بر بلند کاج خشک کوچه بن بست
گر بدین سان زیست باید پاک
من چه ناپاکم اگر نشانم از ایمان خود چون کوه،
یادگاری جاودانه،
بر طراز بی‌بقای خاک

شاملو در کار نوشتن نثر و ترجمه متون ادبی آثار نویسندگان اروپایی مهارت و استادی فوق‌العاده‌ای داشت و بویژه در ترجمه آثار شعرای

جدید به شعر نوی فارسی شعر «برای کشیدن یک پرنده» نمونه بسیار خوبی است از صنعتگری او در ترجمه اشعار به زبان فارسی که توسط ژاک پرهور سروده شده و شاملو آن را ترجمه و در فرم شعر نوی فارسی ریخته است:

«اول باید یه قفس کشید با درواز
بعد باید یه چیز خوشگل کشید
یه چیز ساده یه چیز ملموس
یه چیز به درد خور واسه پرنده
بعد باید پرنده رو برد گذاشت پای یه درخت
توباغی تو بیشه‌ای تو جنگلی چیزی
اُ پشت درخت قایم شد
بی صدا در آوردنی
بی جم خوردنی
گاه پرنده زود میاد
اما ممکنم هس سال‌های سال بگذره
تا تصمیم شو بگیره
نباید سر خورد
باید حوصله کرد و
اگر لازم باشه باید سالای دراز صبر نشون داد
دیر و زود اومدن پرنده
دخلی به خوب و بد پرده نداره

وختی پرنده اومد - البته اگه بیاد

باید نفسو تو سینه حبس کرد و
سر صبر گذاشت پرنده بره تو قفس و
اول تو که رفت
در قفسو آروم با یک قلم مو بست و
بعدش

میله‌های قفسو از دم دونه به دونه پاک کرد و
خیلی هم مواظب بود که قلم مو به هیچ کدوم از پرای پرنده نگیره
بعدش باید درختو کشید و
خوشگل ترین شاخه شو واسه پرنده انتخاب کرد

باید سبز برگا و خنکی باد و
غبار آفتاب و
هیاهوی جونورای علف تو
هَرَم تابستونم کشید و اون
وقت باید حوصله کرد تا پرنده
تصمیم به خوردن بگیره
اگه پرنده نخونه
نشونۀ بدیه
نشونۀ آینه که پرده بده
اما اگر خوردنشونۀ خوبیه
نشونۀ آینه که دیگه می‌تونین امضاش کنین

پس، خیلی با ملاحظه

یکی از پرای پرنده رو می‌کنین و

اسم تونو یه گوشه پرده می‌نویسین

احمد شاملو شاعری پرتوان و پرکار بود. آثار بسیاری که همه در سبک شعر نو از کیفیت بسیار بالا برخوردار هستند آفرید و از خود به یادگار گذاشت. در ادبیات سبک قدیم نیز مطالعات، بررسی‌ها و پژوهش‌های فراوان داشت که تحقیق در غزلیات حافظ و مفاهیم رند و رندی در غزل حافظ از این نوع آثار باقیماندنی و بسیار جالب و عمیق هستند. از موفق‌ترین اشعار شاملو: هوای تازه، باغ آینه، آیدا در آینه، آیدا، درخت خنجر و خاطره، ققنوس در باران، مرثیه‌های خاک، شکفتن در مه، ابراهیم در آتش، دشنه در دیس، من مرگ را، شبانه (دوستش می‌دارم)، غزلی در نتوانستن، شبانه اعترافی طولانی، مرگ ناصری و مرثیه، می‌باشند.

نخستین مجموعه اشعار شاملو با عنوان «آهنگ‌های فراموش شده» در سال ۱۳۲۶ شمسی چاپ و انتشار یافت.

منتخبی از اشعار او:

پیش از آنکه آخرین نفس را برآرم، پیش از آنکه پرده فرو افتد،

پیش از پژمردن آخرین گل

برآرم که زندگی کنم، برآرم که عشق نورزم، برآرم که باشم.

در این جهان ظلمانی، در این روزگار سرشار از فجایع در این دنیای

پراز کینه

تا دریا بم، شگفتی کنم، باز شناسم کدام؟ که می‌توانم باشم؟ که

می‌خواهم باشم؟

تا روزها بی‌ثمر نماند، ساعت‌ها جان یابد، لحظه‌ها گرانبهار شود

هنگامی که می‌خندم، هنگامی که می‌گیریم، هنگامی که لب فرو
می‌بندم.

در سفرم بسوی تو، به سوی خود، به سوی خدا...

که راهی است ناشناخته، پرخار، ناهموار...

راهی که باری در آن گام می‌گذارم، که قدم نهاده‌ام، و سر بازگشت ندارم.
بی آنکه دیده باشم شکوفایی گل‌ها را، بی آنکه شنیده باشم خروش
رودها را،

بی آنکه به‌شگفت درآیم از زیبایی حیات.

اکنون مرگ می‌تواند فراز آید، اکنون می‌توانم به‌راه افتم، اکنون می‌توانم
بگویم که زندگی کرده‌ام...

عشق، عشق می‌آفریند، عشق زندگی می‌بخشد، زندگی رنج به‌همراه
دارد.

رنج دلشوره می‌آفریند، دلشوره جرات می‌بخشد، جرات اعتماد
به‌همراه دارد.

اعتماد امید می‌آفریند، امید زندگی می‌بخشد، زندگی عشق می‌آفریند،
عشق، عشق می‌آفریند...

عشق عمومی

اشک رازيست! لبخند رازيست! عشق رازيست!...

اشک آن شب، لبخند عشقم بود

قصه نيستم که بگویی، نغمه نيستم که بخوانی، صدا نيستم که بشنوی

یا چیزی چنانکه ببینی یا چیزی چنانکه بدانی.

من درد مشترکم، مرا فریاد کن...

درخت با جنگل سخن می‌گوید، علف با صحرا، ستاره با کهکشان، و

من با تو سخن می‌گویم نامت را به من بگو، دستت را به من بده، حرفت
را به من بگو...
قلبت را به من بده، من ریشه‌های ترا دریافته‌ام با لبانت برای همه لب‌ها
سخن گفته‌ام
دستهایت با دستان من آشناست...
در خلوت روشن با تو گریسته‌ام برای خاطر زندگان و درگورستان
تاریک با تو خوانده‌ام
زیباترین سرودها را زیرا مردگان این سال عاشق‌ترین زندگان بوده‌اند
دستت را به من بده دست‌های تو با من آشناست ای دیریاخته! با تو
سخن می‌گویم
بسان ابد که با طوفان، بسان علف که با صحرا، بسان باران که با دریا،
بسان پرنده که با بهار، بسان درخت که با جنگل سخن می‌گوید
زیرا که من، ریشه‌های تو را دریافته‌ام،
زیرا که صدای من،
با صدای تو آشناست

فریدون مشیری

فریدون مشیری فرزند ابراهیم مشیری در سال ۱۳۰۵ خورشیدی در تهران متولد شد و به علت اشتغال پدرش به مشاغل دولتی و انتقال خانواده به محل کار پدر تحصیلات ابتدائی را در مشهد و پس از بازگشت پدر به تهران تحصیلات متوسطه را در تهران به پایان رسانید. به خاطر نیاز شدید مالی علیرغم استعداد فوق العاده و علاقه به ادامه تحصیل و کسب مدارج عالی علمی در دانشگاه مجبور به پذیرفتن شغلی در وزارت پست و تلگراف شد و کار تحصیل در دانشگاه را ناتمام گذاشت. پدر مادرش جوادخان مؤتمن الممالک از شعرای بزرگ زمان ناصرالدین شاه قاجار بود و پدر و مادر مشیری هر دو اهل مطالعه و علاقمند به شعر و ادب بودند و این ودیعه گرانبها را در وجود فرزند حساس و پراستعداد خود کاشتند و پرورش دادند. مشیری از دوران کودکی دیوان اشعار بزرگان شعر و ادب ایران فردوسی، نظامی، مولوی، سعدی، حافظ و دیگران را با عشق و علاقه ای خاص می خواند و می آموخت و کار شاعری را از همان اوان نوجوانی آغاز کرد و از شعرای خوش ذوق و بااستعداد ادبیات معاصر ایران است.

برای آشنائی با احوال و روحيات فریدون مشیری، این شاعر کم‌نظیر معاصر باید از سخنان همسر وفادار او اقبال مشیری یاری جست که به بهترین وجه از زندگانی فریدون با ما سخن می‌گوید:

«حالت روزهای اول بهار را به خاطر دارید؟ اول یک آسمان صاف، یک آفتاب ملایم، یک نسیم زندگی‌بخش. ناگهان ابرهای سیاه، رعد و برق، طوفان رگبار... بعد از چند لحظه دوباره آسمان آبی، نسیم لطیف... باز طوفان و باز آرامش، این حالت روزهای اول بها راست که به نظر من شباهت به روحیه یک شاعر دارد.»

این البته یک داوری ظاهری است و الا شکافتن روحيات شاعر و پی‌بردن به زوایای روح او کاری دشوار بلکه محال است، و فریدون دارای یک چنین روحیه‌ای است و من برای تجزیه و تحلیل روحيات او نمی‌دانم از کجا شروع کنم. او همه حالات و روحيات یک انسان را از کودکی و جوانی تا پیری یکجا در خود جمع دارد!

یک وقت می‌بینم همه بچه‌های فامیل و در و همسایه و دوست و آشنا را دور هم جمع کرده برای آنها نقاشی می‌کند، ماندولین می‌زند، قصه می‌گوید، با آنها بازی می‌کند، درست مثل این است که کودستانی را اداره می‌کند.

همین آقا ساعتی بعد برای عده‌ای از دانشجویان و جوانان سخنرانی می‌کند. شعر می‌خواند و به شرح جزئیات هنر شاعری از لطف کلام و تازگی مضمون و وزن و قافیه می‌پردازد. ساعتی دیگر با پیران سالخورده و دنیادیده همزبان و هم‌صحبت می‌شود پا به پای آنان می‌رود و از دریچه چشم آنان نسبت به مسائل جهانی حرف می‌زند و اظهارنظر می‌کند. تاره این آدم به قول خودش کم‌حرف و مظلوم هم هست!

هروقت به یک کار او اعتراض می‌کنم می‌گوید «زن باید برای شوهر، هم مادر، هم همسر، و هم معشوق باشد!» من هم در مقابل این فلسفه ناچار ساکت می‌شوم چون گاهی واقعاً احساس می‌کنم مثل یک کودک احتیاج به مراقبت دارد.

ظهر که از اداره می‌آید می‌خواهد ناهارش پشت در حاضر باشد ولی اگر هنوز لقمه اول را نخورده تلفن زنگ بزند، یک ساعت مثلاً دربارهٔ قصیدهٔ ناصرخسرو حرف می‌زند، بدون اینکه احساس گرسنگی کند. دوست دارد زندگی‌اش را با مردم بگذراند و هرچه دارد با همه باشد. اصلاً همه را به یک چشم نگاه می‌کند. اگر روزی کارگری در خانهٔ ما کار کند او را هم سر سفره می‌آورد و تا مطمئن نشود که غذای کافی به او رسید یا نه چیزی نمی‌خورد.

از صبح تا شب کار دارد. هیچکدام کار خودش نیست، همه‌اش برای مردم است.

پناه بر خدا از دست کاغذها و کتاب‌های او! برای یک موضوع کوچک پنجاه کتاب را زیر و رو می‌کند، لغت‌نامه را می‌بیند، ولی دیگر محال است آنها را سر جایش بگذارد. امان از وقتی که من یا بچه‌ها به کوچکترین کاغذها و یا کاغذپاره‌هایش دست بزنیم!

او برای شعر گفتن فراغتی را جستجو نمی‌کند در کوچه، در خیابان، پشت رل، در مغازه چیزی را یادداشت می‌کند و در خودش غرق می‌شود. اما وقتی آنها را پاکنویس و تنظیم می‌کند دلش می‌خواهد در جای ساکتی باشد و برای همین از پنج بامداد تا هشت صبح، را برای نوشتن و سرودن انتخاب کرده است. با اینکه میز تحریری دارد اما دوست دارد چهارزانو روی مبل یا زمین بنشیند و خودش را در میان انبوه کاغذها و قلم‌ها گم

کند. تقریباً تمام گوشه و کنار خانه صدمتری ما، کتابخانه آقااست. حتی یک گوشه کوچک هم که من سابقاً خیاطی می‌کردم ناگهان می‌دیدم که الگوهایم را مثلاً لای کتاب اسرارالتوحید گذاشته است.

زیاد در بند شکم نیست ناهار هرچه باشد قانع و راضی است اما اغلب سر سفره می‌گوید: بزرگان گفته‌اند زنانی که غذای خوشمزه می‌پزند، قاتلان شوهرهای خود هستند.

قضاوت درباره شعرش برای من مشکل است. احساس می‌کنم که اظهارنظرهای اغراق‌آمیز او را مغرور نمی‌کند، بسیار متواضع و فروتن است. تنها وقتی خودش شعری می‌خواند و احساس می‌کند شنونده مقصودش را آنطور که باید درک کرده، لذت و غرور خاصی به او دست می‌دهد.

در کارهایی که به نظر خودش درست است یک‌دنده و حرف‌نشنوست. میتوانم بگویم تمام وقت او به خواندن و نوشتن می‌گذرد. اطلاعات عمومی او را در کمتر کسی دیده‌ام، قادر است مثلاً یک ساعت درباره اتم و الکترون یا درباره کروموزوم و نقش آن در زندگی انسان یا مباحث روانشناسی که فرسنگ‌ها از کار شاعری او دور است حرف بزند. بدون اغراق چندین هزار لطیفه، بذله و جوک بلد است. برای هرکلمه‌ای که در جمله‌ای گفته شود یک قصیده، یا نکته یا ضرب‌المثل در آستین دارد. دوستانش معتقدند حافظه‌اش استثنائی است. در سفری که سال گذشته برای «کم‌خونی» و در عین حال شعرخوانی در چهار شهر بزرگ آلمان و ۲۴ شهر و ایالت آمریکا شعرخوانی داشت، هنگامه‌ای عظیم به پا کرد. همه جا با استقبال بی‌سابقه‌ای از باران گل و بوسه ایرانیان مقیم آلمان و آمریکا روبرو شد، به طوری که مثلاً از کثرت جمعیت در

سالن‌های بزرگ، همه می‌گفتند چنین جمعیتی و چنین استقبالی در شهر ما بی سابقه، بلکه یک حادثه بوده است.

او یک ساعت و نیم شعرهایش را در هر جلسه از حفظ می‌خواند و این برای آنها حیرت‌آور بود.

وقتی به ایران بازگشتیم و سکوت مجامع ادبی و هنری را درباره‌ او دیدم یاد جمله‌ای از گفته‌های اخوان ثالث افتادم که گفته بود «در وطن خویش غریب».

مجموعه‌ای از اشعار او به نام «تشنه طوفان» به سال ۱۳۳۴ «ماه دریا» در سال ۱۳۳۵، «نایافته» به سال ۱۳۳۶، «ابر» سال ۱۳۴۰، «کوچه» سال ۱۳۴۶، «بهار باور کن» به سال ۱۳۴۷ و در سال ۱۳۴۸ نیز مجموعه‌ای از کتاب‌های یاد شده به نام «پرواز با خورشید» و بالاخره دیوانی با نام «یک آسمان پرنده» گزیده اشعار در سال ۱۹۹۷ میلادی در آمریکا توسط دوست وفادار و ستایشگرش رضا مؤمنی انتشار یافت. این دیوان مجموعه‌ای است از اشعار ماندگارتر و چهره انسانی شاعری است که در سرزمین قله‌های شعری جهان آنقدر توش و توان داشته تا این اقبال را بیابد و در زمان حیات خود به صورت یک چهره محبوب و مردمی درآید؛ توفیقی که خیلی از پیشینیان او نیافتند و خیلی از آیندگان نیز نخواهند یافت. ویژگی بسیار پرارزش اشعار فریدون مشیری زبان ساده و بهره جستن از مفاهیم سهل‌الوصول است که عمدتاً در قالب نیمایی جا گرفته و با گذشت زمان قوام و دوام بیشتری یافته است تا این که امروزه به شعر مشیری مبدل شده به طوری که خیلی‌ها با خواندن شعر بدون امضای او می‌توانند دریابند که شاعر آن کیست.

عامل بزرگ موفقیت و محبوبیت بیش از اندازه شعر مشیری فقط

سادگی و بی‌پیرایگی آن نیست - این دو را بسیاری دیگر از شعرای معاصر نیز داشته‌اند ولی موفقیت‌شان چند صباحی بیش نبوده و در حد مشیری نیز نرسیده است. به نظر می‌آید که عامل اصلی محبوبیت مشیری و شعرائی چون او در زمان ما صداقتی است که در اشعارشان نهفته است و موج می‌زند. صداقتی که ریشه در انسانیت آنها دارد. در بین روشنفکران انسان‌های صادق بسیارند. بدون تردید فریدون مشیری یکی از باصداقت‌ترین آنهاست. شاعری که به نظر می‌آید بلندترین و زیباترین شعرى که در مدت چهل سال شاعری‌اش سروده صداقت اوست. این چیزی است که همیشه در طول تاریخ توده مردم دوستش داشتند و در سیمای هنرمندان خود در جست‌وجویش بوده‌اند.

فریدون مشیری همانند شاعر هم‌زمان و معاصر خودش سهراب سپهری در سال ۱۳۷۹ با ابتلا به بیماری سرطان خون زندگی را بدرود گفت و به سرای جاودان شتافت.

از دیگر ویژگی‌های اخلاقی و روحی فریدون مشیری، روحیه شادو آزادمنش او بود. همه را با شوخی‌ها و انکتودهای طنزآمیزش می‌خنداند و سرگرم می‌کرد. به هر مجلسی که پا می‌نهاد شادی‌آفرین دل‌ها بود. علیرغم درد جانکاه ناشی از بیماری سرطان تا واپسین لحظات زندگی روحیه شاد و دلپذیر خود را حفظ کرد و چون شمع فروزانی، گرم و نورافشان، در عین حال که قطره قطره آب می‌شد و به تحلیل می‌رفت شادی‌بخش دل‌ها بود.

شعر کوچه

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم،

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم،
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم،
شدم آن عاشق دیوانه که بودم.

در نهانخانه جانم گلِ یاد تو درخشید
باغ صد خاطره خندید،
عطر صد خاطره پیچید:
یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم.
پرگشودیم و در آن خلوتِ دلخواسته گشتیم.

ساعتی بر لبِ آن جوی نشستیم.
تو همه رازِ جهان ریخته در چشم سیاهت
من همه محو تماشای نگاهت.

آسمان صاف و شب آرام.
بخت خندان و زمان رام.
خوشه ماه فرو ریخته در آب،
شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب.
شب و صحرا و گُل و سنگ،
همه دل داده به آواز شباهنگ.

یادم آید تو به من گفتی: «از این عشق حذر کن!
لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن!

آب، آئینهٔ عشقِ گذران است،
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است!
باش فردا که دلت با دگران است!
تا فراموش کنی، چندی ازین شهر سفر کن!
به تو گفتم: - «حذر از عشق؟ ندانم
سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم

روز اول که دل من به تمنای تو پرزد
چون کبوتر، لب بام تو نشستم
تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم.»
باز گفتم که: «تو صیادی و من آهوی دشتم!
تا به دام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم، نتوانم!»

اشکی از شاخه فرو ریخت
مرغ شب نالهٔ تلخی زد و بگریخت!
اشک در چشم تو لغزید
ماه بر عشق تو خندید!

یادم آید که: دگر از تو جوابی نشنیدم.
پای در دامنِ اندوه کشیدم.
نگسستم، نرمیدم...

رفت در ظلمت غم، آن شب و شب‌های دگر هم،
نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم،
نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم...

بی تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!

قلب و روح فریدون مشیری مالا مال بود از یک عشق وسیع و بی‌پایان
به انسانیت و انسان‌ها و عمیقاً بیزار از اختلاف و دشمنی و ستیزه‌جوئی - در
شعر دلاویزترین این عشق را چنین می‌ستاید:

چمن خاطر من نیز ز جان مایه عشق

در سراپرده دل

غنچه‌ای می‌پرورد،

هدیه‌ای می‌آورد

برگ‌هایش کم‌کم باز شدند.

... یافتم! یافتم! آن نکته که می‌خواستمش!

با شکوفائی خورشید و،

گل‌افشانی لبخند تو، آراستمش!

تار و پودش را از خوبی و مهر،

خوشتر از تافته یاس و سحر بافته‌ام.

«دوستت دارم» را

من دلاویزترین شعر جهان یافته‌ام!

این گل سرخ من است!

دامنی پرکن ازین گل که دهی هدیه به خلق

که بری خانه دشمن!

که فشانی بر دوست

راز خوشبختی هرکس به پراکندن اوست.

در دل مردم عالم، به خدا،

نور خواهد پاشید،

روح خواهد بخشید

تو هم، ای خوب من! این نکته به تکرار بگو!

این دلاویزترین شعر جهان را، همه وقت،

نه به یک بار و به ده بار، که صدبار بگو!

«دوستم داری»؟ را از من بسیار بپرس!

«دوستت دارم» را با من بسیار بگو!

دیوان اشعار فریدون مشیری آکنده است از عطر دلاویز شورانگیزترین عشق‌ها، از گرمی صفا و محبت، از صلح و دوستی و یکرنگی که باید مبنا و اساس هرگونه رابطه بین انسان‌ها باشد. پرهیز از دورویی و نیرنگ، از تظاهر دروغین، از ستیز و دشمنی، از اختلاف و اختناق و تبعیض، از آز و طمع، از جنگ و خونریزی پیام جاودانی فریدون مشیری است به همهٔ ابناء بشر، به تمام جوامع و ملت‌های روی زمین. همانگونه که در ابتدا متذکر شدم فریدون مشیری را باید به تمام معنی یک شاعر مردمی دانست او فقط با زبان مردم و برای دل‌های مردم شعر می‌سرود. الفاظ و واژه‌هایی که در کار سرودن شعر به کار می‌گرفت از جمله ساده‌ترین و سلیس‌ترین واژه‌های موجود در فرهنگ زبان فارسی است. مفاهیم بکر، عمیق، انسانی، اجتماعی و تاریخی را با چنان سادگی، روانی، جذابیت و شفافیت در اشعار خود منعکس کرده است که

به راستی در گنجینه شعر نوی ایران کم سابقه و کم نظیر می باشد. مشیری در عین حال عاشق دنیا و زیبایی بود. اشعار او که در وصف طبیعت و زیبایی های آن سروده شده هریک چشم اندازی است گویا و عمیق از قشنگ ترین پدیده های طبیعی. به هنگامی که از آسمان، از گل، از درخت، از دریا و از کوهستان صحبت می کند، کلامش چنان جذاب و ترسیم کننده است که عطر گل را به جان مشام می آویزد. عظمت سپهر و خورشید و ستارگان را در نظر مجسم می سازد. نغمه پرنندگان را در پرده های گوش مترنم می سازد و صدای امواج آب و رنگ نیلگون دریا را زینت بخش چشم و گوش انسان می سازد. تابلوئی چنان جذاب و زیبا می آفریند، گوئی که با قلم سحرآمیز کلامش تار و پود روح آدمی را بر بوم نقاشی به گونه ای باورنکردنی رقم می زند و از هیجان انسان را به رقصی عاشقانه و روح بخش وامی دارد. به ابیاتی از شعر او توجه فرمائید:

آسمان، یاس، سحر، ماه، نسیم،

روح در جسم جهان ریخته اند.

شور و شوق تو برانگیخته اند

تو هم ای مرغک تنها، بسرای

در افق، پشت سراپرده نور

باغ های گل سرخ، شاخه گسترده به مهر

غنچه آورده به ناز، دم به دم از نفس باد سحر

غنچه ها می شد باز

باغ های گل سرخ، باغ های گل سرخ

یک گل سرخ درشت از دل دریا برخاست

چون گل افشانی لبخند تو، در لحظه شیرین شکفتن

خورشید چه فروغی به جهان می بخشید
چه شکوهی...! همه عالم به تماشا برخاست.

فریدون مشیری روحی بس پراحساس و دلی لبریز از عشق داشت و
هر وقت این دل پر ز عشق از جور دوران به درد می آمد حتی با کوه و سنگ
این چنین درد دل می کرد:

بنفشه ای خوش رنگ

دمیده بود در آغوش کوه، از دل سنگ
به کوه گفتم:

شعرت خوش است و تازه و تر

وگر درست بخواهی، من از تو شاعرتر

که شعرت از دل سنگ است و شعرم از دل تنگ

فریدون مشیری این گوینده نامدار ایرانی کوشیده است ساده گوئی و
ساده اندیشی را در شعر و ادب پارسی به اوج کمال و لطافت برساند و در
ضمن اینکه اینک قالب های ویژه ای در سرودن اشعار خود به کار می برد
توانست لطافت و زیبایی را در واژه های نو و پرمعنی بریزد و شعر خود را
در عین سادگی به حد کمال معنی و مفهوم برساند به طوری که خواص و
عوام اشعار او را می پسندند و دوست می دارند.

اشعار فریدون مشیری با اینکه در لفظ و کلام ساده به کار رفته اما در
معنا و مفهوم بسیار سنجیده و پرمغز است و این می رساند که شاعر
مطالعات عمیق و گسترده ای در دیوان شاعران دیگر داشته است.

پرواز با خورشید
بگذار که برشاخه این صبح دلاویز
بنشینم و از عشق سرودی بسرایم
آنگاه به صد شوق چو مرغان سبک‌بال
پرگیرم از این بام و به سوی تو بیایم
خورشید از آن دور، از آن قله پربرف
آغوش کند باز، همه مهر، همه ناز
سیمرخ طلائی پر و بالی است که چون من
از لانه برون آمده دارد سر پرواز
پرواز به آنجا که نشاط است و امید است
پرواز به آنجا که سرود است و سرور است
آنجا که سراپای تو در روشنی صبح
رؤیای شرابی است که در جام بلور است
آنجا که سحرگونه گلگون تو در خواب
از بوسه خورشید چو برگ گل ناز است
آنجا که من از روزن هراختر شب گرد
چشمم به تماشا و تمنای تو باز است
من نیز چو خورشید دلم زنده به عشق است
راه دل خود را نتوانم که نه پویم
هر صبح در آئینه جادویی خورشید
چون می‌نگرم او همه من، من همه اویم
او روشنی و گرمی بازار وجود است
در سینه من نیز دلی گرم‌تر از اوست

او یک سر آسوده به بالین ننهاده است
من نیز به سر می روم اندر طلب دوست
ما هردو در این صبح طربناک بهاری
از خلوت و خاموشی شب پا به فراریم
ما هردو در آغوش پر از مهر طبیعت
با دیده جان محو تماشای بهاریم
ما آتش افتاده به نيزار ملالیم
ما عاشق نوریم و سروریم و صفائیم
بگذار که سرمست و غزلخوان من و خورشید

بالی بگشائیم و به سوی تو بیائیم
اشعار فریدون مشیری از قالب‌های عروضی و معیارهای سنتی عبور کرده و از لحاظ قافیه و آهنگ، مصراع‌های کوتاه و بلند آن با شعر و غزل پرطنین و آهنگ گذشتگان هم‌آهنگی و هم‌خوانی ندارد، اما پرعلاقت و پرهیبت است. صلابت و هیبت اشعار فریدون مشیری به ظاهر از اشعار شاعر هم‌عصر خود ملک‌الشعرا بهار ملایم‌تر و افتاده‌تر است ولی در نهانخانه روح و ضمیر انسان‌ها طوفان می‌آفریند.
وقتی یکی از دیوان‌های شعر فریدون مشیری به نام «از دیار آشنائی» در ایران منتشر شد، دانشمند و نویسنده بزرگ معاصر استاد عبدالحسین زرین‌کوب در نقد از این اثر زیبای او چنین نگاشت:

«از دیار آشنائی یک پیام آشناست - با زبانی آشنا - با این همه پیام مکرر و مبتذل هرروزینۀ روزنامه‌ها نیست. سرشار از صداقت و احساس واقعی است. اینکه خشونت عصر خود را با زبان و بیان پیش‌آهنگان بزرگ شعر فارسی محکوم می‌کند، در عین حال ریشه این خشونت را در یک

سابقه دیرینه سالیان در ذهن خواننده تداعی می‌کند:

مردمان گر یکدگر را می‌درند

گرگ‌هاشان رهنما و رهبرند

اینکه انسان هست این‌سان دردمند

گرگ‌ها فرمانروایی می‌کنند

فریدون از آنچه رویدادهای هرروزینه نام دارد فاصله نمی‌گیرد و با این حال شعرش تنها شعر روز نیست. شاید در ناخودآگاه هشیار او این نکته وی را هشدار می‌دهد که در هنر و ادب هرچه «تنها» به «روز» تعلق دارد، هم با «روز» پایان می‌گیرد و به «ماورای» آن نمی‌رسد. با این همه آنچه را نیز تعلق به «روز» دارد وی از دیدگاه روزگاران می‌نگرد و این نکته «روز» او را با روزگاران پیوند می‌زند. فریدون ناروایی‌های یک محیط بی‌شفقت، و تقریباً بی‌فردا را که محیط روز او - روزهای امروز و دیروز اوست - با لحنی که به قدر کافی رساست بی‌نقاب می‌کند. سختی و قحطی و ناایمنی روزهای جنگ را از دیدگاه انسان و فردا می‌نگرد. شکایت از خشونت عصر را در فضای روزگاران با درد و دریغ می‌سراید اما طعن و پرخاش عامیانه یا عام‌پسند را وسیله جلب ستایشگران آوازه‌گر نمی‌سازد.

من واژه واژه مثل شما حرف می‌زنم

من سال‌هاست بین شما با همین زبان

فریاد می‌کنم.

اینگونه یکدگر را در خون می‌فکنید

پرهای یکدگر را اینگونه مشکند

در طی سال‌های شاعری، فریدون از میان هزاران فراز و نشیب روز، از میان هزاران شور و هیجان و رنج و درد هرروزینه آنچه را به روز تعلق

دارد، به دست روزگاران می‌سپارد و به قلمرو افسانه‌های قرون رها می‌کند. چهل سالی بیش و کم - هست که او با همین زبان بی‌پیرایه خویش، واژه واژه، با همزبانان خویش همدلی دارد... زبانی خوش‌آهنگ، گرم و دلنواز. خالی از پیچ و خم‌های بیان ادیبانه شاعران دانشگاه‌پرورد و در همان حال خالی از تأثیر ترجمه‌های شتاب‌آمیز شعرهای «آزمایشی» نوراهاان غرب.

با چنین زبان ساده، روشن و درخشانی است که فریدون واژه واژه با ما حرف می‌زند. حرف‌هایی را می‌زند که مال خود اوست. نه ابهام‌گرایی رندانه آن را تا حد «هدیان» نامفهوم می‌کند نه «اشعار» خالی از «شعور» آن را وسیله مریدپروری و خودنمایی می‌سازد. شعر و زبان در سخن او شاعری را تصویر می‌کند که هیچ میل ندارد خود را غیر از آنچه هست، بیش از آنچه هست و فراتر از آنچه هست نشان دهد، شاعری که دوست ندارد خود را در پناه مکتب خاص، جبهه خاص و دیدگاه خاص از بیشترین اهل عصر جدا سازد بی‌روی و ریا عشق را می‌ستاید، انسان را می‌ستاید و ایران را که جان او به فرهنگ آن بسته است دوست می‌دارد. در دنیایی که حریفانش غزل را فریاد می‌زنند، عشق را فاجعه می‌سازند و زیبایی را بی‌سیرت می‌کنند. او همچنان نجابت احساس و صدق و صفای شاعرانه را که شایسته و نشانه هنرمند واقعی است حفظ می‌کند. بی‌آنکه به جاذبه آرایش‌های عصر تسلیم شود، بی‌آنکه از تعارف‌های مبتذل و ناشی از ناشناخت سخن ناشناسان درباره خود دچار پندار شود، و بی‌آنکه حنجره طلالی شاعری را که در درونش نغمه می‌خواند با نعره‌های عربده‌آمیز مستانه مجروح سازد، مثل همان سال‌های جوانی سادگی خود را پاس می‌دارد، عشق خود را زمزمه می‌کند

و از دیار دوستی، از دیار آشتی پیام انسانیت را در گوش ما می‌خواند.

«نسیمی از دیار آشتی»

باری اگر روزی کسی از من بپرسد
«چندی که در روی زمین بودی چه کردی؟»
من، می‌گشایم پیش رویش دفترم را
گریان و خندان، برمی‌افرازم سرم را
آنگاه می‌گویم که: بذری نو فشانده است
تا بشکفد، تا بردهد، بسیار مانده است

در زیر این نیلی سپهر بی‌کرانه
چندان که یارا داشتم در هر ترانه
نام بلند عشق را تکرار کردم
با این صدای خسته شاید خفته‌ای را
در چارسوی این جهان بیدار کردم

من مهربانی را ستودم
من با بدی پیکار کردم
«پژمردن یک شاخه گل» را رنج بردم
«مرگ قناری در قفس» را غصّه خوردم
وز غصّه مردّم، شبی صدبار مُردم
شرمنده از خود نیستم گر چون مسیحا
آنجا که فریاد از جگر باید کشیدن

من، با صبوری، برجگر دندان فشردم
اما اگر پیکار با نابخردان را
شمشیر باید می‌گرفتم
بر من نگیری، من به راه مهر رفتم
در چشم من، شمشیر در مشت
یعنی کسی را می‌توان کشت!

در راه باریکی که از آن می‌گذشتم
تاریکی بی‌دانشی بیداد می‌کرد
ایمان به انسان، شبچراغ راه من بود
شمشیر دست اهرمن بود
تنها سلاح من در این میدان سخن بود

شب‌های بی‌پایان نخفتم
پیغام انسان را به انسان بازگفتم
حرفم نسیمی از دیار آشتی بود

فریدون مشیری در این قطعه راز پرهیز خود را از فعالیت‌ها و مبارزات تند و پرشور سیاسی که راه و رسم نسل او بوده است بیان کرده و می‌گوید در «تاریکی بی‌دانشی» و «در پیکار با نابخردان» و در برابر «شمشیر دست اهرمن» سلاح او سخن بوده است. فریدون هرگز شمشیر به دست به جنگ نابکاران و نابخردان نرفته، اما با شعر نرم و نافذ خود همیشه با دروغ و بیداد و همه نمودهای اهریمنی پیکار کرده است و درد و رنج مردم زمانه خود را بی‌پرده و صریح بازگفته است. شعر پرشکوه فریدون

لبریز از عشق به ایران و مردم ایران و فرهنگ ایرانی است. کیست که
«ریشه در خاک» او را نخوانده باشد؟ و کیست که تحت تأثیر اوج پای‌بندی
او به این آب و خاک و مردم بلاکش آن قرار نگرفته باشد؟ در پیشانی آن
شعر نوشته است «در پاسخ دوستی آزادی‌خواه و ایران‌دوست که در سال
۱۳۵۲ از این سرزمین کوچ کرد و مرا نیز تشویق به رفتن نمود». «ریشه در
خاک» همیشه زبان حال اهل خرد و دانایی در این سرزمین بوده و بردل‌ها
نشسته و ورد زبان‌ها شده:

من اینجا ریشه در خاکم،

من اینجا عاشق این خاک از آلودگی پاکم

من اینجا تا نفس باقی است می‌مانم

من از اینجا چه می‌خواهم؟ نمی‌دانم!

امید روشنائی گرچه در این تیرگی‌ها نیست

من اینجا باز در این دشت خشک تشنه می‌رانم

من اینجا روزی آخر از دل این خاک، با دست تهی

گل برمی‌افشانم

مشیری که عشق عظیم و بی‌حد و حصرش به ایران سرپای وجودش

را در خود فرو برده بود شعر «نیایش» را چنین به پایان می‌برد.

نفسم را پر پرواز توست

به دماوند تو سوگند، که گر بگشایند

بندم از بند، ببینند که آواز از توست

همه اجزایم، با مهر تو آمیخته است

همه ذراتم با خاک تو آمیخته باد

خون پاکم که در آن عشق تو می‌جوشد و بس

تا تو آزاد بمانی، به زمین ریخته باد!

در مجموعه «پنج سخن سرا» شناخت عمیق مشیری را از ظرایف و دقایق شعر فردوسی، خیام، نظامی، سعدی و حافظ می‌بینیم. زبان شعر او هم چنانکه قبلاً گفته شد، به همان سادگی و روانی است که حرف می‌زند و حرف می‌زنیم و به اصطلاح ادیبان «سهل و ممتنع» است. او به راهی رفته است که سعدی در روزگار خود می‌رفت.

یک نمونه سادگی و دلآویزی سخن او را در شعر «کوچه» که در صفحات قبل مندرج است می‌بینیم که لطیف‌ترین شعر عاشقانه عصر ما شناخته شده و در حافظه بسیار کسان جای گرفته که گاه و بیگاه زمزمه می‌کنند با اینکه به خاطر سپردن شعری که از چهارچوب وزن و قافیه سنتی آزاد باشد دشوار است.

شعر مشیری در دنیای «خیال»، «آرزو» و احساس سروده می‌شود تا در دنیای واقعیت‌ها شاید شاعر می‌خواهد همیشه دنیا را روشن ببیند و نتیجتاً دنیای روشنی را خلق می‌کند تا خواننده در آنچه هست غرق نشود و آنچه که باید باشد و یا می‌تواند باشد ذهن او را تسخیر و تصرف کند. خواننده با خواندن شعر مشیری در دنیاهاى ذوب شده ذهن فرو می‌رود و روزگار دوستی‌ها و عشق‌ورزی‌های خود را مرور می‌کند. کلام شاعر شیرین و دلنشین است. با این همه شاعر نمی‌تواند از تداعی خود صرف‌نظر کند، این است که وقتی پرندگان شاد را روی شاخه‌ها می‌بیند، بلافاصله از قفس یاد می‌کند.

مشیری شاعری واقعی است - شاعر واقعی عصر ما. هنرمندی بی‌ادعا، شاعری خردمند و فرزانه‌ای که ایرانی بودنش هم او را از دلواپسی برای سرنوشت انسان، برای آینده انسانیت و برای دنیای فردا

مانع نمی آید.»

این کیست گشوده خوشتر از صبح

پیشانی بیکرانه در من

همچنین شعر امیدبخش و روحیه پرور «حلول»:

یک شب از دست کسی

باده ای خواهم خورد

که مرا با خود، تا آن سوی اسرار جهان خواهد برد.

.....

من امیدی را در خود

بارور ساختم

تار و پودش را، با عشق تو پرداخته ام:

مثل تابیدن مهری در دل

مثل جوشیدن شعری از جان

مثل بالیدن عطری در گل

جریان خواهم یافت

آنگاه، شعر من

از شوق محبت،

چون تاج آفتاب پدیدار می شود

فریدون مشیری، عاشق اشعار فردوسی، نظامی و حافظ بود و به همین

لحاظ بسیاری از اشعار خویش را در مایه و خمیره معنائی اشعار آنها

به قالب ریخته است، ولی با طرزی نو و تعبیری جدا.

در شعر نظامی و عشق از ابرمرد بزرگ فرهنگ ایران نظامی گنجوی

چنین یاد می کند:

ساقی! جامی به شادکامی
این بار به شادی نظامی
سالار سخن، به نکته دانی
شاعر، به تمامی معانی
پاکیزه زبان و پاک گفتار
پاکیزه روان و پاک رفتار
طبعش، مهربی به تابناکی
تابیده براین جهان خاکی
شعرش، سازی هزار آهنگ
هرگونه ترانه اش فراچنگ

فریدون مشیری پاسدار باوفای شعر و فرهنگ کهن پارسی از فردوسی
ناجی بزرگ زبان فارسی در شعر خروش فردوسی چنین یاد می کند:
خروش او را از دوردست های زمان، هنوز می شنوم
خروش فردوسی، خروش ایران بود
خروش قومی از نعره ناگزیران بود
بدان سروش خدائی دوباره دل ها را،
به یکدگر می بست
گسستگان را زنجیره وار می پیوست
خروش او که «تن ما مباد و ایران باد»
طلوع دست به هم دادن اسیران بود
خروش او خبر بازگشت شیران بود،
خروش فردوسی،
به خاک ریختگان را پیامی از جان داشت

همین نه تخم سخن بذر مردمی می‌کاشت
نسیم گفتارش

در آن بهشت خزان دیده می‌وزید به مهر
سُلالهٔ جم و کی را ز خاک برمی‌داشت
دوباره ایران را می‌آفرید می‌افراشت
هزار سال گذشت

بنای کاخ سخن را که برکشید بلند
نیافت هیچ ز باران و آفتاب‌گزند

ابیات اخیر استقبالی است از شعر معروف فردوسی در توصیف
شاهنامه که می‌فرماید:

بناهای آباد گردد خراب ز باران و وز تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و بارانش ناید‌گزند
براین نامه برسال‌ها بگذرد همی خواند آن کس که دارد خرد
مشیری دوستدار و ارادت‌کیش حافظ غزلسرای بی‌همتای فرهنگ
ایران زمین بود. از غزلیات حافظ استادانه استقبال می‌کند و چنین
می‌سراید:

روح رویائی عشق از بر چرخ بلند،

جلوه‌ای کرد و گذشت شور در عالم هستی افکند.

شوق، در قلب زمان موج زنان جان ذرات جهان در هیجان

ماه و خورشید دو چشم نگران ناگهان از دل دریای وجود

«گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود» به جهان چهره نمود

پرتو طبع بلندش «ز تجلی دم زد» هرچه معیار سخن برهم زد

تا «گشود از رخ اندیشه نقاب» هرچه جز عشق فروشت به آب

در شعر دیگری با نام «همراه حافظ» چنین داد سخن می دهد:
درون معبد هستی، بشر در گوشه محراب خواهش های جان افروز
نشسته در پس سجاده صد نقش حسرت های هستی سوز
به دستش خوشه پر بار تسبیح تمناهای رنگارنگ
نگاهی می کند، سوی خدا - از آرزو لبریز
به زاری از ته دل، یک «دلم می خواست» می گوید
شب و روز «دریغ» رفته و ای کاش آینده است
من امشب، هفت شهر آرزوهایم چراغان است.
زمین و آسمان نورباران است
کبوترهای رنگین بار خواهش ها
بهشت پرگل اندیشه ام را زیر پر دارند
صفای معبد هستی تماشائی است:
ز هرسو، نوشخند اختران در چلچراغ ماه می ریزد
جهان در خواب
تنها من، در این معبد، در این محراب:
دلم می خواست سقف معبد هستی فرو می ریخت
پلیدی ها و زشتی ها، به زیر خاک می ماندند
بهاری جاودان آغوش وا می کرد
جهان در موجی از زیبایی و خوبی شنا می کرد!
بهشت عشق می خندید
به روی آسمان آبی آرام، پرستوهای مهر و دوستی پرواز می کردند.
به روی بام ها، ناقوس آزادی صدا می کرد
مگو «این آرزو خام است»

مگو «روح بشر همواره سرگردان و ناکام است»
اگر این کهکشان از هم نمی‌پاشد؟
وگر این آسمان در هم نمی‌ریزد
بیا تا ما «فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم»
به شادی «گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم»
این ابیات استقبال از غزل زیبای حافظ است که می‌فرماید:
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم
یکی از عقل می‌لافتد یکی طامات می‌بافتد
بیا کین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم
سخندانای و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم
شادروان مشیری در استفاده از صنایع لفظی و معنوی ادب پارسی از
قبیل تشبیه، مجاز، استعاره و تمثیل و دیگر خصوصیات ادبی راه میانه
برگزیده و آن ایهامات و پیچیدگی‌های سنگین و دور از ذهن شاعران
سلف و گذشته پیش از خود را در اشعارش به کار نبرده است به همین
لحاظ شعر او شعر «روز» است اما نه چون روز که پایان یابد، شعر او نیز

پایان یافته گردد، بلکه شعر روز او به روزگار می‌پیوندد و در روزگاران باقی می‌ماند زیرا از ذوقی طبیعی و عشقی ساده به طبیعت صداقت و زیبایی نیرو گرفته است.

احساسات وطن‌پرستانه و غیرت ملی و ایرانی‌اش از مشاهده اوضاع ناهنجار ایران که نتیجه اشغال ایران توسط نیروهای متفقین بین سال‌های ۱۳۲۰ و ۱۳۲۳ بود علیرغم اینکه در آن زمان ۱۷ ساله بود شدیداً جریحه‌دار شده بود. به شعری که حاصل این انزجار روح و تراوشی است از احساسات وطن‌پرستانه‌اش و با الهام از اشعار فردوسی و سبک او سروده توجه فرمائید:

چرا کشور ما شده زبردست؟

چرا رشته مُلک از هم گسست؟

چرا هرکه آید ز بیگانگان؟

پی قتل ایران ببندد میان؟

چرا جان ایرانیان شد عزیز؟

چرا بر ندارد کسی تیغ تیز؟

برانید دشمن ز ایران زمین

که دنیا بود حلقه، ایران نگین

چو از خاتمی این نگین کم شود

همه دیده‌ها پر ز شب‌نم شود

مشیری از آبرودهندگان به شعر نو است. مشیری با سبک و روش خاص خود در سخنوری نشان داد که سخن‌شناس و سخنور است و شعر نو با بال‌های توانای او و دیگر شاعران معاصر او مانند اخوان ثالث، هوشنگ ابتهاج، نادر نادریور و فریدون توللی از فراز خندق هائل اتهامات

کهن‌پردازان که آنها را متهم به سخن‌شناسی و بی‌خبری از عروض و قافیه می‌کردند، پرواز کرد و به اوج‌های جاودانه‌ای در تاریخ شعر فارسی دست یافت. بسیاری از شعرهای مشیری مثل «کوچه»، «پرکن پیاله را» «دست» و نظایر آن‌ها سال‌هاست که زبانزد مردم می‌باشد. شعر خوش‌فرم، زیبا و ساده و خواندنی «خوش به حال غنچه‌های نیمه‌باز» که از آمدن بهار خبر می‌دهد و انسان را به دامن صحراها که از گل‌های وحشی و عطراگین و رنگارنگ آکنده است پرواز می‌دهد و مستانه در کنار چشمه‌زارها بر روی سبزه‌زاران زمردین رنگ فرود می‌آورد شعری که به انسان حتی در تاریک‌ترین روزهای حیات، امید و گرمی و شادمانی می‌بخشد تا شیشه غم را به سنگ کوبیم و اجازه ندهیم هفت رنگ آن هفتاد رنگ شود و زندگی را برما تباه سازد:

بوی باران، بوی سبزه، بوی خاک
شاخه‌های شسته، باران خرده، پاک
آسمان آبی و ابر سپید برگ‌های سبز بید
عطر نرگس، رقص باد
نغمه شوق پرستوهای شاد
خلوت گرم کبوترهای مست
نرم نرمک می‌رسد اینک بهار
خوش به حال روزگار

خوش به حال چشمه‌ها و دشت‌ها،
خوش به حال دانه‌ها و سبزه‌ها،
خوش به حال غنچه‌های نیمه‌باز،

خوش به حال دختر میخک که می خندد به ناز
خوش به حال جام لبریز از شراب
خوش به حال آفتاب

ای دل من، گرچه - در این روزگار -
جامه رنگین نمی پوشی به کام،
باده رنگین نمی نوشی ز جام،
نقل و سبزه در میان سفره نیست،
جامت - از آن می که می باید - تهی است

ای دریغ از تو اگر چون گل نرقصی با نسیم!
ای دریغ از من اگر مستم نسازد آفتاب!
ای دریغ از ما اگر کامی نگیریم از بهار.
گر نکوبی شیشه غم را به سنگ؛
هفت رنگش می شود هفتاد رنگ

فریدون مشیری شاعری است که آنچه سروده از جان او و ژرفای روح او نشأت گرفته. مشیری هرگز تسلیم سلیقه های روز و زمان نگردیده. ذهن او در عین واقع بینی و آگاهی کامل از جنبه های قابل لمس زندگی در قرن بیستم و در دنیائی که از ارزش های مادی لبریز است بافت کلی و ساختار ذهنی خود را رها نکرده. ذهنی که با شناخت عرفانی و عاشقانه سازگار و مانوس است و کمتر می تواند به ساحت های مادی فلسفه زندگی قدم بگذارد. شعر مشیری آمیزه ای دارد از عرفان و نوعی خیال پروری ناب که

رو به سوی روشنائی و یگانگی و مهر و دوستی می‌برد. اگر به واژگان شعر مشیری نظاره شود کمتر از خشونت و زمختی و زبری نشانه‌ای می‌توان یافت. روح مشیری لطیف و ظریف و آسمانی است و این لطافت و ظرافت از انتخاب واژه‌هایی که برای سرودن اشعارش از آنها استفاده می‌کند کاملاً پیدا و آشکار است. واژه‌هایی که در پیوند همیشگی آکنده از جلوه‌ها و مظاهر طبیعی هستند و در عین حال گزارشگر دردها ورنج‌ها و محرومیت‌ها و گه‌گاه نامردمی‌ها که مورد اخیر بیش از هرچیز دیگر روح حساس و شکننده مشیری را در تمام طول زندگانش می‌آزرد و اندوهگین می‌ساخت.

دشت

در نوازش‌های باد،
در گل لبخند دهقانان شاد،
در سرود نرم رود،
خون گرم زندگی جوشیده بود.

نوشخند مهر آب،
آبشار آفتاب،
در صفای دشت من کوشیده بود.
شب‌نم آن دشت از پاکیزگی،
گوئیا خورشید را نوشیده بود!
روزگاران گشت و... گشت
داغ بر دل دارم! ز این سرگذشت

داغ بر دل دارم از مردان دشت.

یاد باد آن خوشنوا آواز دهقانان شاد
یاد باد آن دلنشین آهنگ رود
یاد باد آن مهربانی‌های باد
«یاد باد آن روزگاران یاد باد»

دشت با اندوه تلخ خویش تنها مانده است
زانهمه سرسبزی و شور و نشاط
سنگلاخی سرد برجا مانده است!

آسمان از ابر غم پوشیده است،
چشمه سار لاله‌ها خوشیده است،
جای گندم‌های سبز،
جای دهقانان شاد،
خارهای جانگزا جوشیده است!
بانگ برمی دارم از دل:
خون چکید از شاخ گل،
باغ و بهاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد؟
دوستان را چه شد؟
سرد و سنگین، کوه می‌گوید جواب:
— خاک، خون نوشیده است!

از همین نویسندگان منتشر شده است

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از رودکی تا فروغ
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از سنایی تا توئلی
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از انوری تا نیما
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از فردوسی تا بهار
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از مولوی تا مشیری

از همین نویسندگان منتشر خواهد شد

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از سعدی تا سپهری
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از حافظ تا حمیدی